

زندگی تولستوی

نوشته

رومن رولان

وبلاگ یک پزشک

<http://1physician.blogspot.com>

نامه «تاتیانا سوخوتین تولستوی»

به

«رومن رولان»

۳۰ اکتبر ۱۹۱۱

آقای عزیز:

کتاب «زندگی تولستوی» شما را خواندم؛ باید بگویم که آنرا اثری دیدم پرارج، و در زمینه خود بی مانند. والاترین تمجیدی که می توانم از آن کنم، این است که بگویم، به یقین پدرم نه تنها از درك گسترده و فهم درخشان آثارش، بلکه هستی و وجودش، عمیقاً شاد شده است. چه بسا با خواندن کتاب شما گریسته ام. از این که مردی گوشه گیر، سرد و گرم چشیده، و الانزاد، مهذب، باسرشتی متفاوت با آنچه که پدرم داشته است، توانسته باشد، این چنین به نیکی او را دریابد، وجودم را از شادی و سیاستگزاری و رقت سرشار می سازد. نکته های شما، بسیار به جا برگزیده شده اند. افسوس می خورم که در بیان احساس خود به زبان فرانسه بسیار ناتوانم، و قادر نیستم آنچه را که در دل دارم بر زبان آورم... کتاب خود را که در آن یادداشت هایی نوشته ام، برایتان می فرستم، شاید در چاپ بعدی برای شما مفید واقع شود. خواهش دارم وقتی که به آن نیاز نداشتید، آنرا به من برگردانید. آقای محترم، یکبار دیگر ابراز حق شناسی ژرف مرا بپذیرید.

... می‌دانید که پدر من، کلمه «تولستوی» Tolstoy را همیشه با «y» می‌نوشت. پس از اقامت‌اش در «فرانسه» آن را تغییر داده بود و به جای آن، «آ» می‌گذاشت. اما خویش او، کنتس «الکساندرین تولستوی» سر کوفتش زده و گفته است که از آن‌روز گار که کلمه «تولستوی» Tolstoy وجود داشته، روس‌ها به فرانسه، آن را با «y» می‌نوشتند. پس از آن، از پدر خود پیروی کرده و همواره آن را با «y» نوشته‌ایم.

روح بزرگ «روسیه»، پس از صد سال که شعله‌اش روی زمین را فروزان کرد، برای افراد نسل من، منزه‌ترین درخششی بوده که دوران جوانی آنان را فروزان کرده است، در شامگاه اشباح هولناک پایان قرن نوزدهم، این روح بزرگ، ستاره‌ای تسلابخش بود که نگاهش جان‌های جوان‌مارا گرما می‌بخشید و آرامش می‌داد. بدیدهٔ برخی از آنان - در «فرانسه» فراوانند - «تولستوی» بیش از یک هنرمند محبوب، یک دوست، یک مصلح، جلوه می‌کرد، و بدیدهٔ گروهی بیشتر، تنها دوستدار واقعی در همهٔ قلمرو هنر اروپایی؛ من خواسته‌ام این حق‌شناسی و عشق خویش را به این خاطرهٔ مقدس ادا کنم.

آن زمانها را که من به شناخت او پی بردم، هیچ‌گاه از ذهنم زدوده نخواهد شد. سال ۱۸۸۶ بود، نهال‌گلهای شگفت‌آور هنر روس، پس از چند سال جوانه زدن خاموش، از خاک «فرانسه» سربرمی‌کشید. ترجمه‌های آثار «تولستوی» و «داستایوسکی» با شتابی تب‌آلود از همهٔ بنگاه‌های نشر سربرمی‌آورد. در سال ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۷، در «پاریس»، «جنگ و صلح» با «آناکارنین» «کودکی و نوجوانی»؛ «پولیکوشکا»؛ «مرگ ایوان ایلیچ»؛ داستانهای «قفقاز» و افسانه‌های عامیانه نشر شد. در درازای چند ماه و

چند هفته، شاهکارهای يك حیات سترگ، که ملتی شعله‌دنیایی نو را در آن می‌تابانید، دیدگان ما را روشنایی می‌بخشید.

من به تازگی وارد دانشسرای عالی شده بودم. من و دوستانم تفاوت بسیار زیادی با هم داشتیم. در گروه کوچک ما، که در آن اندیشمندان واقع‌گراوشکالک‌همچون «ژورژ دوما»ی George Domas فیلسوف، شاعران پرتب و تاب و شیفته «رنسانس» ایتالیایی مانند «سوآرس» Soarés، وفاداران به سنت کلاسیک، هواخواهان «استاندال» و «واگنر»، زندیقان و مؤمنان، گرد آمده بودند، نام او جر و بحث فراوان بر می‌انگیخت و اختلاف و نفاق برپا می‌کرد؛ اما چند ماه نگذشت که عشق «تولستوی» همه ما را گردهم آورد. هر يك، به دلایل گوناگون، او را دوست می‌داشت؛ زیرا هر يك، خوبستن خویش را در وجود او می‌یافت؛ و بدیدگان همگان، او راز و رمز حیات بود، دری بود که بر پهنه جهان گشوده می‌شد. حول و حوش ما در خانواده‌های ما، در ولایات ما، این ندای سترگی که از آن سوی «اروپا» بر می‌خاست، همین جذبه‌ها و کشش‌ها را برپا می‌کرد، که گاه شگفت‌آور و باورناکردنی بود. یکبار، از توانگران شهر «نیورنه»^۱ Nivernais که هیچگاه به هنر دل بسته نبودند و کمابیش، هیچ کتابی نمی‌خواندند، شنیدم که از «مرگ ایوان ایلج» با شور و شعفی حیرت‌انگیز سخن می‌گفتند.

این نکته را در نوشته‌های منتقدان گرانقدر خواننده‌ام که «تولستوی» اندیشه‌های رفیع خویش را به نویسندگان رومانیک ما مدیون است: به «ژوزسان»، به «ویکتور هوگو». بی‌این که درباره‌ی عدم احتمال نفوذی که «ژوزسان» بر «تولستوی» داشته، که او آن را نمی‌توانست بر خود هموار

۱. ولایت قدیمی فرانسه که بخش بزرگ ایالت «نیور» Nièvre را بوجود آورده است. - م.

کند، بحث کنیم، و بی‌این که نفوذ واقعی را که «ژ. ژ. روسو» و «استاندال» بر او داشته‌اند، انکار کنیم، بسیاری انصافی است که عظمت «تولستوی» و قدرت افسونگری‌اش را بر ما، به اندیشه‌هایش حمل کنیم. حلقه‌ی اندیشه‌ها که جولانگاه هنر است، بسیار محدود است. قدرت هنر، به اندیشه‌ها وابسته نیست، بلکه به چگونگی ابراز و افاده‌ی آنها از سوی نویسنده، به چگونگی ادای خاص او، به مهر و نشانه‌ای که بر آنها می‌نهد و به رایحه‌ی زندگی‌اش وابسته است.

اندیشه‌های «تولستوی» خواه عاریتی بوده باشد و خواه نباشد، - بعد، به آن اشاره خواهیم کرد - هیچگاه آوایی همانند او، هنوز در فضای «اروپا» طنین نی‌فکنده بود. آنگاه که این موسیقی جان را که زمانی دراز چشم‌براه آن بودیم و بدان نیازمند، می‌شنیدیم، چگونه لرزه‌هیجانی که ما را در بر می‌گرفت، به گونه‌ی دیگر به وصف می‌آمد؟ در احساس ما، پسند زمان، هیچ نقشی نداشت. اکثر ما، چون من، کتاب «اوزنملشپور و گئی»^۱ Vogüé Eugène Melchior را درباره «رمان روسیه»، نخوانده بودیم، مگر پس از خواندن آثار «تولستوی»؛ و تمجید او در کنار تمجید ما، رنگ باخته بود. آقا «و گئی» بویژه به نقد ادبی می‌پرداخت. اما برای ما، تحسین اثر امری بود بسیار ناچیز، ما در آن می‌زیستیم آن‌ها را می‌خواستیم. از آن‌ها، بخاطر حیات پرتب و تاب‌اش، بخاطر زنده دلی‌اش. از آن‌ها، بخاطر سرخوردگی و ناکامی شوخ‌طبعانه، بصیرت بی‌رحمانه و خلبان‌مرگ‌اش. از آن‌ها، بخاطر آرزوهای اخوت و صفای آدمیان. از آن‌ها، بخاطر ملامت خوفناکش از اکاذیب تمدن. و بخاطر واقع‌بینی و بخاطر سیر و سلوک روحانی‌اش. بخاطر دم‌برخاسته از دنیای طبیعت‌اش، بخاطر ادراک نیروهای نامریی‌اش و بخاطر

۱. نویسنده فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۱۰) که مردم فرانسه را با ادبیات روسیه آشنا کرد. - م.

حیرت از لایتناهی اش.

این کتاب‌ها برای ما به منزله «ورت» بود، برای نسل روزگار خویش؛ آینه صاف و با شکوه توانایی‌های ما و ناتوانی‌های ما، امیدهای ما و هراس‌های ما. ما هیچگاه نگران نبودیم که به همه این تناقضات گردن نهیم، بویژه نه آن که این روح مرکب و چند بعدی را که در آن، جهان‌طین می‌افکند، در مقوله‌های تنگ مذهبی یا سیاسی بگنجانیم، همانند آن کسان، چون «پول بورژوا»^۱ Paul Bourget که فردای مرگ «تولستوی»، شاعر حماسی «جنگ و صلح» را به مرتبه نازل فرقه‌گرایی‌های خویش تنزیل داده‌اند. گویی که روزی، فرقه‌های ما می‌توانند ملاک نبوغ گردند! ... مرا چه باک که «تولستوی»، هم فرقه من باشد یا نه! برای آن دم که «دانت» و «شکسپیر» را فروبرم و شهد فروغ آنان را بنوشم باید هراسناک باشم که از کدام فرقه بودم؟ ما، مانند این منتقدان امروزین هیچ‌گاه نمی‌اندیشیدیم: دو «تولستوی» وجود دارد، «تولستوی» پیش از بحران و «تولستوی» پس از بحران؛ این يك، نيك است و آن دیگر هیچ. بدیده ما، او یگانه بود، ما به همه وجودش محبت می‌ورزیدیم. زیرا، ما بنا به فطرت، احساس می‌کردیم که در این گونه جانها همه چیز به جاست و بهم پیوسته. آنچه را که فطرت ما، بی توضیح و تفسیر احساس می‌کرد، امروز بر عقل ما فرض است که آن را اثبات کند. اکنون که این زندگانی دراز به پایان خویش رسیده و بی‌پرده و حجاب در برابر دیدگان همگان متجلی می‌شود و در آسمان جان، مهر درخشان گردیده، ما به این امر قادریم. نکته‌ای که بی‌درنگ ما را به رقت می‌آورد، این است که این زندگانی

۱. نویسنده فرانسوی (۱۸۵۲-۱۹۳۵)، خصم آموزش علم و جمال‌شناسی طبیعت‌گرایان. اودر رمان‌های روانشناسانه‌اش به ارزش‌های سنتی ارج

از آغاز تا انجام، تاچه مرتبه همانست که بود، به رغم مواعی که جایجا، خواسته‌اند بر سر راهش برپا کنند، به‌رغم شخص «تولستوی» که همچون انسانی سودازده، آن‌گاه که مهرمی‌ورزید و آن‌گاه که باورمی‌داشت، شایق بود تا باور کند که مهرمی‌ورزد و نخستین بار است که آن را باورمی‌دارد، و این امر از آغاز زندگیش شروع می‌شود. آغاز زندگی، چه بسا، همان بحران، همان کشاکش‌ها، وجودش را در بر گرفته است! از یگانگی اندیشه‌اش، نمی‌توان سخن گفت - هیچ‌گاه اندیشه‌ای یگانه نداشته - اما از اصرار و ابرام همان عناصر گوناگون در اندیشه، گاه همدل و گاه بیگانه و بسا بیگانه می‌توان سخن گفت. یگانگی، هرگز نه در روان «تولستوی» و نه در جان او، بلکه در جدال شورهای وجود او و در غننامه هنر و زندگی‌اش به چشم می‌خورد. هنر و زندگی یگانه‌اند. هیچ‌گاه آثار هنری این چنین به‌خلوص، بازندگی نیامیخته است؛ آنها کم و بیش، پیوسته يك خصیصه زندگینامه‌نویسی دارند؛ از سن بیست و پنج سالگی، گام به گام، در تجربیات متناقض خصلت ماجراجویی «تولستوی»، مارا به دنبال او می‌کشاند. «یادداشت روزانه» اش که پیش از بیست سالگی آغاز شده و تا هنگام مرگ ادامه داشته، و یادداشت‌هایی که خود آماده کرده و به آقای «بیروکوف»^۲

۱. جز چند وقفه - يك وقفه طولانی - میان سال‌های ۱۸۶۵ - ۱۸۷۸ - م.

۲. زندگینامه برجسته «لئون تولستوی»: «زندگی و آثار»، «یادداشت‌ها»، «خاطرات»، «نامه‌ها»، «خلاصه یادداشت‌های خصوصی»، «یادداشت‌ها و اسناد زندگینامه» گردآوری و تطبیق و تفسیر و تحشیه به وسیله «پ. بیروکوف». که به وسیله «لئون تولستوی» تجدید نظر شده و ترجمه از دست‌نویس به وسیله «ژ. و. بین‌ستوک» Bienstock در چهار جلد. نشر «مرکورد و فرانس». مجموعه‌ایست از اسناد بسیار با ارزش از زندگی و آثار «تولستوی». من از آن به‌وفور بهره گرفته‌ام. - م.

Birakof سپرده، این شناخت را کمال می بخشند و نه تنها کم و بیش، روز بروز، تفحص در وجدان «تولستوی» را آسان می کنند، بلکه به دنیایی که نبوغ اش در آن ریشه دوانیده و به جان‌هایی که جان او را پرورده‌اند، حیات نو می دهند.

یک میراث غنی. دونسل (تولستوی‌ها و ولکونسکی‌ها) Volkonsky، بسیار شریف و بسیار کهن، که مباحثات می کردند که بر «روریک» Rurik برتری جسته‌اند و در وقایعنامه‌هایشان، دلاوران «بطر کبیر»، ژنرال‌های «جنگ‌های هفت ساله»، قهرمان جنگ‌های ناپلئونی، دسامبرست‌ها و تبعیدی‌های سیاسی به چشم می خوردند.

همان‌خاطرات خانوادگی که «تولستوی» برخی شخصیت‌های بسیار اصیل «جنگ و صلح» را به آنها مديون است: شاهزاده «بولکونسکی» Bolkonski پیر، پدر بزرگ مادری اش، یک نماینده دیر آمده اشرافیت عصر «کاترین دوم»، شکاک و زندیق و مستبد. شاهزاده «نیکولا گریدگورویچ ولکونسکی»، پسر عموی آلمانی مادرش، مجروح در برابر دیدگان «ناپلئون»، در «استرلیز»، و از میدان نبرد جان بدر برده، مانند شاهزاده «آندره»؛ پدرش، که چند خصیلت «نیکولا روستوف»^۱ را دارا می بود؛ مادرش، شاهزاده «ماری»، زشت روی دلپذیر با چشمان زیبا که مهربانی اش فضای «جنگ و صلح» را درخشان می کند.

او، هیچگاه پدر و مادرش را شناخت. سرگذشت‌های دلنشین «کودکی و نوجوانی» چنان که همه می دانند چندان واقعیت ندارند. او هنوز، دو سال نداشت که مادرش مرد. بنابراین، نتوانست این چهره عزیز

۱. بنیانگذار نخستین دولت در روسیه.

۲. او در نبردهای ناپلئونی شرکت داشت و در سال‌های ۱۸۱۴-۱۸۱۵ در فرانسه زندانی شد.

را که «نیکلا ایرتنیف» Irténiev کوچک از پس پرده اشک آن را بیاد می آورد، در خاطرش زنده کند، چهره‌ای بالبخند درخشان که گردنخوبش شادی می پراکند.

«آه! هرگاه می توانستم در لحظات دشوار، این لبخند را بیک نظر بینم، غم را دیگر بهمن راه نبود...»

اما، بی شک، آن زن صداقت بی‌خداش، بی‌قیدی اش به عقاید و آیین و قریحه شگفت‌اش را در نقل ماجراهایی که ابداع می کرد، به «تولستوی» بخشید.

«تولستوی»، از پدرش، دست کم چند خاطره را توانست حفظ کند. او، مردی بود محبوب و شوخ طبع، با چشمان غم‌آلود که با اتکاء بنفس و عاری از جاه‌طلبی در املاکش می زیست. «تولستوی» نه ساله بود که او را از دست داد. این مرگ جانگداز، «نخستین بار طعم درک این حقیقت تلخ را چشاندید و جان‌اش را از نومیدی انباشت». این نخستین دیدار کودک بود با شبح وحشت، که یک بخش زندگی اش را می بایست به نبرد با آن بگذراند و با مسخ آن بخش دیگر را، به تقدیس اش. اثر این اضطراب، در واپسین فصل‌های «کودکی»، با چند توصیف فراموش ناشدنی به چشم می آید، در آنجا که خاطره‌ها، برای ماجرای مرگ و دفن مادر، جابجا شده‌اند.

درخانه قدیمی «ایاسنایا پولیاننا»^۱ که «لئون نیکلایهویچ» در ۲۸

۱. «ایاسنایا پولیاننا» به معنای «فضای روشن»، دهکده کوچکی است در جنوب «مسکو»، در چند فرسخی «تولا»، در یکی از ایالات عمیقاً روسی - دو منطقه بزرگ «روسیه»، منطقه جنگلی و منطقه زراعی، در آنجا بهم آمیخته‌اند درحول وحوش آن، نه فنلاندی بچشم می خورد و نه ناتاری و نه لهستانی و نه یهودی و نه مردم خرده پای روسی. این ناحیه «تولا»، در قلب «روسیه» واقع است. - م.

اوت ۱۸۲۸ در آن به دنیا آمده بود و هشتاد و دو سال بعد جز برای مرگ نمی‌بایست آنجا را ترک می‌کرد، پنج کودک بجا مانده بود. جوانترین آنان، «ماری»، دختری که زمانی بعد راهبه شد (آنگاه که «تولستوی» از خانه و خانواده‌اش گریخت، از پای در آمده و درمانده به او پناه برد). - چهار پسر: «سرژ» خودخواه و جذاب، «صادق و باصفا، آنچنان که هرگز کسی را به این مرتبه، ندیده‌ام»؛ - «دیمیتری»، سودا زده، رازدار، که زمانی بعد که دانشجو بود، می‌بایست با شور و شوق وجود خود را در راه عبادت به خدا ایثار کند، بدون واهمه از عقیده و قضاوت دیگران، با امساک، یار و غمخوار تهیدستان، حامی و پناه درماندگان بود، سپس ناگهان غرقه در فسق و فجور، با همان تب و تاب، بی‌درنگ نادم و پشیمان و به کفاره آن، با دختری که در فاحشه‌خانه آشنا شده بود، زندگی کرد و در بیست و نه سالگی به بیماری سل درگذشت؛ - «نیکولا»، برادر ارشد، بسیار مهربان بود و از مادرش قدرت تخیل را برای روایت ماجراها به ارث برده بود، شوخ‌طبع و بذله‌گو، زمانی بعد، افسر ارتش «قفقاز» شد و در آنجا به الکل معتاد گردید، سرشار از مهر و محبت مسیحی، او هم در زاغه‌ها پسر می‌برد و هر آنچه را که می‌داشت با تهیدستان قسمت می‌کرد، «تورگنیف»، درباره او می‌گفت: «او، در زندگی، به این خضوع جامه عمل می‌پوشانید، حال آن که برادرش «لئون»، به گسترش آن در اندیشه و نظر بسته می‌کرد.»

و در کنار یتیمان، دو زن صاحب‌دل: عمه «تاتیانا»^۱ که «تولستوی» می‌گوید، «او، دو فضیلت داشت: طمأنینه و عشق». همه زندگی‌اش عشق بود و بس. پیوسته خود را ایثار می‌کرد...

«او مرا با لذت روحی عشق آشنا کرد...»

آن دیگر، عمه «الکساندرا» که همواره به دیگران خدمت می‌کرد، و از خدمت دیگران به خویش دوری می‌جست، از خدمتکاران چشم‌می‌پوشید، و سرگرمی دلخواهش، خواندن سرگذشت مقدسان بود و صحبت با زایران و پاکدلان. از این مردان و زنان پاکدل، گروهی در خانه می‌زیستند. يك تن از آنان، پیرزنی زائر که مزامیر می‌خواند، و مادر تعمیدی خواهر «تولستوی» بود. دیگری، «گریشا»، او، جز دعا خواندن و گریستن، نمی‌دانست...

«ای مسیحی بزرگ، ای «گریشا»! ایمانت، آنچنان استوار بود که قرب به خدا را احساس می‌کردی، عشق تو آنچنان سرکش بود که کلمات بر لبهایت روان می‌شدند، بی‌این که عقلمت را در آن سهمی باشد. و چون جبروت و جلال‌اش را تقدیس می‌کردی، آنگاه که کلمات را نمی‌یافتی، گریان، برخاک می‌افتادی و سجده می‌کردی!...»

چه کس سهمی را که همه این جان‌های خاضع، در پرورش «تولستوی» داشته‌اند، در نمی‌یابد؟ گویی که «تولستوی»، پایان عمر در وجود آنان شکل می‌گیرد و قابلیت خویش را در می‌یابد. راز و نیازهای آنان، عشق آنان، در روح کودک بندر ایمان را پاشیده‌اند، که پیر مرد می‌بایست درویدن آن را می‌دید.

۱. در واقع، او يك خویشاوند دور بود. او پدر «تولستوی» را دوست داشت و «تولستوی» هم او را. اما، مانند «سوینا» در «جنگ و صلح»، خود را کنار گرفته بود.

۱. «تولستوی»، در «آنا کارنین»، در خصوصیات برادر «لووین Levine» او را توصیف می‌کند.

۲. او یادداشت‌های يك شکارچی را نوشت.

«تولستوی»، جزاز «گریشا»ی معصوم در سرگذشت‌های «کودکی»
 اش، از این یاران خاضع دیگر که او را مدد کردند تا روح اش را قوام
 بخشد، هیچگاه سخن نمی‌گوید. اما، در عوض، این روح کودک، این مظهر
 لطف و محبت زاید الوصف، این روح منزه و محبوب، همچون يك
 پرتو درخشان، که همواره در وجود دیگران و الاثرین صفات را می‌یابد،
 در میان اوراق کتاب تجلی می‌کند، خوشبخت است، به تنهامردی می‌اندیشد
 که گمان می‌برد بدبخت است، می‌گیرد و می‌خواهد خود را به او ایثار
 کند. او يك اسب پیر را در آغوش می‌گیرد، از او پوزش می‌طلبد که
 آزارش رسانیده است. او خوشحال است که دوست می‌دارد، هر چند
 دوستش نداشته باشند. از همان زمان، جوانه‌های نبوغ آینده‌اش به چشم
 می‌خورد؛ با قدرت تخیل اش، که او را از ماجراهای خاص خویش به
 گریه می‌اندازد، با مغزش که همیشه بکار است و تلاش می‌کند تا دریابد
 که مردم به چه می‌اندیشند؛ با نیروی پیشرس مشاهده و بخاطر سپردن اش؛
 این نگاه دقیق، که در هنگامه ماتم خویش، چهره‌ها را و حقیقت رنج‌شان
 را می‌کاود. او می‌گوید که در پنج سالگی، نخستین بار حس می‌کند «که
 زندگی بازیچه نیست، بلکه وظیفه‌ایست بس دشوار».

خوشبختانه او آن را از یاد می‌برد. در این دوران، خود را با
 افسانه‌های عامیانه، با قصه‌های تاریخی، این رؤیاهای اسطوره‌ای و افسانه‌ای،
 با قصه‌های انجیل - بویژه داستان گرانقدر «یوسف» که بهنگام پیری،
 همور آنرا سرمشق هنر می‌شمرد - و «هزار و یکشب» که هر شب در اتاق
 مادر بزرگ‌گانش، يك افسانه‌سرای کور نشسته بر لبه پنجره، آن را نقل
 می‌کرد، خود را تشفی می‌داد.

او در «کازان» (۱۸۴۲ تا ۱۸۴۷) به تحصیل پرداخت. تحصیلاتش
 درخشان نبود. درباره این سه برادر می‌گفتند: «سرژ» می‌خواهد و می-
 تواند. «دیمیتری» می‌خواهد و نمی‌تواند. «لئون» نه می‌خواهد و نه
 می‌تواند.

او، به اصطلاح، از «برهوت نوجوانی» گذر می‌کرد. برهوت
 شنزاری که تذبذب سوزان دیوانگی در آن می‌وزد. در این دوران، ماجرا-
 های «نوجوانی» و بویژه «جوانی»، با اعترافات صادقانه غنی هستند. او
 فك و تنهاست. مغزش در تب دائم می‌سوزد. او راه خود را می‌یابد و
 به هر دری توسل می‌جوید. رواقی می‌شود و آزار جسمی بر خود روا
 می‌دارد. ابقوری می‌شود و به فسق رو می‌آورد. سپس، تناسخ را باور
 می‌دارد. سرانجام به «نیست انگاری» دیوانه‌آسا دچار می‌شود؛ گمان می-
 برد که بزودی زود از آن روی برمی‌تابد و می‌تواند چهره به چهره‌نیستی
 بساید. او کند و کاو می‌کند، او کندوکاو می‌کند...

این کندوکاو دائم، این ماشین تعقل، در حلاء دوران می‌کرد، برای

۱. «نیکلا» که پنج سال، مسن تراژ «لئون» بود. تحصیلاتش را در سال ۱۸۴۴
 تمام کرده بود.

او به شکل يك عادت خطرناك درمی آید و می گوید، «که بسا در زندگی به او صدمه می زند»، اما هنرش از چشمه های شگفت انگیز آن سیر آب می شود.

با این کشش و کوشش ها، همه اعتقاداتش را از دست داده بود: دست کم، چنین می اندیشید. در شانزده سالگی، از دعا کردن و کلیسا رفتن، دست شست. اما ایمان نمرده بود فقط سر به گریبان فرو برده بود: «با وجود این، به امري ایمان داشتم. به کدام امر؟ نمی توانستم بر زبان آورم. هنوز به «خدا» باور داشتم یا بهتر بگوییم، او را انکار نمی کردم. اما به کدام خدا؟ نمی دانستم. مسیح و شریعتش را هم انکار نمی کردم؛ اما شریعتش چه بود، نمی توانستم آن را بیان کنم.» (اعترافات).

گاه به گاه، اندیشه ترحم، گریبانش را می گرفت. می خواست کالسکه اش را بفروشد و پولش را به درماندگان ببخشد، ده يك ثروتش را بر آنان اثار کند، از خدمتکاران چشم پوشد... «زیرا آنان هم، چون من، آدمی اذی (جوانی، جلد سوم). پس از يك بیماری (۱۸۴۷) «راه و رسم زندگی» را نوشت. او، در آن نوشته با ساده دلی، «همه چیز را فرا گرفتن و در همه چیز نمو کردن: حقوق، طب، زبان، زراعت، تاریخ، جغرافی، ریاضی و رسیدن به اعلی مرتبه تبحر در موسیقی و نقاشی» را وظیفه و تکلیف می دانست. او اعتقاد داشت که «سر نوشت آدمی در تکامل دائم اش، نهفته است».

اما، اندك اندك، بر اثر فشار شورهای نوجوانی اش و لذت جویی سرکش و حب ذات، این بار تکامل به راه کج می رفت. و سجدۀ مناعت طبع اش، سودجو و نفع طلب می گردید. هر گاه می خواست، از ادد، جسم و جان اش را توان بخشد، سرانجام می بایست دنیا را مغلوب می کرد و

عشق را بر آن غالب^۱. او می خواست پسند افتد.

این امر، آسان نبود. او، در آن روزگار، میمون وار، زشت می نمود. چهره خشن، دراز و خمخت، موهای کوتاه، چشمان ریز فرورفته در حلقه های تیره و تار که با خشونت به شما دوخته می شود، بینی دراز، لب های کلفت بر آمده و گوش های پهن^۲. نمی توانست خود را با این زشتی بی که آنگاه که کودک بود، سبب نومیدیش می گردید، بفرید^۳، او بر آن شد تا آرمان «انسان کامل» را تحقق بخشد^۴. این آرمان، برای آن که هم رنگ «انسان های کامل» شود، او را به ورطه قمار باختن، وام گرفتن به تمام و کمال به دامان فسق و فجور افکند^۵.

۱. در ۱۸۵۸ «تولستوی» در «یادداشت های روزانه» می نویسد: «بزرگترین عیب من، خود بینی است. يك حب ذات عظیم، نامعقول... آنچنان جاه جو هستم که هر گاه مخیر می شدم که میان افتخار و فضیلت (که به آن مهر می ورزم) یکی را برگزینم، گمان می برم که اولی را برمی گردیم. — می خواستم که مردم بامن مانوس باشند و مرا دوست بدارند. می خواستم که مردم به محض این که اسم را می شنیدند، همگی به تحسین و تمجید می پرداختند و سپاس ام را می گفتند. (جوانی، جلد سوم).

۲. بنا به عکس بیست سالگی، ۱۸۴۸ چاپ شده، در نخستین جلد «زندگی و آثار».

۳. «گمان مردم مردی که، مانند من بینی بی به این درازی و لبهایی به این کلفتی، و چشمانی به این ریزی داشت، خوشبختی وجود ندارد.» (کودکی، فصل دوازدهم). وانگهی، با درماندگی از «این چهره وارفته، بی حالت، بی هویت، بی اصالت که یاد آور يك موژيك ساده است و این دستان و پاهای بسیار دراز» با تحسیر و تأسف سخن می گوید. (جوانی، فصل اول).

۴. «من، آدمیان را به سه گروه تقسیم می کنم: انسان کامل، تنها آنان که ارزشمنداند، انسان های ناقص که سزاوار تحقیراند و نفرت؛ و توده مردم؛ که وجود ندارند. (جوانی، فصل سی و یکم).

۵. بویژه هنگام اقامت در «سن - پترزبورگ» در ۱۸۴۷-۱۸۴۸.

همواره يك نکته او را نجات می‌داد: صداقت محض اش.
«نخلودوف» به دوست‌اش می‌گوید:

«می‌دانید که چرا، من شمارا بیش از دیگران دوست دارم؟ شما
خصلتی دارید، شگفت‌آور و نادر: صداقت.»

«بله، من همیشه نکاتی را که حتی از اعتراف آنها نزد خویش
شرم دارم بر زبان می‌آورم. (نوجوانی، فصل بیست و هفتم).»

در این زیانبخش‌ترین سرگردانی‌هايش، او با خردمندی بیرحمانه
خود را به داوری می‌خواند. در «یادداشت‌های روزانه‌اش» می‌نویسد:

«من بی‌کم و کاست چون بهایم زندگی می‌کنم. من کاملاً افسرده‌ام.»
و با جنون بررسی و موشکافی بدقت علل خطاهایش را ذکر می‌کند:

- ۱- تردید و دودلی یا فقدان شهامت؛ ۲- خود فریبی؛ ۳- شتاب-
- زدگی؛ ۴- خجلت نابجا؛ ۵- تند خوئی؛ ۶- آشفنگی؛ ۷- تقلید؛
- ۸- تذبذب؛ ۹- گيجی.

او، حتی با این استقلال در امر داوری، به هنگامی که هنوز دانشجو
است به خرده‌گیری از قراردادهاى اجتماعى و خرافه‌پرستى اندیشمندان،
می‌پردازد. او علم مدرسی را به سخریه می‌گیرد، تحقیق تاریخی را قاطعانه
مردود می‌شمارد، و بخاطر بی‌پروایی اندیشه‌اش خود را به مخمصه
می‌اندازد. در این زمان، او به «روسو» پی می‌برد و به «اعترافات» و «امیل»
ضربه‌ایست صاعقه‌آسا.

«او را می‌پرستیدم. تمثال‌اش را همچون تمثال مقدسان به گردن
می‌آویختم.»

نخستین مقالات فلسفی‌اش تحشیه‌ایست بر «روسو» (۱۸۲۶-۱۸۲۷).
با وجود این بیزار از دانشگاه و «انسان‌های کامل»، او به «ایاسنایا
پولیان» بازگشت (۱۸۳۷-۱۸۵۱)، تاروی زمین مزرعه‌اش زندگی‌کند؛

او با مردم، از نو مرآورده می‌کند؛ او اشتیاق دارد که آنان همچون انسان-
های نیکوکار و مربی به یاری او آیند. تجربیات این دوران در نخستین
آثارش، «بگانه يك ارباب»، بیان شده است، (۱۸۵۲)، قصه‌ایست دلنشین
که قهرمان آن، شاهزاده «نخلودوف»، است، همان نام مستعار محبوبش.

«نخلودوف» بیست‌ساله است. دانشگاه را ترك گفته تا به رعایایش
خدمت کند. یکسال می‌گذرد که او تلاش می‌کند تا به خیر و صلاح آنان
گام بردارد؛ و در يك دیدار از دهکده، او را می‌بینیم که با بی‌قیدی ریشخند
آمیز، بدگمانی عمیق، عادت و سنن، خون‌سردی، بیشرمی و باحق‌ناشناسی
روبرو می‌شود. همه تلاش‌هایش بیهوده‌اند. او مایوس باز می‌گردد، و به
خواب و خیالات خویش از یکسال پیش به شور و شوق جوانمردانه‌اش و
به این «تفکراتش که عشق و نیکی، سعادت بودند و تنها حقیقت ممکن در
این دنیا»، می‌اندیشد. احساس می‌کند که شکست خورده است. شرمسار
است و خسته.

«نشسته پشت پیانو، دستش ناخواسته بر روی شستی‌ها لغزید.
نوایی برخاست و سپس نوای دوم و سوم... به نواختن پرداخت. نوای
کاملاً هم آهنگ نبودند؛ بساعادی بودند به حد پیش‌پا افتادگی و نمابانگر
هیچگونه قریحه موسیقی نبودند؛ اما، اواز آن‌ها لذتی وصف‌ناپذیر و
حزن‌آلود حاصل می‌کرد. با هر تغییر آهنگ، با تپش قلب، او چشم‌براه
بود که چه نوایی برمی‌خیزد، و در عالم خیال آنچه را که ناهماهنگ بود،
بطور مبهم اصلاح و تکمیل می‌کرد. او نوای همسرایان و هم‌نوازان را
می‌شنید... و لذت واقعی‌اش از تلاش اجباری تخیل برمی‌خواست، که
تصاویر و صحنه‌های بسیار گوناگون گذشته و آینده را، بی‌پیوستگی اما با
وضوح شگفت‌آور در نظرش می‌آراست...»

او مؤذيك‌های فاسد و فسق‌آلود، بدگمان، دروغگو، کاهل و لجاج

و پرهناد را که چند لحظه پیش با آنان گفت و گومی کرد، در برابر دیدگان می آورد؛ اما این بار آنان را به یاد می آورد بانیکی هایشان، نه با معایبشان؛ او با درك عشق به دلهايشان راه می یابد؛ در لوح ضمیر آنان، بردباری، تسلیم به سرنوشتی که آنان را از پای درمی آورد، گذشت در برابر توهین و ناسزا، محبت به خانواده و دلایل دلبستگی نا آگاهانه، و پارسایانه شان به گذشته را می خواند. او روزهای ثمر بخش، خستگی آور و سلامت بخش شان را در خاطر مجسم می کند...

او، زیر لب می گوید: «چه دلپذیر... چسرا من يك تن از آنان نباشم؟» (پگاه ارباب).

اکنون همه وجود «تولستوی»، در این قهرمان نخستین قصه اش متجلی است: رؤیای ناب و خیالات پابرجایش. او، افراد را با واقع بینی خدشه ناپذیر، مشاهده و بررسی می کند؛ اما، همین که چشمها را می بندد، رؤیاها، و عشقش به آدمیان به سراغش می آیند.

اما «تولستوی» سال ۱۸۵۰، صبر و حوصله اش از «نخاودوف» کمتر است. «ایاسنایا»، چنگی بدلش نزده است؛ او از مردم و همچنین از نخبگان افسرده است؛ وظیفه اش او را از پای می اندازد؛ دیگر به آن نمی پردازد. از این گذشته طلبکارانش او را بستوه می آورند. سال ۱۸۵۱، او به قفقاز نزد برادرش «نیکلا» که افسر است پناه می برد و در ارتش خدمت می کند. هنوز به کوهستانهای آرام و دلپذیر گام نگذاشته که بخود می آید و خدا را می یابد:

«شب پیش خوابم نمی برد... با خدا به راز و نیاز پرداختم. لطف احساسی را که به هنگام راز و نیاز با پروردگار حاصل می کردم، محال است که بوصف آید. من دعاهای مرسوم را بر زبان آوردم و سپس، زمانی دراز، همچنان به راز و نیاز سرگرم بودم. امری بسیار سترگ و بسیار زیارا از ته دل آرزو می کردم... چه امری؟ نمی توانستم آنرا بزبان آورم. می خواستم با «وجود لایتناهی» یگانه گردم، از او تمنای کردم که گناهانم را ببخشد... امانه، من آن را تمنا نمی کردم، احساس می کردم؛ اکنون که او این لحظه سعادت بخش را از من دریغ نمی کند، بر من می بخشد. تمنا می کردم و

در همان حال، احساس می‌کردم که من هیچ، تمنایی ندارم و من تنها کردن را نه می‌توانستم، و نه می‌دانستم. من سپاس‌اش گفته‌ام، اما نه با گفتار و نه با اندیشه... هنوز یکساعت سپری نشده بود که من ندای رذالت را می‌شنیدم. با اندیشه افتخار و زنان بخواب رفتم؛ این اندیشه‌ها از من نیرومند تر بودند. - چه باك! من پروردگارا سپاس می‌گویم که این لحظه سعادت را نصیبم کرده و حقارت و عظمت‌ام را، بر من هویدا نموده است. می‌خواهم با او راز و نیاز کنم، اما نمی‌توانم؛ می‌خواهم دریابم، اما جرأت نمی‌کنم. پروردگارا، خود را به تو می‌سپارم.»

جسم‌اش، از پای نیفتاده بود (هیچگاه از پا نیفتاد)؛ جدال، در زوایای دلش ادامه می‌یافت، جدال میان امیال و پروردگار. «تولستوی» در «باداشت‌های روزانه» از سه اهریمنی که قصد جان‌ش را دارند سخن می‌گوید:

۱- «اهریمن قمار». با آن دست و پنجه نرم کردن میسر است.
 ۲- «اهریمن شهوت». با آن دست و پنجه نرم کردن بسیار دشوار است.
 ۳- «اهریمن خودپسندی». از اهریمنان دیگر مخوف‌تر است.
 در لحظه‌ای که می‌اندیشد تا برای دیگران زندگی کند و وجود خود را بر آنان ایثار نماید، اندیشه‌های شهوانی یا پوچ و عبث بسراغش می‌آیند: تصویر چند زن فقاری، یا «نومیدی که گریبان‌ش را می‌گرفت و نمی‌دانست که سبیل چپ‌اش اندکی بالا جهیده‌تر است یا راستش».

- «چه باك!»، خدا، آنجا بود و دیگر او را ترك نمی‌کرد. حتی جوش و خروش جدال بار آور بود، همه توانایی‌های زندگی از آن شکوفا می‌شد.

«می‌اندیشم به اندیشه‌ی اینچنین پوچ که بروم و در «قفقاز» سیرو سفر کنم، از عالم بالا به من القاء شده است. دست پروردگار، هدایت‌م

کرده. از سپاس او دست نمی‌کشم. احساس می‌کنم که اینجا عالم بهتر است و یقین جزم دارم که آنچه بر من می‌رسد به خیر و صلاح من است، زیرا مشیت الهی چنین خواسته است...»

این سرود تأثیر الطاف زمین است در بهاران. او از گلها جامه برتن می‌کند. همه چیز نیک است و زیبا. در ۱۸۵۲، نبوغ «تولستوی» نخستین گل‌هایش را عرضه می‌کند: «کودکی»، «پگاه يك ارباب»، «سفر»، «نو- جوانی»؛ و او «جان‌هستی» را سپاس می‌گوید که او را بار آور کرده است.^۱

۱. نامه، به عمه «تاتیانا»، ژانویه ۱۸۵۲.

۲. يك تصویر در سال ۱۸۵۱، دگرگونی و کمالی را که در جان‌ش رخ داده نشان می‌دهد. سر برافراشته، چهره‌اندکی باز، حدقه‌های چشم کمتر تیره و تار، چشمان خیرگی خشونت‌بارشان را حفظ کرده‌اند و دهان نیمه‌باز که يك سیل تازه روییده بر آن سایه افکنده، اندوه‌بار است؛ همواره، غرور و بدگمانی، اما بیشتر بارقه جوانی، از آن پدیدار است.

نامحدود داش و با سببیه همیشگی تخیل شاعرانه اش که بندرت يك موضوع مجرد و دور افتاده را در می یافت و این نکته که رمان های بزرگ جز حلقه های يك زنجیر دراز تاریخی نیستند، همان قطعات يك مجموعه پهناور که هیچگاه او نتوانست به آن تحقق بخشد، در این لحظه، او به سرگذشت های «کودکی»، جز به دیده نخستین بخش های يك «سرگذشت چهار فصل» نمی نگریست که می بایست زندگی «قفقاز» اش را در بر می گرفت و بی شك به کشف پروردگار از طریق طبیعت می انجامید.

«تولستوی»، زمانی بعد به این سرگذشت های «کودکی» که بخشی از محبوبیت اش را به آنها مدیون بود، بسیار سخنگیر و بی گذشت شد. او به آقای «بیروکوف» می گوید:

— این نوشته با این انسجام ادبی بسیار ناچیز، ناشایست است... هیچ بو و خاصیتی ندارد.

تنها او بود که این اعتقاد را داشت... دستنوشته، بی نام نویسنده، برای مجله بزرگ «سورمنیک» (Sovremennik) (معاصر) فرستاده شد و بی درنگ نشر گردید (۶ سپتامبر ۱۸۵۲) و موفقیتی همگانی کسب کرد، آنچنان که مردم اروپا آنرا تأیید کردند. با وجود دلپذیری شاعرانه، لطافت سبک و ظرافت تأثیراتش، زمانی بعد دریافتند که آن به دیده «تولستوی» ناپسند افتاده است.

این اثر به دیده او ناپسند افتاده است، به همان دلایلی که به دیده دیگران پسند افتاده. باید این نکته را تذکر بدهیم: جز در توصیف برخی

۱. «بگناه يك ارباب» قطعه ایست از طرح «قصه يك ارباب روسی». «قزاق» ها نخستین بخش يك رومان بزرگ «قفقاز» را تشکیل می دهند. کتاب عظیم «جنگ و صلح» در اندیشه نویسنده، جز سرآغازی بر حماسه معاصر نبود که «سامبريست» ها می بایست مرکز آن قرار می گرفتند.

سرگذشت «کودکی من» در پاییز ۱۸۵۱، در «تفلیس» آغاز شد و ۲ ژوئیه ۱۸۵۲، در «پیانای گورسک» Piatigorsk «قفقاز» پایان یافت. شگفت آور است که در چهارچوب این طبیعتی که او را مسحور می کرد، در دل این زندگی تازه، در میان خطرات هیجان آور جنگ و مشغله به کشف دنیایی از سجایا و سوداهایی که برایش ناشناخته بود، «تولستوی»، در این نخستین اثرش به خاطرات زندگی گذشته اش، بازگشته باشد. اما آنگاه که «کودکی» را نوشت بیمار بود، فعالیت نظامی اش ناگهان متوقف شد؛ و در زمان فرصت طولانی دوران نقاهت اش تنها و دردمند، جانی زود رنج داشت که گذشته را در برابر دیدگان حساس اش می گسترانید.

پس از درد جانفرسای حق ناشناسی های سالیان اخیر برای او دلپذیر بود تا «دوران شگفت آور، صداقت، شاعرانه و شادمان» نخستین مرتبه عمر را زنده کند و روح تازه «دل مهربان و حساس و عشق پذیر يك كودك» را در خود بدمد. از این گذشته، «تولستوی» با تب و تاب جوانی و مقاصد

۱. نامه هایی که در این دوران به عمه «تاتیانا» می نوشت، حاکی از رفت قلب و گریه و زاری بود. او خود می گوید که من «لئون گریان» ام. (۶ ژانویه ۱۸۵۲).

افراد محلی و در صفحاتی اندک، که احساس دینی با واقع بینی در عرضه هیجانانگیز را در بر دارد،^۱ شخصیت «تولستوی»، بسیار اندک متجلی است. برای اثر يك لطف و احساس رقیق سابه می افکند که همواره «تولستوی» از آن بیزاری می جست و زمانی بعد در رمان هایش آنرا دیگر بکار نبرد. ما با آن آشنا مییم، ما این خلق و خوی و این اشکهارا می شناسیم؛ از «دیکنز» سرچشمه می گیرد. «تولستوی» از کتاب های محبوبش، در دوران چهارده تا بیست و يك سالگی در «یادداشت های روزانه» اش نام می برد: «دیکنز، داوید کوپر فیلد. تأثیری چشمگیر.» در «قفقاز» دوباره آنرا می خواند.

دو تأثیر دیگر را ذکر می کند: «اشترن» Sterne^۲ و «توایپر» Toepffer^۳.

که می اندیشید که «افسانه های ژندی»، نخستین سرمشق نویسنده «جنگ و صلح» بوده است؟ با وجود این، برای پی بردن به این نکته بسنده است به سرگذشت های «کودکی» نظر بیفکنیم و ساده دلی مهر آمیز و محیل آن کسانرا که در يك محیط بسیار اشرافی تجلی می کند، در یابیم. بنا بر این «تولستوی»، در گام های نخستین اش در می یابد که به دیده مردم چهره ایست آشنا. اما دیری نپایید که شخصیت اش آنرا تایید کرد. «نوجوانی» (۱۸۵۳)، از «کودکی» کمتر ناب و بی آلابش است و کمتر یکپارچه، يك پسیکولوژی بسیار اصیل، يك احساس بسیار رقیق به طبیعت و يك روح شکنجه دیده را توصیف می کند که «دیکنز» و «توایپر» به دشواری آنرا واجدند.

۱. «گریشای زائر»، یا مرگ مادر.

۲. نویسنده انگلیسی (۱۷۱۳-۱۷۶۹)، م.

۳. نقاش و نویسنده سوئیسی (۱۷۹۹-۱۸۴۸) نویسنده «افسانه های ژندی»، م.

در «پگاه يك ارباب» (اکتبر ۱۸۵۲)^۱، گویی شخصیت «تولستوی» با خلوص بی باکانه مشاهده و ایمان اش به عشق، بوضوح شکل می گیرد. در میان چهره های چشمگیر دهقانانی که در این قصه توصیف می کند، چهره ایست که قبلاً طرح آنرا در یکی از زیباترین توصیفاتش در «قصه های عامیانه»، می یابیم: پیرمرد کندودار، پیرمرد ریزه در زیر درخت قان، دستها گشاده، چشمها بر آسمان، سرطاس اش درخشان از نور خورشید، گسرد او، زنبوران زرین، پرواز کنان بدون گزیدن او، تاجی بودند بر سرش...

اما آثار اصلی این دوران، آثاری هستند که بی درنگ هیجانانگیز کنونیش را تجسم می بخشند: داستان های «قفقاز». نخستین آنها، «تاخت و تاز» (پایان یافته، ۲۴ دسامبر ۱۸۵۲)، بخاطر جلال و شکوه مناظر نخستین را بر می انگیزد: سپیده دم در دل کوهستانها، در کناره يك رود؛ يك تابلو شگفت انگیز شبانگاهی، سابه ها و صداها با قدرت شگفت آور نقش شده اند؛ و بازگشت شامگاهان، که در آن دور، قلل برف پوشیده در دل مه کبود ناپدید می شوند و صداهای دلنشین سربازان که آواز می خوانند در فضای زلال اوج می گیرد. چند چهره «جنگ و صلح»، می کوشیدند تا در آن جان یابند: سروان «خلویوف» Khlopov، قهرمان واقعی، که هیچگاه به هوس دل نمی جنگید بلکه بخاطر انجام وظیفه اش، «چهره ای کاملاً روسی، ساده، آرام، که به دیدگانش، نگاه دوختن بسیار ساده است و بسیار دلپذیر». زمخت، بی دست و پا، اندکی مضحک، بی قید در آنچه که در گرد او می گذرد، تنها او در نبرد، جایی که همه دگرگون می شوند، دگرگون نمی شود؛ «او، بی کم و کاست همانست که همیشه بوده است: همان حرکات آرام همان صدای یکتوخت، بر چهره بی پیرایه و زمخت اش همان سادگی

۱. «پگاه يك ارباب» در ۱۸۵۵-۱۸۵۶ پایان یافت.

نقش بسنه». کنار او، ستوان یکم، نقش قهرمانان «لرمونتوف» را بازی می‌کند و به نیکی خوی در ندگی بخود می‌گیرد. و بیچاره ستوان دوم کوچک اندام، سرمست از نخستین نبردش، سرشار از لطف و محبت آماده است که هر کس را در آغوش گیرد، محبوب و مسخره همانند «اپینا روستوف»، ابلهانه فرمان کشت و کشتار می‌دهد. در میان صحنه، چهره «تولستوی» نقش بسته و بی‌این که به اندیشه‌های همقطاران‌ش در آمیزد، تماشا می‌کند؛ از آن زمان، فریاد اعتراض‌اش را علیه جنگ به گوش می‌رساند:

«بنابر این آیا انسان‌ها در این دنیای بسیار دلپذیر، و زیر این آسمان پرستاره بی‌پایان نمی‌توانند آسوده زندگی کنند؟ اینجا، چگونه می‌توانند خوی شرارت، کینه‌توزی و جنون نابودی هموعان‌شان را محفوظ‌دارند؟ در آغوش طبیعت، این مظهر بلاواسطه جمال و کمال، ناپاکی‌های دل آدمی می‌بایست نابود می‌گردید.» (ناخت و تاز).

سرگذشت‌های دیگر «قفقاز» که در این زمان با آنها روبرو شده، روزگار بعدنگاشته شده: (۱۸۵۴-۱۸۵۵)، «برش جنگل»، با واقع‌بینی بی‌کم‌وکاست، اندکی سرد، اما انباشته از نکات گیرا در زمینه روانشناسی سرباز روسی، یادداشت‌هایی است برای آینده؛ - در ۱۸۵۶، «ملاقات با آشنای مسکوی در واحد نظامی»، مردی مجلس‌آرا، شکست‌خورده، استوار مخلوع، زبون و دائم‌الخمر و دروغگو که اندیشه کشته شدن را همانند سربازانی که تحقیرشان می‌کرد و حقیرترین آنان، صدبار گرانقدرتر از او بود هرگز بخود راه نمی‌داد.

بر فراز رفیع‌ترین قله این نخستین سلسله آثار یکی از زیباترین رمان‌های غنایی که تولستوی نگاشته، سرود جوانیش، منظومه «قفقاز»، «قزاق‌ها»، سر برمی‌افرازد. نوای موسیقی جلال و شکوه کوهستان‌های برف‌آلود که رشته‌های نجیب‌شان را زیر آسمان تابناک می‌گسترند، سراسر

کتاب را در برمی‌گیرد. این اثر یگانه است، به خاطر این گل نبوغ، به خاطر «خدای قادر جوانی - به گفته تولستوی» - این اشرافی که دیگر بسراغش نمی‌آید. چه سیل خروشان بهارانی! چه شکوفایی عشقی! ورد زبانش بود: «مهر می‌ورزم، سرپامهر می‌ورزم!... به پاکان!... به نیکان!...» و می‌خواست بگریزد. چرا؟ چه کسان پاک بودند، که را دوست می‌داشت؟ درست نمی‌دانست.

این سیلاب سرمستی دل آشفته سرازیر می‌شد. قهرمان کتاب، «اولنین» Olénine: مانند «تولستوی»، به «قفقاز» آمده تا با زندگی ماجرا-جویی، نیرویی تازه کسب کند؛ او دل‌باخته یک دختر جوان قفقازی می‌شود و خود را به شوریدگی هیجانانگیز متناقض درونش رها می‌کند. گاه می‌اندیشد که «سعادت، زیستن برای دیگران است، ایثار کردن است» و گاه «ایثار خویش، حماقتی بیش نیست»؛ با قزاق پیر، «اروشکا» Erochka، هم‌عقیده است که، «هر چیز بجای خویش نیکوست. خدا، برای شادی آدمی همه چیز آفریده. هیچ امری معصیت نیست، همه رستگاریست». چه نیازیست به تفکر؟ زیستن بسنده است. زندگانی سرپا نیک است، سعادت است زندگانی، آن قادر مطلق و جهانی: «زندگانی» همان «خدا» است. یک طبیعت‌گرایی پرتب و تاب، سر برمی‌کند و روح را می‌بلعد. سرگردان در جنگل، میان «گیاهان وحشی، انبوه حیوانات و پرندگان، بزرگ مگس‌ها، تیرگی سبزه‌ها، در هوای عطر آگین و گرم میان جویبارهای پر جوش و خروش که همه جا، زیر شاخسار زمزمه می‌کردند»، در دو قدمی سنگر دشمن «اولنین»، «ناگهان آنچنان دچار جذبۀ سعادت بی‌دلیل می‌شود که بنا به عادت کودکی صلیب می‌کشد و به سپاسگزاری به درگاه ناشناخته‌ای می‌پردازد». همچون یک مرتاض هندو شادمان می‌اندیشد که او تنهاست و گمشده در این دم گرد باد حیاتی که

فرو می برد و در میان این هزاران هزار موجودات ناپیدا که در این لحظه مرگش را به کمین می نشینند و در هر سو پنهان شده اند و در میان این هزاران حشره بی که گرد او زمزمه می کنند و ندایش می دهند:

« برادر، زینسو، زینسو! اینک یکی برای نیش زدن فرا می - رسد! »

« و بدیده او روشن بود که او در اینجا دیگر يك نجیب زاده روسی از جامعه اشرافی «مسکری»، دوست و خویشاوند فلان و بهمان نبود، بلکه فقط آفریده بی بود همانند مگس، قرقاول، گوزن، همچون موجوداتی که می زیستند و اکنون گرد او به کمین می نشستند. »

« چون آنان، می زیم و می میرم. و علف بر گور من می روید... »

و دلشاد است.

«تولستوی»، در این لحظه جوانی در يك واقعه، نیرو و عشق حیات را در می یابد. او با «طبیعت» هماغوش می شود و با آن یگانه در جام طبیعت، غمها و شادیها و عشقهایش را می ریزد و آنها را صفا و آرامش می بخشد.^۱ اما این سرمستی شاعرانه هیچگاه به فراست و بصیرت اش صدمه نمی زند. در هیچ جای دیگر جز در این منظومه پرشور و شوق مناظر با این چنین توانایی و آدمها با این چنین واقع بینی، توصیف

۱. «اولین»، عاشق دختر جوان قفقازی، می گوید: «شاید در وجود او به «طبیعت» مهر می ورزم... با مهر او حس می کنم که بخش جدا ناشدنی «طبیعت» شده ام.

گاه، آن کس را که به او مهر می ورزد با «طبیعت»، برابر می نهد.

«او، همچون «طبیعت»، یکدست، آرام و خاموش است.»

و آنگاه، او، دید که کوهستانهای دور دست را با «این زن پر جلال و شکوه» کنار هم می گذارد.

نشده اند. تقابل طبیعت و هستی که پایه و اساس کتاب ویکی از اندیشه های محبوب سراسر زندگی «تولستوی» است، و مایه ایمان او برای آن که کمندی زندگی را با شلاق تنبه و عبرت بکوبد، این رگه لحن تلخ و گزنده را که در «سونات کروتز» *Sonate à Krevtzer*، بچشم می آید، از هم اکنون آنرا یافته است. اما نسبت به آن کسان که مهر می ورزد ذره بی جانب انصاف را از دست نمی دهد؛ موجودات طبیعت، زیبای «قفقازی» و خودخواهی، آزمندی، حيله گری و معایب دوستانش بی پرده عرضه شده اند.

بویژه، «قفقاز»، اعماق دینی وجودش را بر او آشکار می کند. از این نخستین «پیام آسمانی روح حقیقت» نمی توان این چنین پرده بر گرفت. «تولستوی» خود، آنرا، همچون راز سر به مهر، بر محرم راز جوانیش، بر عمه جوانش «الکساندرا آندره زپونا تولستوی» افشا کرده است.

در يك نامه ۳ مه ۱۸۵۹، «اعتراف دینی» اش را برای او بر زبان می آورد و می گوید:

«در کودکی، با عشق و شور و شوق، بی اندیشه به دین ایمان داشتم. در چهارده سالگی درباره هستی به تفکر پرداختم؛ و دین را که با نظریات من هماهنگ نبود شایسته نابودی تلقی می کردم... همه امور بدیده من عقلانی بود و بخوبی به بخشها تقسیم شده؛ و برای دین جایی وجود نداشت... سپس، زمانی فرارسید که زندگی برای من، دیگر هیچ رازی در بر نداشت، اما اندک اندک همه معنا و مفهوم اش را از دست داد.» در این دوران - در «قفقاز» بود - من منزوی بودم و در مانده. همه نیروهای روانام را بکار گرفتم، آنچنان که تنها یکبار در زندگی می توان چنین کرد... روزگار شهادت بود و سعادت. هیچگاه نه قبل و نه بعد به این چنین رفعت اندیشه نرسیده ام و در این دو سال این چنین عمیق در نیافته ام. و آنچه را که

آن زمان دریافته‌ام، همان ایمان من است و خواهد بود...» در این دو سال تفکر دائم، به یک حقیقت ساده و کهن پی برده‌ام، اکنون آنچنان که بر من آشکار است بر هیچکس آشکار نیست: من پی بردم که امری فناپذیر، همان عشق، وجود دارد و برای دیگران باید زیست تا جاودان خوشبخت بود. این الهامات بخاطر شباهتشان به دین مسیح مرا به حیرت افکندند؛ و بجای جستجوی پیشین به جستجو در «انجیل» پرداختم. اما کمتر یافتم. نه «خدا» را یافتم، نه «منجی» را، نه «آداب و مناسک» را، نه هیچ چیز دیگر را... اما با همه، همه، همه‌ی توان روح‌ام تلاش می‌کردم و تضرع و زاری می‌کردم. و خود را آزار می‌دادم و جز حقیقت را آرزو نمی‌کردم... بدین سان، با دین خویش، تنها مانده‌ام.»

در نوامبر ۱۸۵۳، به «ترکیه»، اعلان جنگ داده شد. «تولستوی» ابتدا در ارتش «رمانی» و سپس در ارتش «کریمه» نام‌نویسی کرد. در نوامبر ۱۸۵۴ به «سیاستوپول» رسید. در آتش عشق و ایمان به وطن می‌سوخت. با دلاوری و وظیفه‌اش را انجام داد و بسا به مهلاکه افتاد، بویژه در آوریل - مه ۱۸۵۵، که هر سه روز یکبار در توپخانه استحكامات چهارم خدمت می‌کرد.

با مدها در تب و تاب و هیجان دائم زیستن و با مرگ روبرو شدن، جذبه دینی‌اش از نو جان گرفت. او با خدا گفت و گوها دارد. در آوریل ۱۸۵۵، در «یادداشت‌های روزانه» اش راز و نیازی را به درگاه خدا ذکر می‌کند، به این مناسبت که او را از خطر محفوظ داشته و همچنین تمنا از او که این لطف را بردوام دارد، «وسر انجام برای نیل به هدف جاودانی و پر جبروت هستی که هنوز برای من ناشناخته است...» این هدف زندگی هیچگاه هنر نبود بلکه دین بود. ۵ مارس ۱۸۵۵، او می‌نویسد:

«به اندیشه‌ای راهبر شده‌ام که برای تحقق آن خود را شایسته می‌یابم که همه زندگی‌ام را ایثار کنم. این اندیشه، پی‌نهادن دینی تازه است، دین «مسیح»، اما منزله از جزییات و راز و رمزها... با وجدان آرام گام

۱. در پایان نامه‌اش می‌افزاید: «حرفهایم را خوب دریابید... من بر آنم که بدون مذهب، آدمی نه نیک است و نه سعادتمند؛ من از آن بیش از هر چیز دیگر، در این دنیا، طالبم؛ حس می‌کنم که بدون مذهب، چشمه دلم می‌خشکد... اما ایمان ندارم. به دیده من، زندگی، دین‌رانی آفریند، نه دین، زندگی را... در این لحظه، قلب‌ام را آنچنان پژمرده می‌یابم که داشتن یک دین را بر خود فرض می‌دانم. خدا یاریم خواهد کرد. این امر فرا خواهد رسید... طبیعت، بدیده من، راهبر است که مرا به دین راه می‌برد، هر روح، راهی دیگر و ناشناخته در پیش دارد؛ آن را نخواهد یافت، مگر در اعماق طبیعت...»

برداشتن، برای بگانه کردن آدمیان از طریق دین.»

این امر، مشغله کهنولت‌اش خواهد بود.

با وجود این برای انصراف از صحنه‌هایی که احاطه‌اش کرده‌اند، او از نو دست به‌قلم می‌برد. در زیر رگبار خمپاره‌ها برای تألیف سومین بخش «خاطراتش»، «جوانی»، چگونگی می‌تواند آزادی ضرور روح را بیابد؟ کتاب، درهم و بی‌نظم است، و می‌توان آشفته‌گی‌اش را بر شرایطی حمل کرد که در آن آفریده می‌شود، و گاه گونه‌ی تاجر کند و کاو مطلق به چشم می‌خورد، به‌روش «استاندال»^۱ با تقسیمات و ذیل تقسیمات. اما، نفوذ آرامش در اندیشه‌های پراکنده و خیالات آشفته که در یک مغز جوان جولان می‌کنند تحسین‌آمیز است. این اثر با خویشتن او صداقتی دارد بس نادر. و جابجا، لطافت سحرآمیز در صحنه زیبای بهار شهر و در روایت اعتراف و شتاب به سوی صومعه برای گناه از یاد رفته! اندیشه پرتب و تاب وحدت وجود به برخی صفحات یک زیبایی غنایی می‌بخشد که لحن‌اش یادآور سرگذشت‌های «قفقاز» است. اینک توصیف این شب تابستان:

«پرتو آرام ستارگان فروزان بشمار. آنگیر درخشان، فان‌های کهن که گیسوان شاخه‌ها را از یکسو با نور ماه نقره‌فام می‌کردند و از سوی دیگر با سایه‌های تیره‌شان بوته‌های کنار جاده را می‌پوشانیدند. آوای بلدرچین

۱. این سبک را می‌توان، در «برش جنگل»، که در همین زمان پایان گرفت، یافت. مثلاً: «عشق برسد گونه‌است: اول، عشق به زیبایی؛ دوم، عشق ایشارگر؛ سوم، عشق بر جنب و جوش و...» (جوانی). - یا: «سربازان، سه گونه‌اند: اول، فرمانبرداران؛ دوم، خود رایان؛ سوم، لاف‌زنان»، - که آنها هم چنین تقسیم می‌شوند: الف- فرمانبردار خون‌سرد؛ ب- فرمانبردار شتابزده؛ ج- فرمانبردار میخواره و...» (برش جنگل).

در آنسوی آنگیر. زمزمه ناپیدای دو درخت کهن که سر به گوش هم می‌آوردند، و نجوا می‌کنند. وزوز پشه‌ها و سقوط سیبی که بر برگ‌های خشک فرومی‌افتد، غوک‌هایی که تا پلنگان مهتابی می‌جهند و پشت سبز فامشان در پرتو مهتاب می‌درخشد... ماه بالا می‌آید؛ آویزان بر سقف آسمان تابناک فضا را می‌انبارد؛ تابش سحر آسای آنگیر باز هم تابان‌تر می‌شود؛ سایه‌ها تیره‌تر و روشنایی زلال‌تر... و در این لحظه من، گرمی ناچیز، که دامنم به همه امیال بشری آلوده شده، اما با همه نیروی سترگ عشق بر من چنین جلوه می‌کند که طبیعت، ماه و من، جز یک تن واحد نیستیم.» (جوانی).

اما ندای این واقعت کنونی رساتر از اندیشه‌های گذشته بود. خود را، امرانه تحمیل می‌کرد. «جوانی» ناتمام ماند؛ و ستوان یکم کنت «لئون تولستوی»، در استحکامات دژ، با غرش گلوله‌های توپ در میان همقطاران‌ش زندگان و مردگان را می‌دید و اضطراب و افسردگی آنان و خویش را در سرگذشت‌های «سباستوپول» به‌روی کاغذ می‌آورد.

این سه سرگذشت: «سباستوپول» در دسامبر ۱۸۵۴، «سباستوپول» در مه ۱۸۵۵، «سباستوپول» در اوت ۱۸۵۵، با همان دآوری، طبعاً در هم و آشفته‌اند. با وجود این، با یکدیگر فرق فاحش دارند. بویژه سرگذشت دوم، بخاطر درک هنری از آن دو دیگر متمایز است، این سرگذشت‌ها حاکی از وطن‌پرستی‌اند؛ بر دومی یک حقیقت سرسخت سایه می‌افکند. روایت می‌کنند که ملکه پس از خواندن نخستین سرگذشت گریست

و تزار با تحسین و اعجاب خویش فرمان داد که این صفحات را به فرانسه ترجمه کرده و نویسنده را از مهلکه دور کنند. آنان، به آسانی اندیشه‌های او را درک می‌کنند. در اینجا جز شور وطن و جنگ به چشم نمی‌خورد. «تولستوی» فرا می‌رسد؛ شور و شوق‌اش کامل و بی‌نقص است؛ او در حماسه گونه می‌زند. او هنوز در مدافعان «سباستوپول»، نه جاه طلبی

مشاهده می کند و نه انانیت و نه هیچ خصیصه لثامت، در وجود قهرمانانی که «قهرمانان یونان بر آنان آفرین می گفتند». به دیده او، حماسه ایست گر آنقدر که قهرمانانش با «قهرمانان یونان برابرانند». از سوی دیگر، این یادداشت‌ها، هیچگونه تلاش نخیلی و هیچگونه کوشش برای تجسم علتی را عرضه نمی کنند؛ نویسنده از این سر تا آن سر شهر پرسه می زند، با روشن بینی، نظر می کند، اما به شکلی تعریف می کند که فاقد آزادی است: «شما می بینید... شما داخل می شوید... شما در می یابید...» این، خصیصه گزارشی است جدی با تأثیرات زیبای طبیعت.

آن دیگر، صحنه دوم است: [«سیاستوپول» در مه ۱۸۵۵] در نخستین صفحات، می خوانیم:

«هزاران نفس شریف آدمی، در اینجا گلاویز شده اند، یا در مرگ آرام گرفته اند...»

و جای دیگر:

«و چون افراد زیاد بودند، خودبینی‌ها زیاد به چشم می خورد... خودبینی، خودبینی، همه جا خودبینی، حتی در آستانه گور! این، بیماری خاص عصر ماست... برای چه، «همر»ها و «شکسپیر»ها، از عشق، از جلال و شوکت، از درد و رنج سخن می گویند و چرا ادبیات عصر ما جز داستان بی پایان خودخواهان و هوسبازان نیست؟»

سرگذشت، دیگر يك ارتباط ساده نویسنده نیست بلکه امیال و آدمیان را بی واسطه توصیف می کند، آنچه را که در حماسه سرایی پنهان است، آشکار می نماید. نگاه بصیر هوشیار شده «تولستوی»، اعماق قلوب همقطاران جنگاوراش را می کاود؛ او در وجود آنان، آنچنان که در وجود خویش، خودخواهی، ترس، مضحکه دنیایی که تا دو وجب مانده به گور، همچنان به بازیگری می پردازد، می خواند. بویژه، به ترس اذعان

شده، عاری از حجاب‌هایش و عریان، نموده شده. این دلهره‌های دائم، این وسوسه مرگ، بی پرده و بی ترحم با صداقت دهشتناک کندوکاو شده است. در «سیاستوپول» «تولستوی» دست‌شستن از هرگونه رقت احساس را فراگرفته است، آنچنان که خود با تحقیر می گوید: «این رقت قلب گنگ، زنانه و غم‌آلود». و هیچگاه نبوغ کندوکاوش که در سالیان نوجوانی بیداری عزیزی‌اش را دیده ایم و گاه کمابیش خصیصه بیمارگونه می یافت، به شدت و حدت مرگبار و هذیان‌آلود سرگذشت مرگ «پراسخوخین» Praskhoukhin نرسیده است. در آنجا، دو صفحه به توصیف آنچه که در روح آن بدبخت می گذرد، در لحظه‌ای که بمب فرو افتاده و پیش از انفجار سوت می کشد، اختصاص یافته است، و يك صفحه به توصیف او پس از آن که بمب تر کیده و با اصابت به میان سینه‌اش او را جا به جا کشته است، می پردازد.

همچون فواصل ارکستر در میان درام، در این صحنه‌های نبرد پهنه وسیع طبیعت و گله به گله روشنایی‌ها، و سمفونی سپیده‌ای که بر چشم انداز تابناکی که هزاران آدمی در آن جان می کنند، می دمند، گسترده می شود. و

۱. «تولستوی»، در زمانی بعد در «گفت و گو»های خویش با دوستش تندر مومو Ténéromo، به این امر باز می گردد. بویژه، برای او از يك بیماری وحشت درشی که در «دخمه»ای که در دل حصار، زیر استحکامات دراز کشیده بود به آن دچار آمده سخن می گوید. این حادثه جنی جنگ «سیاستوپول» را در مجلدی با عنوان «انقلابیون» می توان یافت.

۲. اندکی بعد، «دروژینیز» Droujinine دوستانه او را از این خطر بر حذر می دارد: «شما تمایلی به باریک بینی بی اندازه کندوکاو دارید؛ ممکنست به يك عیب بزرگ بدل گردد. گاه آماده‌اید تا بگویید: در فلان کس، ساق‌پا، دلالت دارد بر تمایل او به سفر «هند»... شما باید این تمایل را رام کنید، اما به هیچ قیمتی آن را نابود نکنید.»

«تولستوی» مسیحی که وطن پرستی نخستین سرگذشت‌اش را از یاد برده
بر جنگ کفر آمیز لعنت می‌فرستد:

«و این آدم‌ها، مسیحیانی که به یک شریعت بزرگ عشق و ایثار ایمان
دارند، چرا با نگرستن به آنچه که انجام داده‌اند، نادم و پشیمان، در برابر
«آن کس» که به آنان حیات بخشیده و در دل و جان هر یک، توأم با وحشت
مرگ، عشق به نیکی و جمال را بودیعه نهاده به سجده نمی‌افتند! یکدیگر
را، همچون برادران با اشک شادی و خوشبختی در آغوش نمی‌کشند!»
در لحظه‌ای که این داستان را به پایان می‌برد و لحن‌اش به سختی
و تندیی می‌گراید که تا کنون در هیچیک از آثارش دیده نشده است،
«تولستوی» به شک و تردید دچار می‌آید. آیا خطا کرده که به سخن آمده؟
«تریدی تو انفرسا سخت می‌آزاردم. شاید، نمی‌بایست چنین می-
گفتم. شاید آنچه را که گفتم، یکی از آن حقایق زیانبخش است که،
ناآگاه در روح هر کس پنهان شده و برای آن که زیان نرساند نباید بر زبان
آید، همچون درد که نباید آن را تکان داد که مبادا شراب ضایع گردد. ملاک
شر که باید از آن دوری جست، کدامست؟ و ملاک خیر که باید آن را بکار
بست، کدام؟ زیانکار کیست و قهرمان کیه؟ همه نیک‌اند و همه بد...»

اما با سرفرازی بر خود تسلط می‌یابد:

«قهرمان داستان من که با دل و جان به او مهر می‌ورزم، و می‌کوشم
که از جمال‌اش که همیشه بوده هست و خواهد بود، به تمام و کمال پرده
برگیرم، «حقیقت» است.»

مدیر مجله «سورمنیک»، «نکراسوف»، پس از خواندن این صفحات
به «تولستوی» می‌نویسد:

«درست همانست که جامعه امروز روسیه به آن نیاز دارد: حقیقت،

حقیقت، که پس از مرگ «گوگول»، در ادبیات روسیه، بسیار اندک بجا
مانده... این روح حقیقتی که شما به هنر ما دمیده‌اید برای ما امریست
کاملاً تازه. من از یک امر هر اس دارم و بس: که روزگار و دنائت
زندگی، و کسری و گنگی همه آن کسان که دور و بر ما را گرفته‌اند، بر سر
شما آن بلارا بیاورند که بر سر گروه پیشمار ما آورده‌اند، - ایکاش، توش
و توان شما را نابود نکنند.»

چنین هر اسی بیجا بود. زمان که توش و توان آدم‌های عادی را
می‌فرساید، «تولستوی» را آبدیده کرد و بس. اما، در آن زمان، بلاها و
محنت‌های وطن، تسخیر «سباستوپول»، ندامت صداقت بس سرسختانه‌اش
را همراه با احساس دردناک زهد و پارسایی در او بیدار کردند. در سومین
سرگذشت، «سباستوپول در اوت ۱۸۵۵» -، به هنگام توصیف صحنه‌ای
که افسران قمار می‌کنند و نزاع، او ناگهان دخالت می‌کند و می‌گوید:
«زود بر این صحنه‌ها پرده بکشیم. فردا، شاید امروز، هر یک از
این آدم‌ها، شادان به پیشباز مرگ خواهد رفت. در عمق روح هر یک،
اخگر شریفی که از او یک قهرمان می‌سازد، نهانست.»

و اگر این پا کد امنی ذره‌یی از قدرت گرایش او را به واقع بینی نمی‌گاهد،
انتخاب شخصیت‌ها، امیال و علایق نویسنده را آشکار می‌کنند، حماسه
«مالاکوف» Malakoff و مرگ دلیرانه‌اش، در دو چهره گیر او سرفراز،
تجسم می‌یابند. دو برادر، که برادر بزرگ، سروان «کوزلتزوف»
Kozeltzov چند خصیصه «تولستوی» را داراست؛^۱ آن دیگر پرچمدار
«ولودیا» Volodia، خجول و پرشور، با خودگویی تب‌آلود و رؤیاها

۱. عزت نفس‌اش با زندگی‌اش در می‌آمیخت؛ او جان‌نشینی دیگر نمی‌یافت:

بر همگان سر بودن، یا نابود شدن... او دوست می‌داشت که میان آدم‌هایی

که خود را با آنها برابر می‌نهاد، سرشناس باشد.

واشك‌هايش، اشك‌های محبت، اشك‌های شرم، که بخاطر هيچ و پوچ در چشمایش حلقه می‌بندند و هراس‌های نخستین ساعتی که در دژ به سر می‌برد (مردك بیچاره، هنوز از تاریکی می‌ترسد و هنگامی که می‌خواهد سرش را توی کلاهك با شلق‌اش پنهان می‌کند)، و زجر و آزادی که از احساس انزوا و بی‌قیدی دیگران می‌برد و آنگاه که فرصت فرارسد، شادیش برای خطر کردن. این يك به آن گروه چهره‌های شاعرانه نوجوانها تعلق دارد («پتیا»ی «جنگ و صلح»، ستوان دوم «ناخت و تان») که با قلبی سرشاز از مهر و محبت، خندان می‌جنگند و بی آن که پی‌برند ناگهان طعمه مرگ می‌شوند. دو برادر، همان‌روز - واپسین روز دفاع - از پای در می‌آیند. - و داستان با این سطور که از خشمی وطن‌پرستانه آکنده است، پایان می‌یابد:

«ارتش شهر را ترك می‌کرد. و هر سرباز که به «سباستوپول» رها شده می‌نگریست، با تلخکامی وصف‌ناپذیر، آه می‌کشید و به سوی دشمن مشت‌گرم می‌کرد.»

«تولستوی» بهنگام خروج از این دوزخ که مدت یکسال در عمق امیال، خودخواهی‌ها و رنج‌های آدمی غوطه زده بود، در نوامبر ۱۸۵۵، که خود را در جمع ادبای «پترزبورگ» یافت، از آنان بیزاری جست و تحقیرشان کرد. همه را ناچیز و پست و دروغگو می‌یافت. این مردان، که از دور هاله مقدس هنر را گرد سرشان می‌دید، «تورگنیف»، که تحسین‌اش کرده و او «برش جنگل» را به او اهداء کرده بود - از نزدیک به تلخی موجب یأس‌اش شدند. تصویری از سال ۱۸۵۶ او را در میان آنان نشان می‌دهد: «تورگنیف»، «گونچاروف»، «اوسترووسکی»، «گریگورویچ»، «دروژینین». او، در میان بی‌بندوباری و بی‌قیدی دیگران، با حالت زاهدانه و سرسخت و سراسخوانی و گونه‌های فرو رفته و دستهای با خشونت بهم پیچیده‌اش بر روی سینه، شاخص و برجسته است. با لباس نظامی پشت این ادبا ایستاده، آنچنانکه بفرست «سو آرس» می‌نویسد، «گویی این افراد را محافظت می‌کند نه آن که عضو جمع‌شان باشد: چنین می‌نماید که آماده است تا آنان را به زندان برد».

با وجود این، همه با شتاب‌گرد این برادر جوان که به جمع‌شان می‌پیوست و از دو افتخار بهره‌مند بود: افتخار نویسندگی و افتخار

۱. در ۱۸۸۹، «تولستوی» مقدمه‌ای بر خاطرات «سباستوپول» به قلم يك افسر توپخانه «آ. ژ. ارکوف» Erchov درج کرد و به گذشته و این صحنه‌ها بازگشت. همه خاطره قهرمانی نابود شده بود. او جز ترسی که هفت‌ماه دوام یافت، بخاطر نداشت - ترس مضاعف: ترس مرگ و ترس شرم - که این ترس شکنجه روحی مرگباری بود. همه عملیات محاصره بدیده او در این نکته خلاصه می‌شد: گوشت دم توپ شدن.

قهرمانی «سباستوپول»، حلقه‌می زدند. «تورگنیف» که با خواندن صحنه‌های «سباستوپول»، «گریسته و فریاد کشیده بود: هورا!» دست بر آدری به سوی او دراز می‌کرد. اما این دوتن، نمی‌توانستند به تفاهم برسند. هر چند، هر دوتن جهان را با همان بصیرت می‌دیدند، اما، به عبارت خویش رنگ جان‌های دشمن گونه خود را می‌آمیختند: این يك، شوخ‌طبع و دمدمی مزاج، عاشق و فارغ، پرستنده جمال؛ آن يك، زود خشم، مغرور، گرفتار اندیشه‌های اخلاقی و آبتن «خدا»ی نهان.

بویژه، «تولستوی» این نکته را هیچگاه بر این ادبا نمی‌بخشود: آنان گمان می‌بردند که يك طبقه نخبه‌اند و گل سر سبد آدمی. او، در نفرت‌اش از اینان، غرور يك ارباب بزرگ و افسر را که با بورژواهای نویسنده و لیبرال روبرو شده، بسیار دخالت می‌داد.^۱ و هم‌چنین يك سبیه فطری‌اش را، - او خود به آن واقف بود -، «غریزه را بر مقولات عقلانی که عموماً پذیرفته شده‌اند، رو در رو قرار داد.»^۲ بدگمانی به افراد، تحقیر آرام عقل آدمی، او را چنان بار می‌آورد که سبب می‌شد همه‌جا، اغفال خویشتن یا دیگران و دروغ را بفرست در یابد.

«او هیچگاه صفا و صداقت افراد را باور نمی‌داشت. هر جهش اخلاقی بدیده او ریا بود و عادت داشت که با نگاه نافذ شگفت‌آورش به مردی که در می‌یافت که به او حقیقت‌رانی گوید، چشم بدوزد... (تورگنیف). با چه دقتی گوش می‌داد! چگونه به مخاطب‌اش از عمق چشمان

۱. «تورگنیف» در يك گفت‌وگو شکایت می‌کند از «غرور احمقانه اشرافی

«تولستوی» و از لاف و گزاف‌اش.»

۲. «يك سبیه من، خواه نيك و خواه بد، اما همیشه خاص من، اینست که به رغم خویش همیشه بانفوذهای مسری بیرون از وجود خویش رو در رو می‌شدم... من از افکار عمومی بیزار بودم.» (نامه به «بیروکوف»).

خاکستری فرو رفته در حلقه‌اش نگاه می‌کرد. با چه تمسخری لب‌هایش را بهم می‌فشرد. (گر بگور وویچ).

«تورگنیف» می‌گفت، هیچگاه امری دشوارتر از این نگاه نافذ که اندیشه بیزاری خویش را با دو یا سه کلمه که به آن می‌پیوست احساس نکرده است. (اوژن گارشین).

از همان نخستین دیدار، میان «تولستوی» و «تورگنیف»، جنجال‌های خشونت‌بار برپا شد.^۱ دور از هم، آن دو تسکین می‌یافتند و می‌کوشیدند تا منصف باشند. اما، گذشت زمان، نفرت «تولستوی» را از محفل ادبی آشکار کرد. او، بر این هنرمندان زندگی تباہ آمیخته با ادعاهای اخلاقی‌شان را نمی‌بخشود: «اعتقاد یافتم که کمابیش همگی، افرادی هستند رذل، بد عمل، بی‌شخصیت، بسیار پست‌تر از آن کسان که در زندگی بی‌سروسامان

۱. شدیدترین آنها که باعث کدورت قطعی آنان شد، در ۱۸۶۱، اتفاق افتاد.

«تورگنیف» از حس نوع پرستی خویش دم می‌زد و از کارهای نیکی که دخترش به آنها اشتغال داشت سخن می‌گفت، هیچ امری بیش از صدقه و خیرات يك مرفه، «تولستوی» را خشکین نمی‌کرد. او می‌گوید: «گمان می‌کنم، يك دختر جوان خوش‌پوش که ژنده‌پارهای کثیف و محض را بر زانومی گیرد يك بازیگر تأثر است و از صداقت بویی نبرده.» گفت‌وگو به مناقشه کشید. «تورگنیف» که از خود بیخود شده بود، «تولستوی» را با سیلی زدن تهدید کرد. «تولستوی»، بیدرنگک به دوئل با تفنگ، تقاضای اعاده حیثیت کرد. «تورگنیف» هم که بیدرنگک از تندخویی خویش نادم بود، نامه پوزش فرستاد. اما «تولستوی»، هیچگاه او را نبخشید. نزدیک بیست سال بعد، هنگامی که پس از آن واقعه، با او روبرو شد، این «تولستوی» بود که پوزش خواست (۱۸۷۸)، آنگاه که از زندگی گذشته‌اش روی برمی‌گردانید و غرورش را در پیشگاه «خداوند» با میل و رضا لگد کوب می‌کرد.

نظامی، با آنان روبرو شده بودم. و آنان از خود اطمینان داشتند و رضایت گویی که همگی از مقدسانند. از آنان بیزار شدم.» (اعترافات).
او، از آنان دوری گزید. با وجود این چندگامی عقیده جالب آنان را در هنر محفوظ می‌داشت. ^۱ غرورش، نفع خویش را در آن می‌یافت. عقیده‌ای بود که پادشاهنگفت در برداشت؛ (ازنان، پول و افتخار)، فراهم می‌کرد...

«من یکی از کاهنان این آیین بودم. با موقعینی دلپذیر و برآزنده...»
برای این که در این طریق، بیش‌اهتمام ورزد از ارتش کناره‌جست. (نوامبر ۱۸۵۶).

اما، مردی با چنین سرشت، نمی‌توانست چشم‌ها را ببندد. او، پیشرفت را می‌خواست باور دارد و باور داشت. بدیده او «این کلمه، برامری دلالت می‌کرد». سفری به کشورهای بیگانه، - ۲۹ ژانویه یا ۳۰ ژوئیه ۱۸۵۷، - به «فرانسه»، «سوئیس»، «آلمان»، این ایمان را فروریخت. در «پاریس»، ۶ آوریل ۱۸۵۷، تماشای يك مجازات اعدام «پوچی اعتقاد باطل پیشرفت را بر او آشکار کرد...»

«آنگاه که دیدم سر از بدن جدا می‌شود و در سبد می‌افتد با همه توان وجودم پی‌بردم، که هیچ اصلی مبنی بر حفظ نظم موجود، نمی‌تواند این عمل را توجیه کند. حتی اگر همه مردم جهان به دلایلی استناد جویند و این امر را ضروری ببندند، من بر آنم که آن ناشایست است و نابجا و شاخص خیر و شر، آنچه را که مردمان می‌گویند و می‌کنند، نیست بلکه، دل من است.»

۱، او می‌گوید: «میان محفل ما و يك بیمارستان، هیچ تفاوتی نبود. حتی در آن دوران، بطور مبهم به این نکته گمان می‌بردم؛ اما، من، آنچنان که همه دیوانگان رفتار می‌کنند، همه را دیوانه می‌دانستم، جز خویشان را.»

در «لوسرن»، ۷ ژوئیه ۱۸۵۷، به دیدار يك آوازه خوان مفلوك دوده‌گرد، که ثروتمندان انگلیسی، همان مسافران مهمانخانه «چویزرهوف» chweizerhof، از صدقه دادن به او ابااء کردند سبب شد که در «یادداشت‌های روزانه شاهزاده «د. نخلودوف» تحقیراش را نسبت به همه خواب و خیال‌هایی که به‌دیده لیبرال‌ها مردمی که «بر دریای خیر و شر خطوط واهی ترسیم می‌کنند»، ارزشمند است، ثبت کند.

«بدیده آنان، تمدن خیر است؛ توحش شر؛ آزادی خیر است؛ بردگی، شر؛ و این شناخت واهی، نیازهای غربی، و اساسی و بهترین‌شان را نابود می‌کند. و چه کس برای من توضیح می‌دهد که آزادی چیست، استبداد چیست، تمدن چیست، توحش چیست؟ در کجا خیر و شر همزیستی ندارند؟ در وجود ما، تنها يك راهبر محتوم وجود دارد، همان جان‌جهان که در ما می‌دمد تا به یکدیگر پیوندیم و مهر بورزیم.»

به‌هنگام بازگشت به «روسیه» و به «ایاسنایا»، از نوبه امر دهقانان پرداخت. ^۱ نه این که دیگر درباره مردم دچار خواب و خیال نگردد. او می‌نویسد:

۱. به هنگام گذر از «سوئیس» به «روسیه»، ناگهان دریافت که «زندگانی در «روسیه» يك عذاب جاودان است...»
«چه خوب، که اینجا، پناهگاه جهان هنر، شعر و یگانگی است. اینجا، هیچکس آشفته‌ام نمی‌کند... تنها هستم، باد غریب می‌کشد؛ بیرون سرد است و بلشت؛ با درماندگی يك «آندانت بتهوون» را با انگشتان کرخت می‌نوازم و اشک تأثر می‌ریزم؛ یا «ایلیاد» می‌خوانم؛ یا مردان و زنان را در نظر می‌آورم و با آنان می‌زیم؛ یا کاغذ را خط‌خطی می‌کنم، یا چون اکنون، به انسان‌های محبوب می‌اندیشم...» (نامه به کنتس آ. آ. تولستوی، ۱۸ اوت ۱۸۵۷).

«ستایشگران مردم و عقل سلیم، بیهوده گویند؛ جمع، شاید، اتحاد افراد خوش قلب و مهربان باشد؛ اما آنان، جز از جنبهٔ بهیمی، و حقارت متحد نمی شوند و جز در ماندگی و سببیت سرشت آدمی را عرضه نمی دانند.» (یادداشت‌های روزانهٔ شاهزاده نخلودوف).

بدین سان، روی سخن اش با توده مردم نیست؛ بلکه به وجدان فردی هر انسان، به هر فرزند جمع خطاب می کند. زیرا در این نکته، رستگاری است. او مدرسه‌ها پی می افکند، بی آن که جز در امر آموزش، در امور دیگر، بهره‌ای چندان داشته باشد. برای فرا گرفتن آن، ۳ ژوئیه ۱۸۶۰ تا ۲۳ آوریل ۱۸۶۱، بار دوم به «اروپا» سفر می کند.^۱

او روش‌های گوناگون آموزش و پرورش را بررسی می کند. آیا نیازی هست تا بگوییم که او همرا به دور می افکند؟ دو اقامت در «مارسی» بر او آشکار می کنند که تربیت واقعی مردم، خارج مدرسه، بوسیلهٔ روزنامه‌ها، موزه‌ها، کتابخانه‌ها، خیابان، زندگی، که او «مدرسهٔ نا آگاه» یا «اختیاری» می نامد، انجام می گیرد و این امر را مضحك می یابد. به هنگام بازگشت می گوید تادر «ایاسنایا پولینا» مدرسهٔ اختیاری را، در برابر مدرسهٔ اجباری که آن را بد فرجام و ابلهانه می یابد، مبنای کارش، آزادی است. او هیچگاه یک سرور را، همان «جامعهٔ فایق لیبرال» را که علم و خطاهایش را بر مردم که از او بیگانه اند، تحمیل می کند، نمی پذیرد. آن، چنین حقی ندارد. این روش آموزش و پرورش اجباری، هرگز نتوانسته است در دانشگاه، «مردانی را که بشر به آنها نیاز دارد، تربیت کند، بلکه مردانی را تربیت

۱. در این سفر در «درسد» Drede، با «اوثرباخ» Auerbaeh که نخستین الهام بخش او در امر آموزش و پرورش مردم بود آشنا می شود؛ و در «گیسین گن» Ktssingeu با فروئیل «Froebel»؛ در «لندن»، با «هرزن»؛ در «بروگسل» با «پرودون» که گویا به اندیشه‌های او بسیار اثر داشتند.

کرده است که جامعهٔ فاسد به آنها نیاز دارد: مستخدمان را، پروفسوران مستخدم را، ادبیات مستخدم را، یا مردمی را که بدون هدف از محیط پیشین خود ریشه کن شده اند، و جوانی شان به هدر شده و مکانی را در زندگانی نمی یابند: لیبرال‌های خشماگین و بیمار». به مردم، آنچه را که می خواهند، باید آموخت! هر گاه او به «هنر خواندن و نوشتن، که روشنفکران بر او تحمیل می کنند» علاقه ندارد، جهت آن دلایلی دارد: او نیازهای روحی ضروری تر و مشروع تر دارد. بکوشید تا مقاصدشان را درک کنید و یاریشان دهید تا بر آنها جامه عمل بپوشانند.

این اصول آزاد يك محافظه کار انقلابی را، «تولستوی» کوشید تا در «ایاسنایا» به مرحلهٔ اجراء در آورد، و بجای آن که معلم شاگردانش باشد، بیشتر همدرس آنان بود.^۲ در عین حال، او می کوشید در برداشت زراعی، يك روح بشری بیشتر، بدمد. در ۱۸۶۱ که به سمت این صلح زراعی در ناحیهٔ «کراپیونا» Krapivna برگزیده شده بود، او مدافع مردم بود، علیه تجاوزات قدرت مالکان و دولت.

اما نباید باورد داشت که این فعالیت اجتماعی او را خوشنود و کاملاً اقناع کرد. او همچنان طعمهٔ امیال دشمن خو و متضاد می شد. به رغم افکاری که در سرداشت، او همیشه دنیا را دوست داشت و به آن نیازمند بود. گاه به گاه، لذت طلبی گریبانگیرش می شد؛ یا انگیزه اش میل به تحرك بود. او خود را در شکار و کشتن خرس، به مهلکه می افکند. مبالغ هنگفت قمار می باخت. حتی برایش اتفاق می افتاد که نفوذ محیط ادبی «پترزبورگ» را که خوار و حقیر می شمرد، بر خود هموار کند. به هنگام خلاصی از این لغزش‌ها او به بیماری بیزاری دچار می آمد. بر نوشته‌های این دوران،

۱. «آموزش و پرورش و فرهنگ». رجوع شود به «زندگی و آثار تولستوی».

۲. «آموزش و پرورش و فرهنگ». رجوع شود به «زندگی و آثار تولستوی».

اثرات این تردید هنری و اخلاقی، ناگوار نقش می‌بندد. «دو سواره نظام» (۱۸۵۶) دعوی ظرافت و خوش ذوقی دارند، پر ادعا و عیاش‌اند، که «تولستوی» از آن بیزار است. «آلبر» که در ۱۸۵۷ در «دیژون» نوشته شده، ضعیف است و عجیب، عاری از عمق و صراحتی که مرسوم اویند. «یادداشت‌های روزانه یک نشانه‌گذار» (۱۸۵۶)، بسیار دلنشین اما شتابزده، گویی ترجمان دلزدگی است که «تولستوی» به خویشتن تلقین می‌کرد. شاهزاده «نخلودوف» برادر دوقلوی او در یک قمارخانه خودکشی می‌کند: «او صاحب همه چیز بود؛ ثروت، شهرت، ذکاوت، رفعت اندیشه؛ هیچ‌گونه جنایتی مرتکب نشده بود؛ اما به‌بدتر از آن دست یازیده بود: دلش را، جوانیش را کشته بود؛ او، بخاطر فقدان اراده خود را نابود کرده بود، بی آنکه حتی برای پوزش شوری بسر داشته باشد.»

حتی، نزدیکی مرگ او را دگرگون نمی‌کند.

«همان عاقبت نیندیشی شگفت، همان تردید، همان خفت اندیشه...» مرگ... در این دوران، در روح «تولستوی» اندک اندک رسوخ می‌کند. «سه مرگ» (۱۸۵۸-۱۸۵۹)، سر آغازیست در کندوکاو تیره «مرگ ایوان ایلچ»، انزوای محتضر، کینه‌توزی‌اش به زندگان و «چرا» های نومیدانه‌اش. سه‌گونه مرگ سه محتضر - زن ثروتمند، پستیچی پیر مسلول و درخت قان قطع شده - واجد عظمت است؛ چهره‌ها با مهارت ترسیم شده، تصاویر بسیار گیرايند، هرچند که اثر، بسیار ستوده شده، تاروپودی، اندک سست دارد و مرگ درخت قان فاقد زیبایی سحرآمیز مشخصی است که پشتوانه مناظر زیبای «تولستوی» اند. در مجموع، هنوز مشخص نیست که هنر برای هنر انگیزه او بوده است یا قصد اخلاقی. «تولستوی»، خودهم، نمی‌دانست. در ۴ فوریه ۱۸۵۹، در گفتار پذیرش خویش در «انجمن مسکووی هواخواهان ادبیات روسی»، هنر

برای هنر را ستایش کرد.^۱ و رئیس انجمن «خومیاکوف» Khomiakov پس از تهنیت گفتن و او را «نماینده ادبیات هنری محض» خطاب کردن، خلاف سخنان او به دفاع از ادبیات اجتماعی و اخلاقی پرداخت.^۲

یکسال بعد، مرگ برادر عزیزش، «نیکلا»، در «هایرز» Haéres^۳ ۱۹ سپتامبر ۱۸۶۰ به بیماری سل^۴، «تولستوی» را از پای انداخت، آنچنان

۱. «سخنانی در برتری عوامل هنری در ادبیات با توجه به تمام سیرهای موقت اش.»
۲. «پستیچی پیر سه مرگ» را شاهد مدعای خود قرار داد.
۳. مجمع الجزایر کوچک فرانسوی در دریای «مدیترانه».
۴. يك برادر دیگر «تولستوی»، «دیمیتری»، در ۱۸۵۶ به بیماری سل در گذشته بود. خود «تولستوی» در سال‌های ۱۸۵۶، ۱۸۶۲ و ۱۸۷۱ گمان می‌برد که به این بیماری دچار شده، آنچنان که در ۲۷ اکتبر ۱۸۵۲ می‌نویسد، او «خلق و خوبی سالم، اما بدنی ضعیف» می‌داشت. پیوسته، از سرما خوردگی، گلو درد، دندان درد، چشم درد و روماتیسم می‌نالید. در «قفقاز»، سال ۱۸۵۲، او می‌بایست «دست کم دو روز هفته را از اتاق بیرون نیاید. «در راه سیلیتری» Silistvip به «سپاستوپول»، سال ۱۸۵۴ به علت بیماری چند ماه توقف می‌کند. در ۱۸۵۶ در «ایاسنایا» سخت سینه درد می‌گیرد. در سال ۱۸۶۲، از ترس سل، نزد «باشگیر» ها در «سامارا» به مداوای قمیز می‌پردازد و تا ۱۸۷۰، هر سال به آنجا باز می‌گردد. مکاتبات‌اش با «فت» Fet سرشار از این مشغله‌هاست. این وضع تندرستی‌اش، توهمات او را درباره مرگ، به خوبی آشکار می‌کند. زمانی بعد، او از بیماری همچون بهترین یار و صاحب سخن می‌گوید: «وقتی که انسان بیمار است، گویی که از يك شیب بسیار ملایم پایین می‌لغزد که در برخی نقاط، پرده‌ای، يك پرده نازک از يك پارچه نازک، راه را سد می‌کند؛ این سو، زندگانی است و آن سو، مرگ. چقدر بیماری، از نظر ارزش اخلاقی بر تندرستی رجحان دارد! با من از کسانی که هرگز بیمار نشده‌اند سخن مگویند! آنان دهشتناک‌اند، بویژه زنان. يك زن تندرست، يك حیوان درنده واقعی است (گفت و گو با آقای «پول بویه» Paul Boyel ۲۷ اوت ۱۹۰۱).

که «ایمان‌اش را به نیکی کلاً متزلزل کرد» و سبب شد که هنر را انکار کند: «حقیقت دهشتناک است... بی شک، تا آن زمان که میل پی بردن و برزبان آوردنش وجود دارد، می‌کوشند تا به آن پی برند و برزبان آورند. این نکته، تنها امریست که از ادراک اخلاقی من بجا مانده است. تنها امریست که آن را انجام خواهم داد، اما نه بشکل هنر شما. هنر، دروغ است و من دیگر نمی‌توانم دروغ آراسته را دوست بدارم.» (۱۷ اکتبر ۱۸۶۰، نامه به «فت».)

اما، کم از شش ماه، او به «دروغ آراسته» باز می‌گشت، با «پولیکوشکا»^۱، که شاید عادی‌ترین اثر اوست از مقاصد اخلاقی و جز لعنت پنهانی که بر پول و قدرت شوم‌اش نثار می‌شود، اثر، تنها بخاطر هنر نوشته شده؛ از این گذشته، شاهکار است که جزغنای بیرون از اندازه‌نگرش و بررسی، و مواد فراوانی که برای یک‌رمان بسنده است و تباین سرسخت و اندکی خشن میان فرجام بیرحمانه و آغاز پرطیبت‌اش، ایرادی بر آن نمی‌توان گرفت.^۲

در این دوران استحاله که نبوغ «تولستوی»، کورمال و پاکشان براه خود می‌رود و او، به‌خویشتن بدگمان است و گویی که از پای در افتاده «بدون عشق و شور نیرومند، بدون اراده راهبرنده»، همانند «نخلودوت» در «یادداشت‌های یک نشانه‌گذار»، ناب‌ترین اثری که او تا کنون مانند آن را نیافریده، «سعادت زناشوئی»، عرضه می‌شود. این اثر، معجزه عشق است.

دیرزمانی، اودوست خانواده «برس» Behrs بوده نوبت به نوبت عاشق مادر بود و سه دختر. سرانجام، یکسر شیفته دومی شد. اما جرأت نداشت آن را به زبان آورد. «سوفی آندریونا برس» هنوز کودکی بیش نبود: هفده ساله بود؛ «تولستوی»، بیش از سی سال داشت؛ خود را پیر مردی می‌دید که حق نداشت، یک دختر معصوم را، شریک زندگی مبتذل و آلوده خود کند. سه سال، پایداری کرد.^۱ بعد در «آنا کارنین» حکایت

۱. سال ۱۸۶۱، در «بروکسل» نوشته شده.

۲. یک داستان دیگر «توفان برف» در این دوران، نوشته شده که سرگذشت ساده سفر است و خاطرات شخصی را در بردارد و سرشار از زیبایی‌های شاعرانه و کمابیش موزون و خوش آهنگ است. «تولستوی»، زمانی بعد اندکی، آن را پایه و چارچوب «ارباب و خدمتکار» قرار داد.

۱. «تولستوی»، هنگامی که کودک بود، بر اثر حوادث بی‌اندازه دختری را که بعد مادام «برس» شد و همبازی کوچک او و در آن هنگام نه‌ساله می‌بود، از یک بالکون بزرگ انداخت. و دخترک زمانی دراز می‌لنگید.

۲. به صفحات ابراز عشق «سرژ»، در «سعادت زناشوئی» رجوع شود. ←

کرده که چگونه به «سوفی برس» ابراز عشق نمود و او چگونه پاسخ داد، - هر دو - نخستین حروف کلماتی را که نمی توانستند بر زبان آورند، با گنج، بر روی میز نقش کردند. همچون «لوین»، در «آناکارنین»، او با صداقت بیرحمانه یادداشت های روزانه اش را به نامزد خویش سپرد تا از گذشته های ننگین اش، نکته یی بر او پوشیده نماند. و، «سوفی» مانند «کیتی» در «آناکارنین» دردی تلخ بر جانش نشست. زناشویی آن دو ۲۳ سپتامبر ۱۸۶۲ بود.

سه سال می گذشت که این زناشویی، در اندیشه شاعر، با نوشتن «خوشبختی زناشویی»، نقش بسته بود. سه سال می گذشت که پیشاپیش طعم روزهای وصف ناپذیر عشقی را که از آن آگاه نیست و روزهای سرشار از عشقی را که عیان می کرد و آن لحظه ای را که سخنان آرزومند قدمی زمزمه می شود و اشکهای «سعادت» را که برای همیشه سرازیر می شود و هرگز باز نمی گردد»، چشیده بود؛ و واقعیت پیروز نخستین دوران زناشویی را و غرور دلدادگان را و «شادی بردوام و بی دلیل» را؛ سپس، کسالتی را که فرا می رسد، ناخشنودی مبهم را، دلزدگی زندگانی یکنواخت را، دو جان یگانه را که آرام جدا می شوند و از یکدیگر دور می گردند، سرمستی

→ «آقای آ. را تصور کنید، مردی که سن و سالی بر او گذشته، روزنی ب، جوان، خوشبخت، که هنوز نه مردان را می شناسد و نه زندگانی را. بدنبال اوضاع و احوال گوناگون خانوادگی، «سرژ» او را همچون دختر خود دوست می دارد و نمی تواند ببیند که او را چو دردیگردد دوست داشته باشد...»
۱. شاید، همچنین، یادآور ماجرای يك داستان عاشقانه بود که ۱۸۵۶ در «ایاستایا» با دختری جوان می داشت، دختری که با او بسیار تباین داشت و بسیار جلف بود و خوشگذران و سرانجام هر چند که هر دو شیفته یکدیگر بودند او را رها کرد.

خطرناك محافل و مجالس را برای زن جوان، - طنازی، حسادت، سوء تفاهم مرگبار، - عشق محبوب و ازدست رفته را؛ سرانجام، پاییز ملایم دل را، چهره عشق را که از نو پدیدار می گردد، رنگت باخته، فرسوده، و گیراتر بخاطر اشکهایش و چین بر جبین انداختن هایش، و خاطرات بلاها و محنت ها را، و افسوس بردرد ورنجی را که می چشند و بر روزگار ازدست رفته را، - آرامش و سکون شبانگاه را، گذرخجسته عشق را به دوستی، و داستان شور و هیجان را به مهر مادری... آنچه را که می بایست فرا می رسید، همه را «تولستوی» اندیشیده و از پیش چشیده بود. و برای آن که بهتر به آن جان دهد، در وجود آن زن، در وجود معشوق آنرا تجسم بخشیده بود. نخستین بار، - شاید نخستین بار در آثار «تولستوی» - ماجرای داستان در دل يك زن می گذرد و بوسیله او، حکایت می شود. با چه ظرافت و لطافتی! جمال جان که در پرده عفاف مستور است... این بار، کندو کاو «تولستوی» روشنایی اندک زنده اش را رها کرده؛ از عریان کردن پرشور حقیقت، چشم پوشیده است. پرده از اسرار زندگانی برگرفته نشده و به حدس و اگذار گردیده. دل و هنر «تولستوی»، به رقت آمده. توازن دمساز شکل و اندیشه: «سعادت زناشویی» کمال آثار «راسین» را در بردارد.

زناشویی، که «تولستوی» با وضوح عمیق، صفا و کدورت هایش را پیش بینی می کرد، می بایست رستگاری او را در بر می داشت. او خسته بود و بیمار، بیزار از خویش و تلاش هایش. جای کامیابی های نابناکی را که نصیب نخستین آثارش شده بود، سکوت کامل منتقدان و بی تفاوتی مردم، گرفته بود. با سرفرازی، و انمود می کرد که از این امر، لذت می برد. «شهرت من، محبوبیت خویش را بسیار ازدست داده، و من بر آن تأسف می خوردم. اکنون، آسوده ام، می دانم که برای گفتن چیزی دارم و

آن نیرو را دارم که با صدای بلند بزبان بیاورم. اما مردم، هر چه می خواهند، بپندیشند.» (یلدا داشت های روزانه، اکتبر ۱۸۵۷).

اما او لاف می زد؛ خود بر هنر خویش یقین نداشت. بی شک، او مالک افزار ادبی اش بود؛ اما نمی دانست، چگونه بکار برد. آنچنان که درباره «پولیکوشکا» می گفت، «برای مردی که می تواند قلم بدست گیرد، درباره نخستین موضوعی که با آن روبرو می شود، حرف زدن، فضولی است.» آثار اجتماعی اش ثمر نمی دادند. در ۱۸۶۲، از مقام امین صلحی زراعی کناره گرفت. همین سال، پلیس برای تفتیش به «ایاسنایا پولیانا» آمد، همه چیز را زیر و رو کرد و مدرسه را بست. «تولستوی»، در آن هنگام، غایب بود و از پای افتاده؛ او از سل می ترسید.

نزاع های زراعی و حکمیت آنچنان برایم دشوار بود و کار مدرسه آنچنان درهم و پیچیده و تردید هایم که از میل آموزش بدیگران و پنهان داشتن جهل خویش از آنچه که می بایست تعلیم داده می شد، آنچنان توان فرما که به بستر بیماری افتادم. در آن هنگام، شاید به گرداب نومیدی می غلتیدم و پانزده سال پیش، از پای در می آمدم، اگر يك گوشه ناشناخته زندگی که رستگاری را به من نوید می داد برای من وجود نمی داشت؛ و آن زندگی خانوادگی بود. (اعترافات.)

او با شور و شوقی که بهر چیز می دمید، ابتدا از زندگانی خانوادگی لذت می برد. نفوذ شخصی کنتس «تولستوی»، برای هنر گرانها بود. او ذوق ادبی داشت و آنچنان آثار شوهرش را از بر می کرد که خود می گوید، «يك زن واقعی نویسنده» بود. کنتس، با او کار می کرد، آنچه را که «تولستوی» بر او می خواند، می نوشت، چرکنویس هایش را پاک نویس می کرد.^۱ می کوشید تا «تولستوی» رادر برابر این اهریمن اعتقادیش، این روح هول انگیزی که گاه به گاه، سرگگ هنر را در او می دمید، مصون دارد. او می کوشید که در خانه اش بر خیالات موهوم اجتماعی بسته بماند.^۲ به نبوغ خلاق او، گرما می بخشید. جز چهره های زیبا، در «کودکی و نوجوانی»، زن کمابیش در نخستین آثار «تولستوی»، غایب است، یا مقام دوم را احراز می کند. سر و کله زن در «سعادت

۱. «سعادت خانواده سرایای وجودم را در بر می گیرد» (۵ ژانویه ۱۸۶۳).

«چقدر خوشبختم! چقدر خوشبختم! چقدر مهر می ورزم!» (۷ فوریه ۱۸۶۳).

۲. او چند قصه نوشته بود.

۳. می گویند که «جنگ و صلح» را هفت بار پاک نویس کرد.

۴. «تولستوی» بی درنگ پس از ناشوئی اش، کارهای آموزشی، مدرسه ها و مجله را ترك کرد.

زناشویی» که با نفوذ عشق «سوفیا برس» نوشته شده، پدیدار می‌شود. در آثاری که بدنبال می‌آید، گروه دختران جوان و زنان بوفور نمایان می‌شوند و زندگانی سخت و دشواری حتی دشوارتر از زندگانی مردان دارند. مردم دوست می‌دارند تا باوردارند که نه تنها، «ناتاشا» در «جنگ و صلح» و «کیتی»، در «آناکارنین»، تجلی کنتس «تولستوی» بوده‌اند، بلکه اوبخاطر همدلی و دید خاص خویش، توانست برای «تولستوی»، همکاری گرانقدر و رازپوش باشد. در برخی صفحات «آناکارنین» بدیده^۱ من، دست زن پدیدار است.

به عنایت و لطف این یگانگی، «تولستوی»، ده یا پانزده سال، طعم صفا و آرامشی که دیرزمانی برای او شناخته بود، چشیده،^۲ آنگاه،

۱. همچنان که خواهرش «تاتیانا»ی هوشمند و هنرمند را که «تولستوی»، روح و ذوق موسیقی‌اش را دوست داشت، «تولستوی» می‌گفت: «من تاتیانا» (تاتیانا) را برگزیده‌ام و او را با «سونیا» «سوفی برس»، کنتس تولستوی» آمیخته‌ام و از آن «ناتاشا» بدست آمده است.

۲. سکونت «دولی Dolly» در خانه ویران ییلاقی؛ - «دولی» و بچه‌ها؛ - شرح جزئیات آرایش و بزرگ؛ بدون اشاره به برخی رازهای روح زن، که هرگاه يك زن، این نکات را بر او آشکار نکرده باشد، فراست يك نابغه، به تنهایی بسنده نیست که به آنها راه یابد.

۳. نشانه مشخص نفوذ فرشته نبوغ خلاق، بر روح «تولستوی» آن‌که: «یاد» داشت‌های روزانه‌اش، سیزده سال، از اول نوامبر ۱۸۶۵ تا تألیف «جنگ و صلح». قطع شد. غرور هنری، حدیث نفس را خاموش کرده - این دوران آفرینندگی بازندگی پر جوش و خروش جسمی همراه است. «تولستوی»، دیوانه شکار است. «در شکار، همه چیز را از یاد می‌برم...» (نامه ۱۸۶۲). - در یکی از شاهکارهای سواره، بازویش می‌شکند (سپتامبر ۱۸۶۴)، و در دوران نقاهت‌اش بود که نخستین بخش‌های «جنگ و صلح» را روایت

در روبرو فرشته عشق، توانست بیندیشد و با فراغت شاهکارهای اندیشه‌اش، کاخ‌های بلندی را که بر همه رومان‌های قرن نوزدهم، سایه می‌افکند، تحقق بخشد: به «جنگ و صلح» (۱۸۶۴ - ۱۸۶۹) و «آناکارنین» (۱۸۷۵ - ۱۸۷۷).

«جنگ و صلح»، پهناورترین حماسه عصر ماست، يك «ایلیاد» امروزین. يك دنیا چهره و شور و شوق در آن موج می‌زند. بر این اقیانوس بشری با امواج بی‌شمار، روحی والا، بال می‌گسترده که توفان‌ها را با آرامش و سکون برمی‌انگیزاند و می‌خواهاند. بیش از یکبار، با نگرش به این اثر، به «همر» و «گوته» اندیشیده‌ام، به رغم تفاوت عظیم روح و زمان. سپس دریافتم که به واقع، در آن روزگاری که «تولستوی» آن را تحقق می‌بخشید. از «همر» و «گوته» مایه می‌گرفت. علاوه بر آن، «در

کرد. - «وقتی که بدهوش آمدم. بخود گفتم: «من يك هرمنده‌ام.» و همنم. ... يك هنرمند منزوی.» (نامه به «فت»، ۲۳ ژانویه ۱۸۶۵). همه نامه‌هایی را که در این دوران به «فت» نوشته‌است، حاکی از ضعف آفرینندگی است. می‌گوید: «بدیده من همه آنچه را که تاکنون نشر کرده‌ام، سیاه مشق است.»

۱. زمان آثاری که در سنین بیست و سی و پنج سالگی، بر «تولستوی» اثر گذارده‌اند، این آثار را ذکر می‌کند:

[[«گوته»، «هرمان و دوروته»... که نفوذش، بس عظیم بوده.]]

[«همر»، «ایلیاد» و «اودیسه» به زبان روسی...]]

در ژوئن ۱۸۶۳ - در «یادداشت‌هایش» می‌نویسد:

«گوته» را می‌خوانم، اندیشه‌های گوناگون حاصل کرده‌ام.»

پاییز ۱۸۶۵، «تولستوی»، از نو «گوته» را می‌خواند و «فاوست» را،

«شعر اندیشه، شعری که هیچ هنردیگر نمی‌تواند برآید» می‌نامد.

دیرزمانی بعد، او «گوته» را همچون «شکیب» در پیشگاه «خدا» بش -

یادداشت‌های ۱۸۶۵ که انواع گوناگون آثار ادبی را طبقه‌بندی می‌کند، در ۱۸۰۵ «اودیسه» و «ایلیاد» را از همان تبار ذکر می‌کند. جنب و جوش فطری روح‌اش او را از رمان سرنوشت‌های فردی به رمان ارتش‌ها و مردمان، به توده‌های آدمی که اراده‌های هزاران تن، بهم می‌آمیزد و یگانه می‌گردد، می‌کشاند. تجربه‌های دردناک‌اش در محاصره «سیاستوپول» او را به جهنم روح ملت روس و زندگانی کهنسال‌اش راهبر می‌شود. کتاب سترگ «جنگ و صلح»، در نیایش جز حلقه مرکزی يك رشته پرده‌های نقاشی حماسی دیواری نبود که بر آن منظومه «روسیه»، از «پتر کبیر» تا «دسامبريست»ها، نقش بسته بود.^۱

→ قربانی کرد، اما از تحسین و تمجید هم نکاست. اوت ۱۸۵۷. با همان شور و شوق «ایلیاد» و «انجیل» را می‌خواند. و در یکی از کتاب‌های اخیرش. در نوشته انتقادی علیه «شکسپیر» (۱۹۰۳)، هم‌را، همچون نمونه صداقت و اعتدال و هنر حقیقی، رودر روی «شکسپیر» می‌گذارد.

۱. دو بخش نخست «جنگ و صلح» در ۱۸۶۵-۱۸۶۶ نوشته شد، با عنوان وقایع «سال ۱۸۰۵».

۲. «تولستوی» در ۱۸۶۳، کتاب را با «دسامبريست»ها، آغاز کرد و سه فصل آن را نوشت. اما پی برد که پی بنایش، چنانکه باید، استحکام ندارد؛ و به کندوکاو وقایع پیش از آن پرداخت و به جنگ‌های ناپلئونی رسید و «جنگ و صلح» را نوشت. نشر آن در ژانویه ۱۸۶۵ در «روسکو ویتسنيك Roussku Viestnik» آغاز شد؛ جلد ششم در پائیز ۱۸۶۹ پایان یافت. آنگاه، «تولستوی» از نردبان تاریخ بالا رفت؛ رومان حماسی درباره «پتر کبیر» را طرح افکند و سپس «میروویچ» Mirovitch را، درباره سلطنت ملکه‌های قرن هیجدهم و دلداده‌هايشان، از سال ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۳ در این راه تلاش کرد، مدارك گرد آورد، چندین صحنه را طرح ریزی کرد؛ اما وسواس‌های واقع‌بینی‌اش سبب شد که از آن‌ها چشم‌پوشد؛ او آنگاه بود

برای وقوف بهتر بر قدرت این اثر، باید به یکپارچگی نهایش پی‌برد. اکثر خوانندگان فرانسوی که اندکی نزدیک بین‌اند در آن جز هزاران امر جزئی نمی‌بینند که از وفورش به شگفت می‌آیند و سردرگم می‌شوند. در این جنگل زندگی سرگردان می‌گردند. باید بر فراز آن بر آمد و بانگاه افق آزاد و چنبره درختان و دشت‌ها را دربر گرفت؛ آنگاه، روح همی کتاب، سکون و آرامش قوانین جاودانی، آهنگ باشکوه سرنوشت، احساس یگانگی‌اش که همه جزئیات به آن گره خورده و نبوغ هنرمند که بر اثرش فرمان می‌راند، همچون «خدای ژونز»^۱ که بر آب‌ها شناور است، ادراك می‌شود.

ابتداء، دریا آرام و ساکن است: آرامش جامعه روس در شب

→ که هرگز نمی‌تواند روح این زمان‌های دور را، بصداقت زنده کند. زمانی بعد، در ژانویه ۱۸۷۶، به فکر رمان تازه‌ای، درباره عصر «نیکلای اول»، افتاد؛ سپس، در ۱۸۷۷، با شور و شوق از نو به «دسامبريست» پرداخت، گواهی بازماندگان‌شان را گرد آورد و مکان حوادث را بازدید کرد. در ۱۸۷۸، به عمه‌اش، کتس «آ. آ. تولستوی» نوشت: «این کتاب، برای من بسیار اهمیت دارد. نمی‌توانید تصورش را بکنید که برای من چندر اهمیت دارد؛ آنچنان اهمیتی که شما برای ایمان‌تان قائل‌اید: هنوز هم بیشتر.» - اما همچنان که اندک اندک، دور موضوع غور می‌کرد، از آن دوری جست: اندیشه‌اش دیگر یاری نمی‌کرد. ۱۷ آوریل ۱۸۷۹ به «فت» می‌نوشت: [[«دسامبريست‌ها؟ خدا می‌داند که آنان کجا هستند!... اگر هنوز به آنان می‌اندیشیدم، اگر می‌نوشتم، از این امید برخوردار می‌بالیدم که تنها رانحه روح من، برای آن کسان که بر آدمیان به بهانه سعادت آدمی، آتش تفنگ می‌گشایند، تحمل‌ناپذیر گردد. »

در این لحظه زندگی بحران دینی آغاز شده بود: او سوزاندن همه شورهای پیشین‌اش را آغاز کرده بود.

۱. نخستین کتاب «انجیل»، درباره آغاز آفرینش بشر.

جنگ. صد صفحه نخستین، بادقت بیرحمانه و ریختنی والا، پوچی نفس‌های دنیا دار را آشکار می‌کند. در صدمین صفحه، تنها فریاد يك تن از این اجساد جاندار، شوم‌ترین فریادها، فریاد شاهزاده «بازیل» بر می‌خیزد: «ما گناهکاریم، ما فریبکاریم، و همه برای چه؟ دوست عزیز، من پنجاه سالگی را پشت سر گذاشته‌ام... همه چیز با مرگ پایان می‌یابد... مرگ چه مراسمی!»

در بین این جان‌های بی‌رمق، دروغگو و بیکاره و مستعد همه لغزش‌ها و جنایات، چند سرنوشت بسیار پاك پدیدار می‌شود:

- صداقت پیشگان، بخاطر پاکدلی ناشیانه، چون «پیر بزوخوف» - Pierre Besovkhov، بخاطر استقلال مالی و بخاطر علاقه به روسیه کهن، چون «ماری دمیتریونا» M. Dmitrievna، بخاطر طراوت جوانی چون «روستوف» های کوچک؛ - جان‌های نيك و تسلیم چون شاهزاده «ماری»؛ - جان‌هایی که نيك نیستند اما گردانفر از اند و این هستی زیان‌بخش آزارشان می‌دهد، چون شاهزاده «آندره».

اینک نخستین لرزه امواج. شور و خروش. ارتش روسیه در «اتریش». سرنوشت محتوم حاکم است، در جنگ، جز جوش و خروش و افسار-گسیختگی قوای اصلی سرنوشت‌ساز نیست. فرماندهان واقعی آنانند که در پی رهبری نیستند بلکه چون «کوئوزوف» یا چون «باگراسیون» Bagration بر آن باوراند که مقاصد شخصی آنها تطابق کامل دارد با آنچه که واقعیت است، همان نتیجه ساده قدرت حوادث، و با اراده زیردستان و هوسبازی قضا و قدر. چه نيك است تسلیم شدن به «سرنوشت»! سعادت، در جنب و جوش ناب است و حالت طبیعی و معقول. جان‌های آشفته توازن خود را باز می‌یابند. شاهزاده «آندره» نفس می‌کشد، از نوحیات می‌یابد... حال آن که در آنجا دور از دم جان‌بخش این توفان‌های مقدس،

دو جان، بهترین جان‌ها، «پیر» و شاهزاده «ماری»، بخاطر تداخل دنیایشان و بخاطر دروغ عشق بخاطر افتاده‌اند، «آندره»، زخم‌دار در «اوسترلیتز» در میان سرمستی جنب و جوش، اشراق پهنه لایتناهی زلال و آرام در ناگهان بیرحمانه گسسته است. بر پشت خوابیده، «او» دیگر هیچ چیز نمی‌بیند، مگر آسمان بی‌پایان و عمیق بسیار بلند را بر فراز خود که ابرهای لطیف خاکستری به آرامی بر آن شناورند. می‌اندیشد:

«چه آرامشی! چه صفایی! چه تباینی با شتاب دیوانه وار من! چگونه، این آسمان بلند را پیش از این ندیده بودم؟ چقدر خوشبختیم که سرانجام دیدمش! بله، همه چیز تهی است، همه چیز فریب است. جز او... هیچ چیز وجود ندارد، مگر او... و خدا را شکر!»

با وجود این، زندگی از نو او را در می‌یابد، و موج می‌جوید. ارواح افسرده، نگران، سرگردان در دل شب در جو دل‌مرده شهرها دوباره بحال خود رها می‌شوند. گاه، به دم زهر آگین خلق، انجره مستی آور و هوشربای طبیعت، بهار، عشق و قدرت‌های کور می‌آمیزد و «ناناشا» دل‌با را به شاهزاده «آندره» می‌رساند و يك لحظه بعد او را به آغوش نخستین چرب زبانی که فرا می‌رسد، می‌اندازد. چه شعرها، لطف و محبت‌ها، صفای دل را که جهانیان پُرمرانیده‌اند! و همواره «آسمان بزرگ برپستی و دنائت اهانت‌بار زمینیان نگریسته است». اما آدمیان آنرا نمی‌بینند. حتی «آندره» پرتو «اوسترلیتز» را از یاد برده است. بدیده‌او، دیگر آسمان جز «يك سقف تیره و گران» نیست که پرده بر عدم می‌کشد.

وقت آنست که بر این ارواح بی‌رمق تندباد جنگ از نو بوزد. وطن اشغال شده. «بورودینو» Borodion. عظمت پرشکوه این رور،

۱. دهکده‌ای میان «مسکو» و «اسمولنسک» که نبرد «مسکووا» ۷ دسامبر

۱۸۱۲ در آنجا اتفاق افتاد. م.

کینه‌ها از دل برمی‌خیزد. «دولوخوف» Dolokhov دشمن خویش، «پیر» را در آغوش می‌کشد. «آندره» زخم‌دار بر بدبختی مردی که پیش از هر کس منفور می‌داشت، بر «آنا تول کوراگین» Anatole Kouragine، همجوار آمبولانس اش اشک محبت و ترحم می‌ریزد. یگانگی دل‌ها بخاطر اینار پرشور در راه وطن و بخاطر اطاعت از قوانین الهی بحد کمال می‌رسد.

«تسلیم‌مجدانه به ضرورت دهشتناک جنگ و به سخت‌ترین محنت‌ها، انقیاد آزادی آدمی است به قوانین الهی. پاک‌دلی، انقیاد به اراده «خداوند» است.»

روح مردم روس و انقیادش به سرنوشت، در ارتشبد «کوتوزوف» تجسم می‌یابد:

«این پیرمرد که دیگر بجای امیال جز تجربه یعنی نتیجه اعمال، نداشت و در وجود او ذکاوت که موظف به گروه‌بندی وقایع و نتیجه‌گیری است، جای خود را به تأمل فلسفی حوادث پرداخته بود، هیچ چیز ابداع نمی‌کرد، هیچ تصمیم نمی‌گرفت؛ اما گوش می‌داد و همه را بخاطر می‌سپرد و در لحظه مناسب، بکار می‌برد، امر مفید را هیچ مانع نمی‌شد و به امر زیان‌آور هیچ تن نمی‌داد. او در چهره و احدهایش، به کمین این قدرت درک ناکردنی که آن را اراده پیروز شدن و غلبه آینده می‌نامند، نشسته بود. او امری رامی‌پذیرد که از اراده اش نیرومندتر است: سیراجتناب‌ناپذیر وقایع که در برابر چشمانش وقوع می‌یابد؛ او آنها را می‌بیند، دنبال می‌کند، و می‌تواند از وجود خویش چشم‌پوشد.»

بالاخره، او دل روسی دارد. این تقدیرگرایی مردم روس، که با آرامش آن، حماسی است، هم‌چنین، تسلیم در يك موزیک فقیر «پلاتون کاراتایف» ساده دل پارسا، با لبخندی دلنشین در رنج‌ها و بهنگام مرگ

تجسم می‌یابد. در میان بلاها و محنت‌ها و ویرانه‌های وطن و دلهره‌های نزع، دو قهرمان کتاب، «پیر» و «آندره» به یاری عشق و ایمان که «خدای» حی را بر آنان ظاهر می‌کند به‌رهایی معنوی و شادی روحانی دست می‌یابند.

«تولستوی»، هیچگاه در اینجا توقف نمی‌کند. پایانی که در ۱۸۲۰ می‌گذرد، گذریست از يك دوران به دوران دیگر، از عصر ناپلئونی به عصر «دسامبريست»‌ها. او احساس تداوم و آغاز نو زندگی را عرضه می‌کند. «تولستوی» بجای آغاز کردن و پایان دادن، در قلب هنگامه، آنچنان که آغاز کرده، پایان می‌دهد، در آن لحظه که يك موج بزرگ می‌خواهد، از آن موجی دیگر برمی‌خیزد. فرا رسیدن قهرمانان پدیدار می‌شود، رقابت‌ها و برخورد‌ها رخ می‌نمایند و مردگان در زندگان، حیات نو می‌یابند.

۱- پیر بزوخوف که با «ناتاشا» ازدواج کرده يك «دسامبريست» خواهد شد. او يك انجمن مخفی به گونه «توگن بوند» Tugendbund (الف) بنیاد نهاده تا خیر همگانی را مراقبت کند. «ناتاشا» با شور و شوق در مقاصد او شرکت می‌جوید. «دنیسوف» Denissov به انقلاب‌مآلت‌آمیز اعتقاد ندارد؛ اما آماده پذیرش يك شورش مسلحانه است. «نیکلاروستوف» همچون سربازی کور کورانه به حکومت وقت وفادار مانده است. او که پس از «اوسترلیتز» می‌گفت: «تنها يك کار باید بکنیم و بس: انجام دادن وظیفه خویش، جنگیدن و هیچگاه نیندیشیدن»، او بر «پیر» خشم می‌گیرد و می‌گوید: «سوگند من قبل از هر چیز! اگر به من فرمان بدهند که با سواران خویش رودرروی تو بایستم، می‌ایستم و می‌جنگم». زنش، شاهزاده خانم «ماری»، سخنان او را تأیید می‌کند. فرزند شاهزاده «آندره» «نیکلاروستوف» بولکونسکی Bolkonsky، پانزده ساله، ظریف، ناخوش‌احوال و دلپذیر، با چشمان درشت، موهای زربین، با شور به گفت‌وگو، گوش می‌دهد؛

کوشیده‌ام تا سطور برجستهٔ رمان را برگزینم؛ زیرا مردم بندرت بر خود زحمت روا می‌دارند و در جست‌وجوی آنها برمی‌آیند. اما چه می‌توان گفت از قدرت شگفت‌آور زندگانی این صدها قهرمان، سربازان، دهقانان، اربابان بزرگ، روس‌ها، اتریشی‌ها و فرانسوی‌ها که همگی به انفراد با سبکی فراموش ناشدنی توصیف شده‌اند. هیچ نکتهٔ نیندیشیده بچشم نمی‌خورد. برای این تالار تصاویر که در همهٔ ادبیات اروپا مانند ندارد، «تولستوی»، طرح‌های بیشمار افکنده و چنانکه خود می‌گوید: «مركب از میلیون‌ها گره»، با زیرورو کردن کتابخانه‌ها، استفاده از اسناد تاریخی خانوادگی^۱ و یادداشت‌های پیشین و خاطرات شخصی‌اش. این تدارك دقیق استحکام کار را تضمین می‌کند اما خودجوشی را از او نمی‌گیرد. «تولستوی»، شوق زده، با شور و شادایی که به خواننده القاء می‌کند، کار

همهٔ محبت‌اش را نثار «پیر» و «ناتاشا» می‌کند؛ او «نیکلا» و «ماری» را دوست نمی‌دارد؛ او احترامی برای پدرش قائل است که به دشواری رعایت می‌کند؛ می‌اندیشد که به او شباهت یابد، مردی بزرگ شود، کاری بزرگ انجام دهد، چه کار؟ او نمی‌داند... «هرچه می‌خواهند بگویند، من، آن را انجام خواهم داد... بله، آن را انجام خواهم داد. خودش تأیید می‌کند.» - و کتاب با يك رؤیای کودکانه پایان می‌یابد و او خود را به شکل يك مرد بزرگ «پلوتارك» می‌یابد با عمو «پیر»، پیشاپیش «افتخار» و در پی يك ارتش. - اگر «دسامبريست‌ها» آنگاه نوشته شده بود، هیچ شك نبود که «بولکونسکی» کوچک یکی از قهرمانان آن بود. الف - کلمه‌ایست آلمانی، به معنای «حزب فضیلت».

۱- گفته‌ام که دو خانواده «روستوف» و «بولکونسکی» در «جنگ و صلح» بخاطر شباهت‌های بسیار، یادآور خانوادهٔ پدری و مادری «تولستوی»‌اند، همچنین دیده‌ایم که در سرگذشت‌های «قفقاز» و «سباستوپول»، بسیاری از سربازان و افسران، قهرمانان «جنگ و صلح» را تداعی می‌کنند.

می‌کرد. بویژه، چشمگیرترین گیرایی «جنگ و صلح»، جوانی جانهایش است. هیچ اثردیگر «تولستوی» این چنین سرشار از جان‌های کودکان و نوجوانان نیست. و هر يك نغمه‌ایست از معصومیت بی‌غل و غش و لطف که همچون ملودی «موزارت» مسحور می‌کند: «نیکلا»ی جوان، «روستوف»، «سونیا»، «پتیا»ی خردسال در مانده.

دلنشین‌ترین شان، «ناتاشا» است. دختر کی‌ملوس، پرشور، خندان، عاشق پیشه، که هر کس که بالیدنش را کنار خویش ببیند و بامهر و محبت بی‌آلایش که نثار يك خواهر می‌کنند، پایه‌پای او در زندگی همراه شود، چگونه پی نمی‌برد که با او آشنایی ندارد؟... شب شگفت‌بهاری، «ناتاشا»، کنار پنجره‌اش که غرقه در نور ماه است، بالای پنجرهٔ شاهزاده «آندره» که به او گوش می‌دهد، دیوانه‌وار حرف می‌زند و خیالبافی می-

کند... هیجانانگیزترین مجلس رقص، عشق، انتظار عشق، شکوفایی امیال و خیالات آشفته، گردش با سورتمه، شبانگاه در جنگل برف‌پوشیده که روشنایی‌های خیال‌انگیز، در آن پرتو می‌افکنند. طبیعت که با محبت درد آلودش شما را تنگ در آغوش می‌کشد. شبانگاه در «اپرا»، مردم بیگانه از هنر، آنجا که عقل بیخود می‌شود؛ جنون دل، جنون تن که از عشق صفا می‌یابد؛ درد ورنجی که جان را صیقل می‌دهد، رحم قدسی که بر بالین دلدادۀ محض شب زنده‌داری می‌کند... نمی‌توان، این یادهای ناچیز را بدون شوری که بهنگام سخن گفتن از يك دلدادۀ، محبوب‌ترین دلدادۀ، حاصل می‌شود، در خاطر زنده کرد. آه! چنین آفرینشی میزان ضعف جماعت زنان را، کمابیش در همه رمان‌ها و تئاترهای معاصر آشکار می‌کند! حتی از زندگانی هم غفلت نشده، و آنچنان نرم و آنچنان سیال که از این سطر به آن سطر گویی تپش و دگرگونی‌اش را درمی‌یابند. - شاهزاده خانم «ماری»، زشت‌روی، با باطن زیبا که در توصیف‌اش کوتاهی

نشده؛ دختری خجول و بی‌دست و پا که از شرم سرخ می‌شود مانند همه دخترانی چون او، که آنگاه که می‌بینند پرده از همه اسرار قلبی که ترسان از دیده‌ها پنهان داشته‌اند، به یک سو شده، از شرم سرخ می‌شوند!

کلاً، سجایای زنان چنانکه اشاره کردم بسیار برتر از سجایای مردان است، بویژه از سجایای دو قهرمانی که «تولستوی» اندیشه خاص خود را به آنان بخشیده است: سرشت وارفته و ناتوان «پیر بز و خوف»، و سرشت پرتب و تاب و انعطاف‌ناپذیر شاهزاده «آندره بولکونسکی». جان‌هایی هستند که نقطه اتکاء ندارند؛ پیوسته نوسان می‌کنند و منظور نمی‌یابند؛ از این قطب به آن قطب می‌روند، بی آن که گامی پیش نهند. بی شک پاسخ خواهند داد که با این سجه بی‌کم و کاست یک روسی‌اند. من پی بردم که روس‌ها همین خرده را بر او می‌گیرند. در این مورد است که «تورگنیف» روانشناسی «تولستوی» را ملامت می‌کند که ایست‌گراست. «نه گسترش واقعی بلکه تردیدهای جاودانی و نوسانات احساسات.» «تولستوی»، خود نیز اذعان می‌کند که جابجا اندکی سجایای فردی را فدای طرح تاریخی کرده است.

بواقع، پیروزی و افتخار «جنگ و صلح»، در رستاخیز یک‌برهه تاریخ است، در این مهاجرت‌های مردمان، در این نبرد ملتها، قهرمانان واقعی‌اش مردمان‌اند؛ و پشت‌آنان همچون پشت قهرمانان «همر» خدا یابند که آنان را رهبرند؛ نیروهای ناپیدا، «ذره‌های بی‌اندازه ناچیز که توده‌ها را هدایت می‌کنند»، دم «لایتنامی». این نبردهای سترگ که در آن سرنوشتی نهانی ملت‌های کور را بجان هم می‌اندازد، عظمتی اسطوره‌ای دارند.

آنان گذشته از «ایلیاد» یادآور حماسه‌های «هندو»‌اند^۱.

۱. افسوس که چهره زیبایی درک شاعرانه‌گاه با وراجی فلسفی که «تولستوی» بر اثرش تحمیل می‌کند، بویژه در واپسین بخش‌ها کدر می‌شود. او فرضیه تقدیر تاریخ را می‌خواهد به کرسی بنشانند. اسفبار است که او پیوسته به آن اشاره می‌کند و با سرسختی تکرار می‌نماید. «فلویر» که بهنگام خواندن دو جلد نخست «فریاد تحسین برمی‌آورد» و آن را «رفیع» توصیف می‌کرد و «اتباشته از مسایل شکسپیری»، سومین جلد را از کسالت کنار گذاشت: «وحشتناک‌سیر نزولی دارد. تکرار می‌کند و فلسفه می‌بافد. در این جلد، یک ارباب، یک مؤلف و یک روس تجلی می‌کند، حال آن که تاکنون جز از «طبیعت» و «آدمی» سخن نبود. (نامه به «تورگنیف»، ژانویه ۱۸۸۰).

عظیم روی می‌دهد:

او، چند روز خانواده‌اش را ترك کرده بود تا به ملکی سرکشی کند. شبی خوابیده بود؛ دو ساعت به‌بامداد زنگ خطر را می‌نوازد: «بی‌اندازه خسته بودم، خوابم می‌آمد و سرخوش بودم. ناگهان چنان دلهره‌گیرانم را گرفت و آن‌چنان وحشتی که هرگز مانند آنرا احساس نکرده‌ام. جزئیات‌اش را برای تو تعریف می‌کنم: ^۱ بواقع دهشتناک بود. از بستر جهیدم و دستور دادم که اسب‌ها را ببندند. وقتی که اسب‌ها را می‌بستند به‌خواب رفتم، و وقتی که بیدارم کردند کاملاً حالم بجا آمده بود. دیروز همین حالت رخ داد اما يك درجه خفیف‌تر...^۲

قصر خیالی را که عشق کنتس «تولستوی»، بجد و جهد بنامی کند شکاف برمی‌دارد. خلایی که اتمام «جنگ و صلح» در جان هنرمند ایجاد می‌کند، با سرگرمی‌های فلسفی و تربیتی پر می‌شود: ^۳ او می‌خواهد يك «القباء»^۴ برای مردم بنویسد؛ بایشتر چهار سال وقت بر آن صرف می‌کند؛ از آن پیش از «جنگ و صلح» بر خود می‌بالد، و آنگاه که در ۱۸۷۲، آنرا نوشت، در ۱۸۷۵ کتاب دوم را می‌نویسد. سپس شیفته زبان یونانی

۱. نامه به‌زنش.

۲. خاطره این شب مخوف در «یادداشت‌های روزانه يك دیوانه» (۱۸۸۳) منعکس است.

۳. هنگامی که «جنگ و صلح» را پایان می‌برد، در تابستان ۱۸۶۹، «شوپنهاور» را کشف می‌کند و ذوق زده می‌شود. «شوپنهاور» نابغه‌ترین آدم‌هاست. (نامه به «فت»، ۳۰ اوت ۱۸۶۹).

۴. این «القباء» يك کتاب مقلماتی عظیم ۷۰۰-۸۰۰ صفحه‌ایست که به چهار کتاب منقسم شده که در کنار روش‌های آموزش، داستان‌های پیشمار را در بردارد. زمانی بعد، آنها «چهار کتاب قرائت» را بوجود می‌آورند.

«آناکارنین»، «جنگ و صلح» نشانگر اوج این دوران پختگی‌اند. آناکارنین اثریست بسیار کامل که هنوز يك روح بس متکی به حرفه هنری‌اش بر آن سلطه دارد، همچنین بسیار غنی از تجربه، و برای مردم صاحب‌دل هیچ‌گونه راز و رمزی در بر ندارد. اما این شعله جوانی، این طراوت شور و شوق، - بال و پرهای عظیم «جنگ و صلح» را فاقد است. «تولستوی»، دیگر همان شعف آفرینش را دارا نیست. آرامش گذرای نخستین دوران زناشویی ناپدید شده است. در حلقه سحر آسای عشق و هنر که کنتس «تولستوی» گرد او کشیده است، نگرانی‌های اخلاقی لغزیدن را آغاز می‌کنند.

قبلاً، در نخستین فصل‌های «جنگ و صلح»، یک‌سال پس از زناشویی، رازگویی شاهزاده «آندره» به «پیر» درباره ازدواج، سرخوردگی مردی را آشکار می‌کند که در زن محبوب، بیگانگی، دشمن معصوم و مانع ناخواسته بسط معنوی‌اش را می‌یابد. نامه‌های سال ۱۸۶۵، بازگشت نزدیک عذاب و شکنجه‌های دینی را اعلام می‌دارند. هنوز جز تهدیدهای مرجز که سعادت زیستن را نابود می‌کنند پیش نیستند. اما در ماه‌هایی که «تولستوی»، «جنگ و صلح» را به پایان می‌برد، در ۱۸۶۹، ناگهان آشوبی

می‌شود و از بام تا شام آن را فرا می‌گیرد، همه کارها را رها می‌کند، و «گزنفون» دلنشین را کشف می‌کند و «همر» را، «همر» واقعی را، نه «همر» مترجمان را، «نه» «همر» «ژوکوفسکی» ها Toukovsky و «وس» ها Voss که با صدای نامفهوم، خفه، نالان، بی‌حلاوت، می‌سرایند، بلکه «این غول دیگر را که فریاد می‌کشد و می‌سراید، بی آن که هرگز از خاطرش بگذرد که چه کس می‌تواند به آن گوش فرا دهد».

«بدون شناخت زبان یونانی معرفت وجود ندارد!... من یقین دارم که در بیان آدمی آنچه را که بواقع زیباست، همان زیبایی ساده، من تاکنون بویی نبردم».

این، جنون است: او به آن معرف است. با چنان شور و شوقی به امور مدرسه می‌پردازد که به‌بستر بیماری می‌افتد. در ۱۸۷۱، می‌بایست به «سامارا»، نزد «باشگیر» ها می‌رفت و به مداوای قمیز می‌پرداخت. جز زبان یونانی از همه چیز ناخشنود است. در ۱۸۷۲، پس از يك دادرسی، از فروش اموال و املاکی که در «روسیه» دارد، وسکونت در انگلستان، قاطع سخن می‌گوید:

کنتس «تولستوی»، ماتم می‌گیرد:

«اگر تو همچنان با مسایل یونانی ات درگیر باشی، مداوا نخواهی شد. آنها سبب این دلهره و این بی‌قیدی به زندگی کنونی اند. بیهوده نیست که زبان یونانی را زبانی مرده می‌نامند: روح را به حالت مرگ می‌افکنند. (بایگانی کنتس «تولستوی»).

۱. او می‌گوید، میان «همر» و مترجمانش تفاوت است، تفاوت «آب جوشان و مقطر با آب خنک چشمه که دندان را می‌آزارد و زلال و درخشان است و گاه با شن روان می‌شود اما زلال تر و خنک تر می‌گردد.» (نامه به «فت» دسامبر ۱۸۷۰).

سرانجام، پس از طرح‌ها و مقاصد که هنوز آغاز نگردیده، به‌بوته فراموشی سپرده شده بود، در ۱۹ مارس ۱۸۷۳، همراه با شادی و صفا ناپذیر کنتس، او «آناکارنین» را آغاز می‌کند. زمانی که سرگرم نوشتن آن است زندگی‌اش به خاطر سوگ‌های خانوادگی ماتمبار^۱ می‌شود؛ زنش بیمار است. «سعادت برخانه حکومت نمی‌کند...» (نامه‌ای به «فت»، اول مارس ۱۸۷۶).

اثر، اندکی نشانه این تجربه ماتمبار و این شور و شوق خاموش را دربردارد. جز در فصل‌های زیبای نامزدی «لوپن»، عشق دیگر آن شعر پرطراوتی نیست که برخی صفحات «جنگ و صلح» را با زیباترین شعرهای غنایی تمام اعصار، برابر می‌کند. به عکس، خصیصه‌های تلخ شهوی و آمرانه یافته‌است. تقدیری که بررمان سایه می‌افکند، مانند «جنگ و صلح» دیگر خدایی چون «کریشنا» نیست، جبار و رحمان، «سرنوشت‌ساز امپراتوری‌ها»، بلکه جنون دوست داشتن است، «سراپا» «ونوس» است... او است که در صحنه شگفت آور رقص که هیجان بر آن مستولی است، به رغم «آنا» و «ورونسکی»، به زیبایی معصومانة «آنا»، تاج گل بنفشه بر سر و جامه مخمل سیاه برتن، «طنازی کمابیش جلف و هرزه» می‌بخشد. اوست که، آنگاه که «ورونسکی» نامزدی خویش را اعلام می‌نماید، چهره «آنا» را تابناک می‌کند، «نه از تابش شادی؛ بلکه تابش مخوف يك حریق در دل شب‌ظلمانی». اوست که در رگ‌های این زن صادق و معقول، این مادر جوان، رثوف شیرة نیروی شهوی را جاری می‌کند و در دلش

۱. رومان در ۱۸۷۷ پایان یافت.

۲. مرگ سه فرزند (۱۸ نوامبر ۱۸۷۳، فوریه ۱۸۷۵، سومی نوامبر ۱۸۷۵)،

مرگ عمه تاتیانا، مادرخوانده‌اش، (۲۰ ژوئن ۱۸۷۴)، مرگ عمه «پلاگی»

(۲۲ دسامبر ۱۸۷۵).

مستقر می‌سازد و دیگر او را ترك نمی‌کند، مگر به هنگام نابودیش. همه کسانی که به «آنا» نزدیک می‌شوند جاذبه و وحشت دیو درون را بر خود هموار می‌کنند. نخستین کس، «کیتی» است که با تأثر و شگفتی به آن پی می‌برد. ترمسی مرموز با شادی «ورونسکی» درمی‌آمیزد، آنگاه که به دیدار «آنا» می‌آید. «لوپن»، در حضور او همه نیروی اراده‌اش را از دست می‌دهد. «آنا» خود هم به نیکی می‌داند که دیگر او بر خویش تسلط ندارد. به تدریج که داستان گسترش می‌یابد، امیال تند سرکش همه بنای اخلاقی و معنوی این زن مغرور را تکه‌تکه نابود می‌کند. زیباترین حصه وجود او، روح دلیر و صادق‌اش، فرو می‌ریزد و غبار می‌شود؛ او دیگر توان آنرا ندارد که از خودپسندی و هرزه‌گرایی‌اش دست بردارد؛ زندگانی‌اش دیگر جز آن هدفی ندارد که در دیده دل‌داده‌اش پسند افتد؛ با ترس و شرم خود را از بچه داشتن محروم می‌کند؛ حسادت می‌آزاردش؛ نیروی شهوی که در بندش کرده او را می‌دارد که با حرکات و با صدا و با چشمانش دروغ بگوید؛ او به رده زنانی سقوط می‌کند که از همه مردان، هر کس که باشد، دلبری می‌کنند. برای بیخود شدن به مرفین پناه می‌برد، تا آن روز که شکنجه‌های توان‌فرسایی که او را از پای درمی‌آورند، همراه با احساس تلخ سقوط معنوی او را به زیر چرخ‌های واگن می‌اندازند.

«و موژیک حقیر با ریش ژولیده»، - شبح شومی که اغلب به رؤیای او و «ورونسکی» می‌آمد، - بر پلکان واگون، روی خط خم می‌شود؛ و رؤیای پیغمبر گونه‌اش را تجسم می‌بخشد، «او بر انبانی دو تا شده بود و ته مانده‌های چیزی را در خاک می‌کرد که همان زندگانی بود، با آزارها و نادرستی‌ها و رنج‌هایش...»

خداوند می‌گوید: «کیفر را برای خویش محفوظ داشته‌ام...»
در گرد این سوگنامه يك روح که عشق او را می‌فرساید و «قانون

الهی» او را از پای می‌اندازد، «تولستوی»، همانند «جنگ و صلح» داستان زندگانی‌های دیگر را عرضه کرده است. از بخت بد این سرگذشت‌های متقارن به سبکی اندك خشك و خشن پی‌درپی طرح می‌شوند، بی آن که به یگانگی یکپارچه سمفونی «جنگ و صلح» دست یابند. همچنین این نکته را می‌توان دریافت که واقع‌بینی تمام و کمال برخی صحنه‌ها - محافل اشرافی «پترزبورگ» و گفت‌گوهای بی‌سر و ته آنان که گاه به بیهودگی می‌انجامد. سرانجام، باز هم آشکارتر از «جنگ و صلح»، «تولستوی» شخصیت اخلاقی و معنوی و اندیشه‌های فلسفی و جهان‌بینی‌اش را طرح کرده است. اما این اثر از غنای شگفت‌آوری برخوردار است که کم از آن نیست. حتی وفور آدم‌های «جنگ و صلح» که همگی با صحت و امانت‌نحسین آمیز بچشم می‌خورد. تصاویر مردان بدیده‌من، حتی برتراند. «تولستوی» از طرح «استپان آرکادیه ویچ» خودپسند و دوست داشتنی که هیچکس نمی‌تواند او را ببیند و به لبخند مهر آمیزش پاسخ نگوید و «کارنین»، نمونه کامل يك کارمند عالیرتبه، سیاستمدار برجسته و معتدل، با جنون‌پنهان داشتن احساسات واقعی‌اش، در پس ریشخند دائمی رضایت‌خاطر حاصل کرده است؛ «کارنین» آمیزه ایست از لیاقت و رذالت، ریاکاری و صداقت مسیحی؛ حاصل شگفت يك محیط تصنعی که با وجود ذکاوت و جوانمردی بی‌کم و کاست خویش برایش محال است که بتواند خود را از آن برهاند - و کاملاً حق دارد که از دل خویش حذر کند؛ زیرا، آنگاه که خود را به آن تسلیم می‌کند، به خاطر آنست که سرانجام به گرداب بلاهت و پوچی صوفی‌منشی در غلتد...

اما حس اصلی رمان، با زندگی فاجعه‌آمیز «آنا» و صحنه‌های جوراجور جامعه روس در حول و حوش سال ۱۸۶۵، - تالارها، محافل افسران، مجالس رقص، تآثرها، اسب‌دوانی‌ها، - در این خصیصه نهفته

است که «تولستوی»، سرگذشت زندگانی اش را طرح می کند. «کنستانتن لوپن»، بسیار بیش از هر شخصیت دیگر تجسم وجود اوست. نه تنها «تولستوی» اندیشه‌ها خویش را که هم محافظ کارانه است و هم دموکراتیک و هم ضد لیبرالیسم یک اشرافی دهقان که روشنفکران را حقیر می شمارد، به او اسناد داده است، بلکه زندگی خویش را هم. عشق «لوپن» و «کیتی» و نخستین سال‌های زناشویی آنان یاد آور خاطرات خاص خانوادگی اوست - همچنان که مرگ برادر «لوپن»، تجسمی است دردناک از مرگ برادر «تولستوی»، «دیمتری». همه واپسین بخش را که در رمان بی نتیجه، و بیهوده می‌بایم در شوریدگی‌هایی نهفته است که در آن هنگام او را آشفته می‌کردند. اگر پایان «جنگ و صلح» یک برزخ هنری بود برای یک اثر اندیشیده دیگر پایان «آنا کارنین» یک برزخ شرح احوالات خویش است برای یک انقلاب اخلاقی و معنوی که می‌بایست دو سال بعد در «اعترافات» تحقق می‌یافت. در سراسر کتاب پیوسته با شیوه‌ای ریشخندآمیز و پر خاشاکر به عیب‌جویی جامعه معاصر باز می‌گردد و در آثار آینده‌اش از این جدال دست نمی‌کشد. جدال با ریا، با هر گونه ریا، با ریای پارسایان دوش به دوش با ریای فاسقان، با پرگویی و بیهوده‌گویی لیبرال‌ها، با احسان بلند پایگان بی‌درد، با دین اشرافی و با مردم دوستی! جدال با دنیایی که همه احساسات واقعی را تباہ می‌کند و ناگزیر جهش‌های شریف‌روح را درهم می‌شکند! مرگ، پرتوی ناگهانی برقرار داده‌های اجتماعی می‌افکند. در برابر «آنا»ی متخصر، «کارنین» رباکارانه بهرقت می‌آید. در این روح مرده که همه چیز تصنعی است، پرتو عشق و گذشت مسیحی می‌تابد. هر سه، شوهر، زن و دل‌داده موقتاً دگرگون

۱. درخانه باید یاد آور شد که تمایل آشکارای دشمن جنگ بودن و ناسیونالیسم و روس‌پرستی خود را هم به او اسناد داده است.

می‌گردند. همگی ساده‌دل و صادق می‌شوند. اما اندک‌اندک که «آنا» بهبود می‌یابد، هر سه احساس می‌کنند: «در برابر نیروی معنوی و اخلاقی که کمابیش قدسی بود و باطناً آنان را هدایت می‌کرد نیرویی دیگر وجود دارد که سبع است و بس قادر که به رغم آنان زندگانی‌شان را راهبری می‌کند و صلح و صفا را از آنان می‌گیرد.» و آنان از پیش می‌دانند که در این جدال ناتوان‌اند و «ناگزیرند که به کردار بد که جهانیان آن را ضرور می‌دانند، دست یازند».

هر گاه «لوپن» همچون «تولستوی» خالق خویش، در پایان کتاب به نیکی می‌گراید و صفا می‌یابد، به این سبب است که مرگ را کنار خود می‌بیند. تا کنون، «ناتوان از ایمان داشتن، طبعاً به تمام و کمال به وجود آن تردید داشت». پس از آن که مرگ برادرش را می‌بیند و حشت غفلت‌اش گریبان او را می‌گیرد. ازدواج‌اش چند زمانی دلوپسی‌ها را از یاد می‌برد. اما، از زمان تولد نخستین فرزندش دوباره پدیدار می‌شوند. به تناوب به بحران‌های استغاثه و انکار گرفتار می‌آید. بیهوده آثار فلاسفه را می‌خواند. در این آشفتگی‌ها از وسوسه خودکشی می‌هراسد. کارهای بدنی او را تسکین می‌دهد: اینجا، تردیدی وجود ندارد، همه چیز آشکار و روشن است. «لوپن» با دهقانان اختلاط می‌کند؛ یک تن از آنان از آدم‌هایی سخن می‌گوید «که نه برای خویش بلکه برای «خدا» زندگی می‌کنند». این سخن، پرتو الهامی است. او تخصص عقل و دل را درمی‌یابد. عقل برای زیست، جدال سبعانه را به مردم می‌آموزد؛ دوست داشتن ممنوع هیچ معقول نیست:

«عقل به من هیچ چیز نیاموخته است؛ آنچه را که می‌دانم، دل به من عطا و بر من آشکار کرده است.»

۱. «بدی بدیده مردم جهان معقول است. ایثار، عشق، نامعقول.»

از این لحظه، آرامش و صفا از نور وی می‌نماید. سخن این موژیک ساده و فروتن که تنها دلش راهبر اوست، او را به «خدا» باز می‌گرداند. کدام خدا؟ او نمی‌خواهد که بداند. «لوپن»، در این لحظه همانند «تولستوی» که زمانی دراز چنین وضع و حالی را دارا بود در برابر کلیسا خاضع است و هرگز علیه اصول جزمی دین عصیان نمی‌کند.

«حتی در گنبد شبح آسای آسمان و در جنبش پیدای ستارگان حقیقی نهفته است.»

این دلهره‌های «لوپن» را، این وسوسه خودکشی را که او از «کیتی» پنهان می‌داشت، «تولستوی» در همان زمان آنها را از زلف پنهان می‌داشت. اما هنوز به صلح و صفایی که به قهرمانش عطا می‌کرد، نرسیده بود. بواقع این صلح و صفا، هیچگاه انتقال پذیر نیست. در می‌یابند که آرزوی آن را بیش از تحقق‌اش در دل پرورانیده‌اند و بی‌درنگ «لوپن» از نوبه تردید دچار می‌شود. «تولستوی» گول نمی‌خورد. برای پایان بردن اثرش بسیار رنج برده بود. «آناکارنین» بیش از آن که پایان بیابد، او را خسته و ملول می‌کرد.^۱ او دیگر نمی‌توانست کار کند. بی‌توش و توان، بی‌اراده، دستخوش بیزاری و هراس از خویش برجا مانده بود. آنگاه، در خلاه زندگانی‌اش توفانی وزید که از قعر مغاک سرگیجه‌آور و وسوسه مرگ، برمی‌خاست. «تولستوی» دیر زمانی بعد، آنگاه که از این مغاک رهایی یافت، این سالیان دهشتناک را توصیف کرده است.

۱. «اکنون از تو سخت به «آناکارنین» ملال آور و مبتدل مشغول شده‌ام و تنها آرزویم اینست که هرچه زودتر خود را از آن خلاص کنم...»
 «باید، زمانی را که ملول می‌کند، پایان برم» (اول مارس ۱۸۷۶).

او می گوید: «من هنوز پنجاه سال نداشتم، مهر می ورزیدم و به من مهر می ورزیدند، فرزندان شایسته داشتم و يك ملك پهناور و افتخار، تندرستی و قدرت جسمی و معنوی؛ چون يك دهقان نیروی درو کردن داشتم؛ ده ساعت پیاپی بدون خستگی کار می کردم. ناگهان، زندگیم توقف کرد. می توانستم نفس بکشم، بخورم، بیاشامم و بخوابم. اما این زیستن نبود. دیگر میل و تمنایی نداشتم. می دانستم که هیچ امر تمنا انگیز وجود ندارد. حتانی می توانستم شناخت حقیقت را آرزو کنم. حقیقت این بود که زندگی امریست نامعقول. من به پرتگاه رسیده بودم و بوضوح می دیدم که برابر من جز مغاك مرگ نیست. من، مردی تندرست و سعادتمند، احساس می کردم که دیگر نمی توانستم زندگی کنم. نیرویی مقاومت ناپذیر مرا به سوی رهانیدن خویش از زندگی می کشانید... نمی گویم که می خواستم خودکشی کنم. قدرتی که مرا به قلمرو آنسوی زندگی می کشانید، نیرومندتر از من بود؛ اشراقی بود همانند اشراق پیشین من درباره زندگی، فقط در جهت عکس آن. می بایست خود را فریب می دادم تا نیندیشیده به آن تسلیم نشوم. و اينك، مردی سعادتمند، هر شب که در رخت کن تنها می ماندم، طناب را از دسترس خویش دورنگاه می داشتم تا خود را به تیر میان گنجه های اتاقم حلق آویز نکم. با تفنگم به شکار نمی رفتم تا خود را به این وسوسه تسلیم نکرده باشم.^۱ بدیدگان من،

۱. من اینجا چند صفحه «اعترافات» را خلاصه می کنم، با حفظ سیاق کلام «تولستوی».

۲. «آناکارین»، «و «لوپن» مهربان، سعادتمند و پدر خانواده ازهر سلاحی دوری می جست، گویی می ترسید به وسوسه پایان بخشیدن به عذاب خویش تسلیم شود.» این وضع روحی خاص «تولستوی» و قهرمان اش نبود. «تولستوی» از تعداد بیشمار و روزافزون خودکشی ها در طبقات مرفه سراسر

زندگی، يك صحنة لعبت بازی بود که يك لعبت باز ابله مرا در آن به بازی وامی داشت. چهل سال کار، رنج ها، پیشرفت ها، برای درك این نکته بود که همه چیز، هیچ و پوچ است! هیچ و پوچ. از من جز عفونت و کرم بجا نمی ماند... می توان زیست، فقط آنگاه که آدمی از زندگی سر مست شود؛ اما بی درنگ، هنگامی که سرمستی پایان یافت، پی می برد که سراسر جز فریب نیست، فریبی ابلهانه... خانواده و هنر دیگر نمی توانست، مرا اقناع کند. افراد خانواده ام چون من سیه روز بودند. هنر آینه زندگیست. آنگاه که زندگی دیگر مفهومی در بر نداشت، نقش آینه دیگر نمی تواند دل نشین باشد. و بدتر آن که نمی توانستم تن بقضا دهم. من همانند آن کس بودم که در جنگلی سرگردان شده باشد و گرفتار وحشت، چون که سرگردان شده است، و هر سومی دود و نمی تواند توقف کند، هر چند که می داند که در هر گام سرگردان تر می شود...»

راه نجات از مردم پدیدار می شود. «تولستوی»، به مردم همواره «محبتی شگفت و سراپا طبیعی» داشت که تجارب مداوم بخود آمدن از خیالات واهی اجتماعی اش نتوانسته بود به آن لطمه ای زند. او، در سالهای واپسین چون «لوپن» به مردم بسیار نزدیک شده بود.^۱ به این میلیاردها

→ اروپا و بویژه «روسیه» به شگفت آمده بود. او در آثار این دوران اش اغلب به آن اشاره می کند. گویی که «اروپا» ی ۱۸۸۵ را موج عظیم بیماری عصبی بی که هزاران انسان را غرقه می کرد، فرا گرفته است. آنان که در آن هنگام، چون من نوجوان بودند خاطره آن را بیاد دارند؛ و برای آنان توصیف «تولستوی» از این بیماری آدمی، ارزشی تاریخی دارد. اوسوکنامه نهان يك نسل را بقلم آورده است.

۱. تصاویرش در این دوران، این خصیصه مردم جویی را آشکار می کند. يك نقاشی از «کرامسکوی» Kramskoi (۱۸۷۳)، «تولستوی» را در جامه موژیک ها، با سر خمیده همچون يك «مسیح» آلمانی نشان می دهد. پیشانی ←

انسان می اندیشید، انسان‌هایی بیرون از جمع حقیر دانشمندان، توانگران و بیکارگان که خودکشی می کردند و از وظیفه خویش انصراف می جستند، یا چون او با حقارت به زندگی تباه خود ادامه می دادند. و او اندیشید که چرا این میلیاردها انسان، از این تباهی و نومیدی دوری می جستند، چرا خودکشی نمی کردند. آنگاه پی برد که آنان زندگی کردند، نه بیاری عقل، بلکه بی اعتناء به آن - بیاری ایمان. این ایمان که از عقل بی خبر بود، چه بود؟ «ایمان، نیروی حیات است. نمی توان بی ایمان زیست. اندیشه‌های دینی در پهنه بی انتهای اندیشه آدمی نقش بسته است. پاسخ‌هایی که ایمان به هیولای رازآمیز زندگانی می دهد عمیق‌ترین فرزاندگی آدمی را دربر دارد.»

آیا آموختن این قواعد فرزاندگی که در کتابهای دینی درج است، بسنده است؟ - نه، ایمان دانش نیست، ایمان عمل است؛ جز زیستن در آن مفهومی در بر ندارد. نفرتی را که «تولستوی» از دیدار مردم توانگر و «نیک پندار» که بدیده آنان ایمان جز نوعی «تسلای ایقوری زندگانی» نبود، حاصل کرد، او را بقطع و یقین به دامن مردم ساده‌دلی انداخت که تنها زندگانی با ایمان آنان هماهنگ بود.

«وپی برد که زندگی مردم زحمتکش همان نفس حیات بود و مفهوم حاصل از این زندگی، حقیقت.»

اما چگونه با مردم خو گرفت و در ایمانش شریک شد؟ دانستن آن

→ از شقیقه‌هایش تهی است، گونه‌ها گود افتاده و پوشیده از ریش، در تصویری دیگر در سال ۱۸۸۱ او حالت سرکارگری را دارد که لباس عید بر تن کرده؛ موها کوتاه است و ریش و موهای دوسمت چهره دراز و گسترده؛ چهره از سمت پایین بسیار کشیده‌تر تا از سمت بالا؛ ابروان درهم کشیده، چشمان اندوهناک، بینی با پره‌های فراخ سگوار، گوشها بزرگ.

که دیگران برحق‌اند، بیهوده است؛ از ما ساخته نیست که چون آنان باشیم. بیهوده با «خدا» راز و نیاز می کنیم؛ بیهوده دست‌های حریص خویش را به درگاه او برمی داریم. «خدا» می‌گریزد. کجا بجوئیمش؟
يك روز لطف الهی فرا رسید.

«يك روز بهار پیش‌رس، در جنگل تنها بودم و به زمزمه‌هایش گوش فرا می‌دادم. به آشفته‌گی‌های این سه سال گذشته‌ام، به تلاش‌های خویش در طلب «خدا»، به این جهش‌های پیوسته‌ام از شادی به نومیدی می‌اندیشیدم... و ناگهان دریافتم که زندگی نکردم، مگر آنگاه که به «خدا» ایمان داشتم. تنها اندیشه او، امواج شادی‌انگیز حیات را در وجود من برمی‌انگیخت. همه چیز گرد من حیات می‌یافت، همه چیز مفهومی در برمی‌داشت. اما، همین که دیگر به او ایمان نمی‌داشتم، ناگهان زندگانی بازمی‌ایستاد. ندایی از درون من برخاست:

- بدینسان، هنوز در پی چیستم؟ این، خود «او» است، آن که بی‌یاری او نمی‌توان زیست! معرفت «خدا» و زیستن یگانه است. «خدا» زندگی است...

«ز آن پس، این پرتو مرا رها نکرد.» (اعترافات).

او رستگار شده بود، «خدا» بر او چهره نموده بود.

۱. حقیقت آن که این واقعه نخستین بار نبود. سر باز جوان داوطلب در «فقفاز»

افسر «سباستوپول»، «اولین قزاق، شاهزاده «آندره» و «پیر بز و خوف»، در «جنگ و صلح»، واقعه‌های این چنین داشتند. اما «تولستوی» آنچنان به‌شور

می‌آمد که هر بار که «خدا» به او چهره می‌نمود، گمان می‌برد که نخستین بار است و پیش از آن جز شب و عدم نبوده. او در گذشته خویش جز نبرگی‌ها و شرمساری نمی‌یافت. ما که به کمک «یادداشت‌های روزانه» اش به او،

بماجرای دل‌اش پی می‌بریم، می‌دانیم که این دل حتی در سرگردانی‌هایش

اما، چون او يك عارف هندو نبود، و در وجود او، اندیشه‌های آسیایی با وسوسه عقل و نیاز به عمل انسان غربی آمیخته بود، این تجلی برایش بسنده نبود، پس از آن خود را ناگزیر می‌دید که به اشراق خویش جامه عمل بپوشاند و از این حیات الهی، قواعدی برای زندگی روزانه حاصل کند. بی هیچگونه تعصب با خلوص نیت و میل به باور داشتن معتقدات خویش به بررسی اصول اعتقادات کلیسای «اورتودوکس» که خود پیرو آن بود، پرداخت. ^۱ برای آن که به این مذهب نزدیک تر شود، سه سال، شرکت در همه مراسم را بر خود هموار کرد، اعتراف می‌کرد،

تا چه اندازه عمیقاً دینی بوده است. از این گذشته، در يك بند دیباچه «نقدی بر حکمت جزمی الهی» اعتراف می‌کند: «خدا! خدا! سرگردان شده‌ام، حقیقت را در جایی که نمی‌بایست، طلب کرده‌ام. می‌دانستم که سرگردان می‌شدم. امیال زیانبخش خویش را ارضاء می‌کردم و می‌دانستم که زیانبخش اند؛ اما هیچگاه تو را فراموش نمی‌کردم. همواره تو را در کنار خود می‌یافتم، حتی به هنگام سرگردانی.» - بحران ۱۸۷۸، فقط سخت‌تر از بحران‌های دیگر بود، شاید بر اثر شوک‌های مکرر و فرا رسیدن کهولت؛ و تنها تازگی‌اش در این نکته بود که بجای آن که تجلی «خدا»، پس از خاموشی شعله‌های جذبه آن، بی آن که اثری بجاگذارد، نابود شود «تولستوی» که از تجربه گذشته هوشیار بود، «حال که روشنایی پیش رو داشت، به رفتن» شتاب کرد و از ایمان‌اش قواعد، چگونه زیستن را بدست آورد. نه آن که در این راه نکوشیده بود. (هنگامی که دانشجو بود، «قواعد زیستن» اش را که تدوین کرده بود بیاد ما می‌آورد.) اما در پنجاه سالگی کمتر بخت آن را داشت که خود را رها کند تا امیال او را از راه خویش بدر ببرند.

۱. ذیل عنوان «اعترافات»، «مقدمه‌ای در نقد تاله جزمی و بررسی آیین مسیح» می‌آید.

آیین تناول عشای ربانی را بجا می‌آورد، جرأت نمی‌کرد آنچه را که ناروای می‌یافت، داوری کند، برای آنچه که مبهم یا نامفهوم می‌دید تعبیراتی ابداع می‌کرد. ایمان کسانی را که به آنان مهر می‌ورزید، زنده یا مرده یگانه می‌کرد و همواره امید بسته بود که زمانی «عشق درهای حقیقت را بر روی او می‌گشاید.»

- اما بیهوده می‌کوشید: عقل و دلش عصیان می‌کردند. چنین آدابی، چون غسل تعمید و آیین تناول عشای ربانی بدیدگان او رسوا و نابجا می‌آمدند. آنگاه که ناگزیرش کردند تا تکرار کند که نان فطیر جسم واقعی و خون واقعی «مسیح» است، «گویی دشنه‌یی به قلب‌اش نشست». مع هذا این اصول جزمی نبود که میان او و کلیسا دیواری گذرناپذیر برپا کرد، بلکه مسایل عملی بود، - بویژه مسأله تعصب عناد آمیز و دو جانبه کلیساها،^۱ تحکیم و تأیید آشکار یا نهان آدمکشی، - جنگ و مجازات مرگ.

آنگاه، «تولستوی» سراپا خرد و شکسته شد؛ و این شکستگی چنان شدید بود که مدت سه سال تفکر را به خود راه نمی‌داد. دیگر مدارا را به يك سو نهاد. باشور و شوق، این آیینی که تا دیروز با سرسختی آدابش را بجا می‌آورد، زیر پا نهاد. در «نقد حکمت الهی جزمی» اش (۱۸۷۹ - ۱۸۸۱)، آن را نه تنها «يك امر نامعقول، بلکه کذب عمد و نفع‌گرا توصیف کرد.»^۲ او، انجیل را در «تطابق و ترجمه چهار انجیل» اش برابر آن گذارد.

۱. «من که حقیقت را در یگانگی عشق می‌نهادم، از این واقعیت که دین، آنچه را کمی خواست فراهم آورد، خود نابود می‌کرد، به شگفت آمدم.» (اعترافات).
۲. «و باور داشتم که آموزش «کلیسا»، از طریق نظریه کذب محیل و مضر است و از طریق عمل، ترکیبی از خرافات ناهنجار و جادوگری که در پس آن مفهوم آیین مسیحی محو و نابود می‌شود.» (پاسخ به «سن سینوا»

(۱۸۸۱ - ۱۸۸۳). سرانجام، پایه ایمانش را بر «انجیل» نهاد. (ایمان من، از چه مقوله است، ۱۸۸۳).

همه ایمانش را با این کلمات بیان می کند:

«من به اصول آیین مسیح اعتقاد دارم. من باور دارم که سعادت در این جهان خاکی میسر نیست مگر آن که همه آدمیان به اتمام و اکمال آن بکوشند.»

سنگ پایه بنای آن، «سوگند بر کوهستان» است و «تولستوی»،

تعلیم اصولیش را به پنج فرمان منحصر می کند:

اول - خشمگین مشو.

دوم - زنا مکن.

سوم - سوگند مخور.

چهارم - با بدی به بدی مکوش.

پنجم - هیچکس را دشمن مباش.

این است قسمت سلبی اعتقاد، و قسمت ثبوتی اش که در این یگانه

فرمان خلاصه می شود.

به خدا مهر بورز و به ممنوعات چون خویش.

«مسیح گفته است: «آن کس که به ناچیزترین فرامین اش تخطی

روا دارد، در قلمرو ملکوت مقامی بس حقیر احراز خواهد کرد.»

و «تولستوی» با ساده دلی می افزاید:

«این نکته چه شگفت می نماید که من پس از گذشت هیجده قرن

همچنین به «کلیسا و دولت» (۱۸۸۳) رجوع شود. - جنایت بزرگی را

که «تولستوی» بر «کلیسا»، ملامت می کند، «اتحاد کفرآمیز»ش است با

قدرت دنیوی. اونا گزیر است تقدس «دولت» و تقدس خشونت را تأیید

کند. امنیت «اتحاد حرامیان با کذابان».

می بایست به این قوانین، چون امری بدیع پی برم.»

آیا «تولستوی» به الوهیت «مسیح» اعتقاد داشت؟ - به هیچ نحو.

با چه عنوان دست دعا به سوی او بر می داشت؟ چون بزرگترین فرزانه از

تبار فرزندگان، - «برهن»، «بودا»، «لائوتسه»، «کنفوسیوس»، «زرتشت»،

و... که به آدمیان، سعادت واقعی را که به آن شائق می بودند و طریقی

که می بایست پیش می گرفتند، نشان داده اند.^۱

۱. به تدریج که سالش فزونی می گرفت، این احساس یگانگی حقیقت مذهبی

در طی تاریخ بشری، و قرابت «مسیح» با فرزندگان دیگر، از «بودا» تا

«کانت» و «امرمن»، شدت یافت. تا آنجا که «تولستوی»، در واپسین

سالیان عمر اذعان می کرد که «هیچگونه رجحانی برای مسیحیت» قائل

نیست. بویژه در این معنا و مفهوم نامه ای واجد اهمیت است که در ۲۷

ژوئیه - ۹ اوت ۱۹۰۹، به «استیکا»ی Styka نقاش نوشته و اخیراً در

«تئوزوف» تکثیر شده است؛ (۱۶ ژانویه ۱۹۱۱). «تولستوی» بنا به ادعای

سراپا سرشار از این اعتقاد نو، تمایلی دارد بیش و کم چشمگیر به فراموشی

وضع روحی گذشته و نقطه عزیمت بحران دینی اش که یکبارچه مسیحی بود.

او می نویسد:

«اصول اعتقادات «عیسی»، بدیده من، یکی از اعتقادات دینی است و بس

که ما از مصر کهن، یهود، هند، چین و یونان بدست آورده ایم. دواصل بزرگ

«عیسی»، عشق الهی، عبارتی این فضیلت مطلق، عشق به آدمی، به همه آدمیان

را بدون هیچ تبعیض، همه مردان بزرگ، موعظه و تبلیغ کرده اند: «گریشنا»،

«بسودا»، «لائوتسه»، «کنفوسیوس»، «سقراط»، «افلاطون»، «اپیکتوس»

رواقی، «مارک اورل» و در میان معاصران، «روسو»، «پاسکال»، «کانت»،

«امرمن»، «شانینگ» Channing و بسیاری دیگر... من در مسیحیت

هیچگونه رجحانی نمی یابم. اگر من علی الخصوص به اصول اعتقادات

«عیسی» علاقه دارم به این دلیل است که: ۱- من در میان مسیحیان دنیا

آمده و بزرگ شده ام؛ ۲- من از جدا کردن اصول اعتقادی ناب از قلب -

«تولستوی» مرید این مبدعان بزرگ دینی، این نیمه خدایان و پیامبران هندی، چینی و عبرانی است. او از آنان حمایت می‌کند و می‌داند چگونه: با تهاجم علیه آنان که «فریسی» (ریاکار) و «اسکریب» (ملانقطی) می‌خواندشان: با تهاجم علیه «کلیسا»های مستقر و علیه نخبگان علم غرور آور، بهتر بگوییم «فلسفه بافی علمی». نه آن که او در برابر عقل بدامان اشراق چنگ زند. پس از آن که دوران آشفته‌گی‌ها را پس پشت گذارد که «اعترافات» از آن حکایت‌ها دارند، او اصولاً يك مؤمن به «عقل» یا می‌توان گفت يك عارف «عامل»، است و خواهد بود. با یحیای مقدس، تکرار می‌کند: در آغاز کلمه بود و کلمه «روح القدس» یعنی «عقل».

کتاب «زندگانی» اش (۱۸۸۷) با گفتار مشهور «پاسکال» آغاز می‌شود:

«آدمی نمایی بیش نیست، درمانده‌ترین مخلوقات، امانمایی است اندیشمند ... همه عظمت ما در اندیشه است ... بکوشیم تا نيك اندیش باشیم: پایه و اساس اخلاق.»

و سرپای کتاب سرود ستایش «عقل» است. درست است که «عقل»

— ودغل و فریبی که «کلیساها» به آن دست یازیده‌اند، لذت فراوان می‌برم. — ما در يك فصل خاص، در پایان کتاب، ترکیب وسیع دینی «تولستوی» را می‌خوانیم که همه ادیان بزرگ دنیا را یگانه می‌داند و برادر می‌خواند. (رجوع شود به: پاسخ «آسیا» به «تولستوی».)

۱. «تولستوی» اعلام می‌کند که او به علم واقعی که ختضع است و حد و حدود خویش را می‌داند اعتراض ندارد.

۲. «تولستوی» بارها و بارها «اندیشه‌های پاسکال» را پهنگام بحران، پیش از نوشتن «اعترافات»، خوانده است. در نامه‌هایی که به «فت» نوشته از آن سخن می‌گوید؛ به دوستش سفارش می‌کند که آنها را بخواند.

مراد او عقل علمی نیست همان عقل جزوی «که جزء را بجای کل می‌نهد و حیات بهیمی را بجای کل حیات»، بلکه همان ناموس مطلق است که حیات آدمی در ید قدرت اوست، «ناموسی که به مقتضای آن باید به ضرورت به موجودات عاقل، یعنی آدمیان، حیات بخشید.»

«ناموسی است همانند نوامیسی که تغذیه و تناسل حیوان، نمو و شکوفایی گیاه و درخت، گردش زمین و ستارگان را راهبرند.

برای اکتساب خیر که حاصل زندگی است، راهی جز اتمام و اکمال این ناموس از طریق گذر از انقیاب و به سرشت حیوانی به ناموس عقل نیست...

عقل را نمی‌توان وصف کرد، و ما نیازی به وصف اش نداریم، زیرا نه تنها، همگی آن را می‌شناسیم بلکه جز آن را نمی‌شناسیم... آنچه را که انسان می‌داند از طریق عقل در می‌یابد، نه از طریق ایمان... حیات واقعی آنگاه آغاز می‌شود که عقل تجلی کند. تنها حیات واقعی، حیات عقل است.»

«تلاش حیوانی ما بیرون از وجود ما انجام می‌یابد... آدمی با یاری اندیشه تلقی زندگانی، همچون زندگانی منفرد به آن پایان داده است. انکار امکان خیر منفرد برای همه آدمیان عصر ما که موهبت عقل را دارا نمی‌باشند همچنان حقیقی انکار ناپذیر بر جا می‌ماند.»

۱. در نامه‌ای «در باره عقل» که ۲۶ نوامبر ۱۸۹۴ به بارون X... نوشته، «تولستوی» چنین می‌گوید: آدمی، از «خداوند» تنها يك ابزار را دریافت کرده است و بس و آن ابزار معرفت خود و چگونگی پیوندش با جهان است؛ ابزاری دیگر وجود ندارد. این ابزار، عقل است. عقل، ودیعه الهی است. نه تنها سرشت متعالی آدمی است، بلکه یگانه ابزار شناخت حقیقت است.

در این باره، يك رشته اصول مسلم وجود دارد که قصد ندارم اینجا آنها را ذکر کنم، اما نشان می‌دهند که باچه شوری عقل بر «تولستوی» مسلط شده بود. در حقیقت واقع، عقل يك شور بود، و چون شورهایی دیگر که نخستین نیمه زندگی اش را دربر گرفته بود، کم از آنها کور و حسود نبود. شعله‌ای خاموش می‌شد، شعله‌ای دیگر برمی‌فروخت، و همواره همان شعله بود. اما سوختبارش یکسان نبود.

و آنچه که بر تشابه میان شورهای «فردی» و این شور «عقلی» بیش دلالت دارد، این است که این يك چون آنهای دیگر به مهر ورزیدن بسنده نمی‌کند، می‌خواهد قدم در راه نهد، می‌خواهد تحقق یابد. «مسیح»، گفته است: «نباید سخن گفت، باید عمل کرد.»

و تلاش عقل چیست؟ - عشق.

«عشق، تنها تلاش معقول آدمی است، عشق پرتو روح بس ممیز و بس تابناک است. آدمی، به تنها امری که نیاز دارد، این است که هیچ چیز خورشید عقل را که شکوفایی آدمی از اوست، مستور ندارد. . . . عشق، خیر واقعی است، خیر مطلق که همه تناقضات زندگی را نابود می‌کند، نه تنها وحشت مرگ را زبرپا می‌نهد بلکه آدمی را وامی‌دارد که وجود خود را بر دیگران ایثار کند؛ زیرا عشقی جز این وجود ندارد که آدمی زندگی خویش را نثار آن کسان کند که به آنان مهر می‌ورزد؛ عشق، آنگاه لایق این نام می‌گردد که با ایثار خویش یکسان شود. بدین سان، عشق واقعی آنگاه تحقق می‌یابد که آدمی در یابد که کسب سعادت فردی محال است. آنگاه، تمامی عصاره حیاتی اش جوانه شریف عشق حقیقی را قوت می‌دهند؛ و این جوانه برای بالیدن خویش تمامی نیرویش را به تنه این درخت وحشی، تفرد حیوانی، به عاریت می‌دهد...»

بدین سان، «تولستوی» بسان رودی خشک که در ریگزار فرومی‌رود

به ایمان دست نمی‌یابد. او سیلاب نیروهای سرکش متراکم در طول يك زندگی با اقتدار را همراه می‌آورد.

این بار، شوریده حال، آنگاه که «عقل» و «عشق» در يك هماغوشی تنگ یگانه می‌شوند، در پاسخ معروف اش به «سن-سینود» که تکفیرش می‌کرد به شیوه بیان بس باشکوه و خجسته اش دست یافته است:

«من به «خدا» اعتقاد دارم، خدایی که بدیده من «روح»، «عشق» و

«اصل همه چیز» است. اعتقاد دارم که او در من است، آنچنان که من در

اویم. اعتقاد دارم که مثبت الهی جز در اصل اعتقادی آدم. «مسیح»، هیچگاه

این چنین روشن جامه عمل نپوشیده است؛ اما نباید مسیح را چون «خدا»

تلقی کنیم و به ناهنجارترین کفر و زندقه دست یازیم و با او راز و نیاز

کنیم. اعتقاد دارم که سعادت واقعی آدمی در انعام و اکمال اراده الهی

است؛ اعتقاد دارم که اراده الهی بر آنست که همه آدمیان به هم نوعان خویش

مهر ورزند و آنچه بر خود روا نمی‌دارند بر دیگران روا ندارند، همان

اصلی که «انجیل» می‌گوید؛ عصاره تمامی شرایع و رسالت همه پیامبران

است. من اعتقاد دارم که مفهوم حیات برای هر کس تنها در افزایش و

بالش عشق است در وجود خویش، من اعتقاد دارم که این گسترش نیروی

مهر ورزیدن، در این حیات، سعادت را برای ما فراهم می‌آورد که هر روز

عظمت می‌یابد و در حیات دیگر، يك رستگاری تمام و کمال را؛ من اعتقاد

دارم که این بالش عشق بیش از هر نیرویی به ما باری می‌دهد تا سلطنت

«خدا» را بنیاد نهیم و نظمی نو را که یگانگی، حقیقت و برادری بر آن

آمر است جایگزین نظمی کنیم که تفرقه، ریا و خشونت در آن قادر

بی‌چون و چرایند. من اعتقاد دارم که برای گسترش و پرورش امر عشق

جز يك راه در پیش نداریم: رازونیا. نه رازونیا عامه در معابد که

«مسیح»، آشکارا مطرح دانسته است. بلکه رازونیا را که او خود مصداق

آنست، رازونباز در خلوت را که درك مفهوم زندگانی و احساسی که فقط ما را به مشیت الهی می پیوندد، در وجود ما تحکیم می بخشد... من به حیات جاویدان اعتقاد دارم، اعتقاد دارم که آدمی پاداش کردارش را اکنون و همیشه، اینجا و هرجا، دریافت می کند. من به تمامی این امور اعتقادی آنچنان استوار دارم که در این سن و سال، بر لبه گور، بسا باید بگویم تادر رازونبازهایم مرگ جسم ام را، یا بعبارت دیگر تولد دوباره ام را آرزو نکنم...»

اومی اندیشید که به مقصد رسیده است و به مأمنی که روح نگرانش می توانست در آنجا بیاساید. او در آغاز جنب و جوشی تازه بود. گذران زمستانی در «مسکو» (وظایف خانوادگی ناگزیرش کرده بود که همراه خانواده اش باشد)^۱، سرشماری جمعیت در ژانویه ۱۸۸۲ که او در آن شرکت جست فرصتی بود تا از نزدیک فقر شهرهای بزرگ را ببیند. اثری که این امر بر او گذاشت مرگبار بود. شب آن روزی که نخستین بار با این فقر، این جراحت پنهان تمدن آشنا شد، برای دوستی که ملاقات کرده بود «فریاد بر آورده و گریسته و مشت گره کرده بود». با حق گریه می گفت:

«این سان، نمی توان زیست! این، باورنا کردنی است! باورنا کردنی است...» ماه ها به چنگال نومیدی دهشتناک گرفتار آمد. کنتس «تولسنوی»، ۳ مارس ۱۸۸۲ به او نوشت:

«تو پیش از این می گفتی: «به سبب فقدان ایمان می خواستم خود را حلق آویز کنم.» اکنون تو صاحب ایمانی، پس چرا سیه روزی؟»

۱. «تا این لحظه، همه زندگی را بیرون از شهر گذرانیده بودم.» (چه باید

به این سبب که او ایمان ریاکاران پرمدها، ایمان متظاهران و از خودراضیان را نداشت، به این سبب که او خودپسندی اندیشمندان عارف را که آنچنان سراپا مشغول رستگاری خویش بودند که اندیشه دیگران را به سر نداشتند، دارا نبود، به این سبب که موهبت عشق نصیب اش شده بود، به این سبب که اکنون دیگر نمی توانست، در ماندگی بی را که دیده بود از یاد ببرد و در رحمت پرشور دلش چنین می نمود که او مسؤول رنج ها و خفت و خواری های آنان است: آنان قربانی این تمدنی بودند که او از مزایای آن بهره می برد، قربانی این بت غول آسا که در پای او يك طبقه برگزیده، میلیون ها آدمی را قربانی می کرد. پذیرش منافع چنین جنایات، در آنها سهیم بودن است. وجدان اش دیگر آسایش نداشت مگر آن که از آنها چشم می پوشید.

«چه باید کرد؟» (۱۸۸۴-۱۸۸۶)، بیان این دومین بحران است که بسیار ماثباتر از نخستین بود و در نتیجه بسیار وخیم تر، تشویش های دینی و شخصی «تولستوی» در این اقیانوس سیه روزی بشری، سیه روزی

۱. «تولستوی» بارها نفرت خویش را به «زاهدانی که تنها به فکر خویش اند و از اقران خویش دوری می گزینند»، ابراز داشته است. او، آنان را در ردیف انقلابیون جاهل و خودخواه قرار می دهد، «که ادعا دارند که در راه خیر به دیگران گام برمی دارند، بی آن که به معرفت خود واقف باشند... او می گوید: به افراد هر دو گروه به يك اندازه مهر می ورزم، اما به اصول اعتقادی آنان به يك اندازه نفرت دارم. تنها اصول اعتقادی آن است که يك تلاش دائم، يك زندگانی را که پاسخگوی الهامات روح و تلاشگر تحقق سعادت دیگران باشد، تضمین کند. این، همان اصول اعتقادی مسیحی است. بیگان از زهد دینی و از ادعاهای متفرعن انقلابیون که بر آند تا دنیا را دگرگون کنند، بی آن که بدانند سعادت واقعی کدامست، دوری می گزینم». (نامه ای به يك دوست.)

واقعی، نه ابداع يك روح بیکاره که احساس کسالت می کند، چه بودند؟ نادیده گرفتن این سیه روزی محال بود. و پس از دیدار، تلاش نکردن بهر بها در راه نابودی آن نیز محال بود. «افسوس! آیا امکان دارد؟... يك تصویر شگفت آور، که من بدون هیجان نمی توانم به آن بنگرم، گویای آنست که در آن هنگام، «تولستوی» بسیار رنج برده است. تصویری است از روبرو، نشسته، دستها صلیب وار بر سینه، با نیم تنه موزیک ها؛ فرسوده می نماید. موهایش هنوز سیاه اند، سیلهایش خاکستری شده و ریش بزرگ و موهای دوسوی بناگوشش سفید بر پیشانی بلند زیبایش، دوچین، شیاری متوازی رسم می کنند. در بینی درشت سگوار دلنشین اش، در چشمانی که به شمامی نگرند و بی اندازه صادق و درخشان و اندوهبار اند، رحمت و لطف فراوان خوانده می شود! آنها، به یقین با شما سخن می گویند! برای شما شکوه و شکایت دارند و از شما استغاثه می کنند. چهره چروک برداشته، و شیارهای رنج و درد و چین های بزرگ زیر چشمان، بر آن نقش شده. او گریسته است. اما نیرومند است و آماده نبرد. او منطقی حماسی داشت.

«از این سخنی که بسا تکرار می شود، در شگفت ام: «بله، این اصل، در گفتار بسیار پسندیده است؛ اما در کردار چگونه؟» گویی این اصل، با زیباترین کلمات ضرور، برای گفتار وضع شده، نه آن که بر آن جامه عمل پوشانند!... هنگامی که، به امری که در آن تفکر کرده، پی برده ام، آنگاه، نمی توانم، جز آنچنان که آن را درک کرده ام، به گونه ای دیگر رفتار کنم». (چه باید کرد؟).

او با دقت دور بین عکاسی، فقر و سیه روزی «مسکو» را، آنچنان که طی دیدارهایش از محله های فقیر نشین و دخمه های شبانه بینوایان عکس می گرفت. عکسی است از سال ۱۸۸۵، در کتاب «چه باید کرد؟».

دیده است، ترسیم می کند.^۱ او یقین می کند که آنچنان که ابتدا باور می داشت، با پول نمی تواند این سیه روزان را که همگی کم و بیش زاده تباهی و فساد شهراند، نجات دهد. آنگاه، دلیرانه به جست و جو بر می خیزد تا منبع این تباهی و فساد را بیابد. و زنجیر دهشتناک مسؤولیت‌ها، حلقه به حلقه باز می شود. ابتدا، توانگران اند، و بیماری مسری زندگی پر تجمل و تفنن ملعونشان که همه را بسوی خود می کشاند و تباہ و فاسد می کند.^۲ جاذبه جهانی زندگانی بدون شغل و کار. - سپس دولت است، این جرثومه مرگ آور، مخلوق جباران، برای چپاول و به بند کشیدن بقیه آدمیان بنفع توانگران. - «کلیسا»، شریک جرم؛ علم و هنر، همدست... چگونه با این همه جنود شیطان می توان جنگید؟ ابتدا، با سرپیچی از فرار گرفتن، در ردیف آنان. با سرپیچی از شرکت در استثمار آدمی. با چشم پوشی از پول و تملک زمین^۳، با هیچگاه خدمت دولت نکردن.

۱. تمام این بخش نخست (پانزده فصل اول) که افراد گوناگون توصیف می شوند، سانسور روسیه آن را حذف کرده است.
۲. «علت فقر واقعی، از ثروت متراکم در دستهای کسانیست که تولید نمی کنند و در شهرها متمرکزند. توانگران در شهرها گرد می آیند تا به عیش و نوش پردازند و خود را محافظت کنند. و بینوایان از ریزه خوان ثروتشان اعاشه می کنند. شگفت آور است که گروه بیشمار آنان همچنان کارگر بجا می مانند و منافع بسیار ساده را طلب نمی کنند؛ چون: تجارت، احتکار، در یوزگی، هرزگی، کلاهبرداری، حتی طراری.»
۳. «عامل اصلی شر، مالکیت است. مالکیت عاملی است برای استثمار دیگران.» همچنین «تولستوی» می گوید که مفهوم مالکیت آن است که به دیگران تعلق دارد نه به ما. «آدمی می گوید ملک من، زن من، فرزندان من، بردگان من و اشیاء من؛ اما واقعیت، خطایش را آشکار می کند؛ و باید از آن چشم پوشد، یا رنج ببرد و بر نجانند.» «تولستوی»، «انقلاب روسیه» -

اما، این بسنده نیست، «دروغ نگفتن» باید، و از حقیقت نترسیدن. «نادم شدن» باید، و خودپسندی را که با تعلیم ریشه گرفته، از بیخ برکنند. سرانجام باید دسترنج خویش زیستن. «توانان خویش را با عرق جبین بدست می آوردی»؛ این نخستین فرمان اساسی ترین است.^۱ و «تولستوی»، از پیش به تمسخر نخبگان پاسخ می دهد و می گوید که کار جسمی مانع و سد راه نیروی فکری نیست، و به عکس، آن را افزون می کند و به خواسته های عادی طبیعت پاسخ می گوید. تندرستی جز از این طریق بدست نمی آید؛ و هنر، هنوز بیش به آن نیاز دارد. وانگهی، یگانگی آدمیان را تحقق می بخشد.

«تولستوی»، در آثار بعدی اش، این تعالیم بهداشت اخلاقی را تکمیل می کند. او، با منع لذات فسادانگیز که وجدان را بخواب غفلت می برند^۲ و لذات جانکاه^۳ که آن را نابود می کنند، نگران اتمام و اکمال

— را پیش بینی می کند و می گوید: «پس از گذشت سه یا چهار سال، در گذرگاه‌ها، بهمانسزا می گویند و ما را بیکاره خطاب می کنند. کینه و تحقیر مردم درمانده، فزونی می گیرد.» (چه باید کرد؟).

۱. دهقان انقلابی «بوندرایف»، خواسته بود که این قانون، همچون یک فریضه جهانی پذیرفته شود. «تولستوی» در آن هنگام، نفوذ کلام او و همچنین یک دهقان دیگر، «سوتایف» را، بر خود هموار می کرد: «در سراسر زندگی ام، دو اندیشمند روسی بر من اثر عظیم اخلاقی و معنوی گذاشته اند، اندیشه ام را غنا بخشیده و درک خاص ام را از جهان، بر من روشن کرده اند: آن‌ها، دو دهقان بودند، «سوتایف» و «بوندرایف». (چه باید کرد؟) در همین کتاب، «تولستوی»، چهره «سوتایف» را ترسیم می کند و گفت و گوی با او را ذکر می نماید.

۲. «الکل و توتون».

۳. «لذات جانکاه» ۱۸۹۵ (گوشته خواری؛ جنگه؛ شکار).

مداوای روح است که مبادا توان آن را دیگرگون کند. مثال می آورد. در ۱۸۸۴، او شور بسیار ریشه دار خویش را از بن برکند: شورشکار را. او به ریاضت که اراده را آبدیده می کند، می پردازد. چون پهلوانی که برای نبرد و پیروزی، انضباطی سخت را بر خود هموار می کند. «چه باید کرد؟»، نخستین مرحله راه دشواریست که «تولستوی» پس از ترك آرامش نسبی تفکرات دینی، بخاطر شور اجتماعی، در پیش می گیرد. و از این زمان، این نبرد بیست ساله پیامبر سالخورده «ایاسنایا - پولیانا»، با جنایات و ریاهای تمدن، بنام «انجیل» و بیرون از همه احزاب و محکوم کردن همه آنان، آغاز می شود.

مردمی که با «تولستوی» محشور بودند، انقلاب معنوی و اخلاقی اش را چنانکه باید پذیرا نمی شدند؛ این انقلاب، خانواده اش را دچار غم و اندوه می کرد. دیرزمانی می گذشت که کنتس «تولستوی» در وجود او پیشرفت بیماری که بیهوده با آن دست و پنجه نرم می کرد، مشاهده مینمود. از ۱۸۷۴، از این که شوهرش را می دید که تا این مرتبه توانها و عمرش را به کار و کوشش برای اداره مدرسه ها صرف می کند، خشمگین می شد. «این الفبا، این ریاضی، این دستور، بدیده من بی ارزش اند و نمی توانم تظاهر کنم که به آنها علاقه دارم.»

آنگاه که دین، جایگزین فن تعلیم و تربیت شد، امری بس شگفت روی نمود. استقبال کنتس از نخستین تجلی عقاید «تولستوی» آنچنان خصمانه بود که این نوآیین هنگامی که از «خدا» در نامه های سخن می گوید، نیاز به پوزش خواهی را احساس می کند: «مثل گه گاه که ذکر «خدا» را به میان می آورم، خشمگین مشو؛ نمی توانستم از آن دوری کنم، زیرا اوست همان اساس اندیشه ام.» بی شك، کنتس نا آرام است؛ می کوشد تا بی صبری اش را پنهان دارد؛ اما بانگرانی به شوهرش می نگرد:

۱. شگفت آور است که «تولستوی» بسیار رنج برد تا خود را از آن رها نهد. شوری بود وراثتی: آن را از پدر به ارث می برد. او احساساتی نبود، و چنین می نماید که بر حیوانات چندان رحم نمی آورد. چشمان گیرایش بر چشمان برادران فروتن ما که گاه بس گویا می بود، بزرگمت دوخته می شد، مگر اسب که بدیده او که يك ارباب بزرگ بود، از رجحان برخوردار می بود. وجودش از خشونت و بیرحمی بی پیرایه خالص نبود. پس از روایت مرگ آرام يك گرگ، که او آن را با ضربه يك چماق به پوزه اش از پای انداخته بود، می گوید: «از باد رنج های حیوان محض، احساس لذت شهوی می کردم». ندامت، دبر بسراغش آمد.

«چشمانش، شگفت آور، بی حرکت اند. کمابیش سخن نمی گوید. گویی در این دنیا نیست.»

کنتس گمان می برد که او بیمار است:

[«لئون»، چنانکه خود می گوید، کار می کند. افسوس! او مباحث مبهم دینی را روی کاغذ می آورد. می خواند و می اندیشد، تا دچار سردرد شود؛ و همه برای اینست که ثابت کند «کلیسا» با اصول اعتقادی «انجیل»، مطابقت ندارد. با دشواری می توان، ده تن را در «روسبه» یافت که به این مباحث علاقه داشته باشند. اما کاری نمی توان کرد. تنها يك آرزو دارم و بس: که این ماجرا، هرچه زودتر پایان یابد، و چون يك بیماری گذرا باشد.]

بیماری، هرگز گذران بود. روابط زن و شوهریش از پیش توانفرسا شد. آن‌ها یکدیگر را دوست می داشتند، قدر یکدیگر را می دانستند؛ اما محال بود که تفاهم بیابند. هر دو سو می کوشیدند تا گذشت کنند و به عادت مرسوم، شکنجه و عذاب مشترک می گردید. «تولستوی»، ناچار شد که همراه خانواده اش به «مسکو» عزیمت کند. در «یادداشت‌های روزانه اش» می نوشت:

«توانفرساترین ماه زندگی ام. جابجا شدن در «مسکو». همه چیز جابجا می شود. پس کی زیستن را آغاز می کنند؟ همه این تلاش‌ها نه برای زیستن است، بلکه برای اینست که دیگران چنین کرده اند! ای بدبخت‌ها...»

در همین روز، کنتس می نوشت:

[«مسکو»، فردا، يك ماه می گذرد که ما اینجایم. دو هفته نخست را، هر روز گریسته‌ام، برای اینکه «لئون» نه فقط غمناک، بلکه سراپا درمانده و خسته بود. او، نه می خوابید، نه می خورد، و حتی گاه به گاه

می گریست یا گمان می برم که دیوانه می شوم.» (۱۴ - اکتبر ۱۸۸۱).

می بایست، مدت‌زمانی از یکدیگر دور می شدند. پوزش میخواستند، که یکدیگر را آزار می دهند. چقدر، همواره یکدیگر مهر میورزیدند!... «تولستوی»، به کنتس می نویسد:

نو می گویی: «من ترا دوست دارم و تو به آن نیاز نداری.» این، تنها امریست که به آن نیاز دارم... عشق تو، بیش از هر چیز دنیا به من لذت و شادی می بخشد.»

اما، همان لحظه که خود را کنار یکدیگر می یافتند، ناسازگاری آغاز می شد. کنتس نمی توانست سهم خویش در این سودای دینی بی شرکت جوید که «تولستوی» را اکنون برمی انگیخت تا نزد، يك خاخام زبان عبری را فراگیرد.

«به هیچ چیز دیگر علاقه ندارد. توان‌هایش را بر حماقت‌ها و بی-خردی‌ها صرف می کند. نمی توانم ناخوشنودی خویش را پنهان دارم.» (۱۸۸۲).

کنتس به او می نویسد:

«من، نمی توانم غمگین نباشم که چنین توان‌های عقلی، در راه هیزم شکستن، سماور آتش کردن و پوتین دوختن صرف شود.»
و با لبخند دلسوز و ریشخند آمیز مادری که به بازی کودک اندک دیوانه اش، می نگرد، می افزاید:

سرانجام، با این ضرب‌المثل روسی خود را تسلا دادم: «بگذار کودک به دلخواه خویش بازی کند، بشرط آنکه نگرید!»

اما، این نامه نوشته نشده بود که کنتس در عالم تصور، شوهرش را ببیند که با خواندن این سطور، با چشمان مهربان و پرفصافیش، از این لحن تمسخر، اندوهگین می شود؛ او دوباره، نامه را با جوشش عشق

می‌گشاید:

«ناگهان، بوضوح بر من تجلی کردی و احساس کردم، مهر فراوان ترا در دل دارم! در وجود تو، امری بس فرزانه، نیک، بی‌ریا و پابرجا و نگاهی وجود دارد که مستقیم به‌جان می‌نشیند، و تمامی این نکات با پرتو رحم و شفقت بر دیگران تابناک است... و این موهبت به تو تعلق دارد و بس.»

بدینسان، این دو وجود که مهر می‌ورزیدند و یکدیگر را می‌آزردند، از کردار ناشایست خویش، بی‌آنکه بتوانند از آن اجتناب کنند، غمناک می‌شدند. با این وضع گزیر ناپذیر که قریب سی سال دوام یافت و در یک لحظه گم‌گشتگی، می‌بایست او، چون گریز شاه «لیر» پیر، به تنهایی در میان استپ جان بسپارد و به زندگی خویش پایان دهد.

به‌ندای مهیج خطاب به زنان، که «چه باید کرد؟» با آن پایان مییابد، چنانکه باید توجه نشده است. - «تولستوی» هیچگونه علاقه به مسأله امروزی زنان ندارد.^۱ اما برای آن‌گروه زنان که «زن - مادر» می‌نامد و برای آن‌گروه که مفهوم واقعی زندگی را در می‌یابند، اوسخنانی ستایش آمیز و احترام انگیز دارد؛ او، بر رنجها و شادی‌های آنان، بر آستنی و مادری، بر این درد و محنت‌های مرگبار، بر این سالهای بدون آسایش، بر این هم و غم ناپیدا و توانفرسا که زن پاداشی از هیچکس توقع ندارد و بر این سعادت جاویدانی که جان را در بر می‌گیرد و به‌هنگام فراغت از درد، آنگاه که «ناموس ازلی» را تحقق بخشید، ثنایی شکوهمند نثار می‌کند.

۱. حقوق فرضی زنان زاده جامعه انسان‌هایی است که از قانون کار حقیقی منحرف شده‌اند. هیچ زن جدی کارگر، حق تقسیم کارش را در معدن یا مزارع خواستار نیست. آنان جز خواستار حق مشارکت در کار مفروض طبقه توانگر نیستند.

«تولستوی»، همسر ارزنده‌ای را که برای شوهرش یار و مددکار است نه سد راه، تصویر می‌کند. او می‌داند که، «تنها، ایثار خاضعانه و بی‌پاداش در راه حیات دیگران، خواسته قلبی مرد است.»

«چنین زنی نه تنها شوهرش را به کار نادرست و فریبنده که هدفی جز بهره بردن از کار دیگران در بر ندارد، ترغیب نمی‌کند، بلکه با نفرت و وحشت، از این امر که فرزندانش را به گمراهی و فساد می‌کشاند، پرده برمی‌دارد. او از شریک زندگی‌اش، کار حقیقی که نیرو و توان را صرف می‌کند، توقع دارد و از خطر نمی‌هراسد... او می‌داند که فرزندان، نسل آینده، مردانی هستند با درک سالم، و او با همه توان خویش، در راه تحقق این امر قدسی، گام برمی‌دارد. او در وجود فرزندان و شوهرش، نیروی ایثار را پرورش می‌دهد... چنین زنانی بر مردان آمراند و ستاره هادی آنان می‌گردند...»

ای زن - مادران! نجات جهان در دستان شماست.^۲

این خطاب‌ندایی است که استغاثه می‌کند و هنوز امید دارد... این ندا به گوش‌ها نرسیده؟...

چند سال بعد واپسین پرتو امید خاموش شده:

«شاید، شما آن را باور نکنید؛ نمی‌توانید تصور کنید تا چه اندازه درمانده‌ام، تا چه مرتبه، من حقیقی‌ام، از همه کسانی که گرد من اند تحقیر و سرافکننده شده است.»^۲

اگر، محبوبترین افراد، این چنین، به عظمت دگرگونی معنوی و اخلاقی‌اش پی‌نمی‌بردند، از دیگران، درک و فراست و بزرگداشت آن را بیش توقع نمی‌توان داشت. «تورگنیف» که «تولستوی» با او به صلح و

۱. این گفتار، واپسین سطور «چه باید کرد؟» است. به تاریخ ۱۴ فوریه ۱۸۸۶.

۲. نامه‌ای به یک دوست.

صفا آمده بود، که سبب اصلی آن سجدۀ خضوع مسیحی او بود، نه دگرگونی عقیده‌اش درباره‌ او^۱، به تمسخر می‌گفت: [بر «تولستوی» بسیار اسف می‌خورم؛ اما، به گفته فرانسویان، هر کس به طریق خویش، کلک‌هایش را می‌کشد^۲.] (نامه به «پولونسکی»).

چند سال بعد، «تورگنیف»، در بستر مرگ، آن نامه معروف را به «تولستوی» می‌نویسد و از یار خویش «نویسنده بزرگ سرزمین روسیه» «بازگشت به ادبیات» را تمنا می‌کند. (۲۸ ژوئن ۱۸۸۳).

همۀ هنرمندان اروپا، در این نگرانی و تمنا، با «تورگنیف» محضر و هم‌اوا بودند. «اوژن ملشور و گه» Eugène-Melchior de Vogué، در پایان رسالۀ تحقیقی خویش که در ۱۸۸۶ به «تولستوی» اختصاص داده بود، يك تصویر نویسنده را با جامۀ موزیک و در حال درفش زنی بهانه می‌کرد، تا ملامت رسایش را به گوش او برساند:

«ای خالق شاهکارها، ابزار شما نه این است!... ابزار ما، قلم است؛ مزرعۀ ما، جان آدمی است که آن را هم باید پرورش داد و مواظبت کرد. اجازه دهید که این فریاد يك دهقان روس را، نخستین چاپخانه‌دار «مسکو»، آنگاه که او را به کار خیش بازگردانیدند، به یاد شما آورم: «افشاندن بدر گندم، نه کار من است، کار من، افشاندن بدر معنا و اندیشه است برپهنۀ جهان».

۱. آشتی در بهار ۱۸۷۸ روی داد. «تولستوی» به «تورگنیف» نامه نوشت و پوزش طلبید. «تورگنیف»، در اوت ۱۸۷۸، به «ایاستایا پولیاننا» آمد. و «تولستوی»، در ژوئیه ۱۸۸۱، به بازدید او رفت. همگی از این دگرگونی رفتار و مهربانی و فروتنی‌اش به شگفت آمدند. او، «گویی دوباره زاده» شده بود.

۲. در فارسی: «هر کسی کشک خود را می‌ساید»... م.

نه آن که «تولستوی»، وظیفۀ بذرافشانی دانۀ اندیشه را هرگز از یاد برده بود!... در پایان: «ایمان من، چگونه ایمانی است»، اومی نوشت: «اعتقاد دارم که به من، حیات، عقل، فراست داده شده، فقط برای هدایت و روشنایی راه آدمیان. اعتقاد دارم که معرفت من به حقیقت، موهبتی است که برای نیل به این هدف، به من عطا شده، این موهبت يك شعله است و آنگاه شعله است که بسوزاند. اعتقاد دارم که تنها مفهومی که حیات برای من در بردارد، آن است که در پرتو این شعله که در وجود من است زندگانی کنم و آن را فراراه آدمیان بدارم تا آن را ببینند»^۱. اما این شعله، این آتش «که آنگاه آتش است که بسوزاند»، اکثر هنرمندان را مشوش می‌داشت. باهوش‌ترینشان، از این پیش‌بینی بی‌بهره نبودند که هنرشان نخستین طعمۀ حریق گردد و در خطر افتد و انمود می‌کردند که اعتقاد دارند، هنر سراپا به خطر افتاده بود، و «تولستوی»، مانند «پروسپرو» Prospero^۲، عصای افسون مخیله خلاق را برای همیشه می‌شکند. باری، اندیشه‌یی بود بس ناصواب؛ و من قصد دارم ثابت کنم که ایمان دینی «تولستوی»، به دور از ویران کردن هنر، بجای نابودی نبوغ هنریش، به توان‌هایی که ذخیره داشت، حیاتی نوبخشیده است.

۱. آقای «وگه»، در ملامت‌اش به «تولستوی»، نا آگاه، همان تعبیرات «تولستوی» را از آن خود می‌کند و بکار می‌برد. می‌گوید: «به حق یا ناحق، شاید برای کیفرمان، این ضرورت و فاخر را از آسمان نصیب ما کرده‌اند؛ اندیشه را... این صلیب را به دور افکندن عصبانی است کفرآمیز» - باری، «تولستوی» به عمه‌اش، «کتس آ-آ-تولستوی» در ۱۸۸۳ نوشت: «هر کسی باید صلیب خویش را بدوش کشد... صلیب من، مشغلۀ فکری است، مشغلۀ ای ناشایست، غرور آمیز، سرشار از فریبندگی».

۲. قهرمان «توفان» شکسپیر... م.

«تولستوی» می گوید: «این نکته را به من نسبت ندهید که من علم و هنر را منکرم. نه تنها آن‌ها را منکر نیستم، بلکه بنام آنهاست که میخواهم منافقان را رسوا کنم.»

«علم و هنر، چون نان و آب ضرور است، حتی ضرورتر... علم واقعی، شناخت رسالت است، و در نتیجه، خیر واقعی همه آدمیان. هنر واقعی ارائه شناخت رسالت و خیر واقعی همه آدمیان است.»

واو، آن کسانی را می ستاید که، «از آن زمان که آدمی به عرصه وجود آمد، با یاری تصویر و گفتار، جدال خویش را با ریا و رنج‌هایشان را در این جدال و امیدشان را به پیروزی خیر، و نومیدیشان را به پیروزی شر و شورشان را به رؤیت پیامبرگونه آینده، در بوق و کرنا دمیده‌اند.» آنگاه، او تصویر يك هنرمند واقعی را در يك صفحه پرتب و تاب از شور دردناك و صوفیانه ترسیم می کند:

«تلاش علم و هنر آنگاه ثمربخش است که ادعایی بناحق نکند، و جز با تکالیف سروکار نداشته باشد. چون ماهیت این تلاش این چنین است و چون جوهر ذاتی اش ایثار است، آدمیان به آن ارج می نهند. آدمیانی که با کار فکری و رنج‌بار، برای خدمت به دیگران فراخوانده شده‌اند، همواره به انجام این تلاش می کوشند: زیرا دنیای معنوی و روحانی، فقط زاده رنج‌ها و زجرهاست. ایثار و رنج، تقدیر اندیشمندان و هنرمندان است: زیرا هدفش خیر آدمی است. آدمیان سیه روزاند، رنج می برند و می میرند؛ فرصت گشت و گذار و خوشی ندارند. اندیشمند و هنرمند، آنچنان که ما گمان می بریم، هرگز بدور از آدمیان، بر قلل رفیع آشیان نمی کنند؛ او همواره در آشفنگی است و در شور. باید بر آن شود که آنچه را که خیر آدمیان در آنست، و آنان را از رنج‌ها می رهاند، بر زبان آورد. و اگر بر آن شد. آن را بر زبان نمی آورد؛ و شاید، فردا خیلی دیر باشد و او بمیرد...»

شگفت آور است آنگاه که از اندیشه‌های «تولستوی» درباره علم و هنر سخن می گویند، برجسته‌ترین کتابش را که اندیشه‌ها در آن طرح شده، به یکسو می نهند: «چه باید کرد؟» (۱۸۸۴-۱۸۸۶). در این کتاب است که «تولستوی» نخستین بار به نبرد با علم و هنر بر می خیزد؛ و هرگز هیچ يك از نبردهای پیشین اش به شدت و خشونت این نخستین برخورد او با علم و هنر نبوده است. حیرت آور است که به هنگام، خرده گیری‌های تازه ما به بیهودگی علم و روشنفکران، هیچکس به این اندیشه نبوده است که به این صفحات اشاره کند. آنها، دهشتناکترین ادعای نام‌ها را در بردارند که تا کنون علیه «مخنتان علم» و «حرامیان هنر»، علیه این طبقه ممتاز فکری نوشته شده؛ از آن زمان که طبقات ممتاز حاکم پیشین، کلیسا، دولت، ارتش، نابود یا سرکوب شده و آنان بجای ایشان نشسته‌اند و بی اینکه بخواهند یا بتوانند، کار مفیدی برای مردم انجام دهند، ادعا دارند که مردم، ایشان را تحسین می کنند و کور کوران فرمایشان را می برند، و شریعت و قبح علم برای علم و هنر برای هنر را چون آیه آسمانی مطاع می شمارند که نقابی است خدعه آمیز که هدفش پنهان داشتن برائت شخصی، ستایش خود پسندی مرگ آور و بوجی خویش است.

او، آن کس نیست که در بنیادهایی که هنرمندان و دانشمندان را پرورش می‌دهند، بالیده باشد (حقیقت واقع را بگوییم، آنجا، بر اندازندگان علم و هنر را می‌پرورند)؛ او، آن کس نیست که دیلمی و مواجبی دریافت کند تا اندیشمند و هنرمند شود. او، آن کس است که آنگاه کامکار است که تنها، به آنچه که در دل و جان به ودیعه دارد نیندیشد و بیان نکند، بلکه قادر نباشد تا در اجرای آن تصور کند: زیرا دویروی شکست ناپذیر او را به سوی خود می‌کشند: نیاز باطنی اش و عشق به آدمی؛ هنرمندان تن‌پرور، خوش‌گذران و خودپسند وجود ندارند.» (چه باید کرد؟)

این ورق نابناک، که بر نبوغ «تولستوی»، پرتوی غمبار می‌افکند، بر اثر احساس ناگهانی درد ورنجی که از چشم انداز سیه‌روزی «مسکو» حاصل کرد، و این اعتقاد که علم و هنر، شریک جرم و همدست تمامی وضع کنونی نابرابری اجتماعی و خشونت ریاکارانه‌اند، نوشته شده بود. - این اعتقاد را، هیچگاه از دست نداد. اما احساس نخستین رویارویی اش با فقر جهانی، اندک اندک کاستی گرفت؛ و در هیچ‌یک از کتابهای بعدی اش، لرزه رنج و خشم کینه‌توز، که وجودش را مرتعش می‌کرد، نخواهیم یافت. در هیچ جا، این اظهارعلنی ایمان هنرمند که با خون خویش، این شور ایثار ورنج را «که بهره‌اندیشمند است»، و - به شیوه «گوته»، این تحقیر هنر رفعت مکانان را می‌آفریند، بچشم نمی‌خورد. پس از آن، کتاب‌هایی را که به نقد هنر اختصاص می‌دهد، موضوع را از دیدگاه ادبی بررسی می‌کند و کمتر از دیدگاه عرفانی؛ در آنها، مسأله هنر، از قهر این درماندگی

۱. حتی به آنجا رسید که رنج را توجیه کند، نه تنها رنج شخصی، بلکه رنج دیگران را. «زیرا فقط تسکین رنج‌های دیگران، جوهر حیات عقلانی است. پس چگونه هدف کار، می‌تواند سبب رنج‌کننده کار باشد؟ همانند آنست که یک زارع بگوید: زمین من شخم نخورده، رنجی است برای او.»

آدمی جدا می‌شود، درماندگی‌یی که «تولستوی» بدون جنون شیفتگی، نمی‌تواند به آن بیندیشد، چون شبی که از دخمه شبانه درماندگان، بخانه بازگشته بود، هق‌هق می‌گریست و نومیدانه فریاد می‌کشید.

به این معنا نیست که این کتاب‌های تعلیمی، بی‌روح‌اند، تا پایان زندگی اش، همان کس باقی ماند که به «فت» نوشت:

«اگر مردم این شخصیت‌ها را دوست ندارند، حتی حقیرترینشان را، باید آنچنان ناسزا نثارشان کنند که آسمان شرمگین شود، یا آنچنان به آنها بخندند که روده‌بر شوند.»

او در نوشته‌های خویش درباره هنر، براه خطا نمی‌رود. بخش - صلبی - دشنام وریش‌خند - آنچنان تند و خشونت‌بار است که تنها اوست که هنرمندان را این چنین تازیانه می‌زند، در این بخش، او خرافه‌پرستی و ناز کدلی‌شان را به شدت می‌آزارد، زیرا که هیچگاه دشمن هنر خویش را، دشمن همه هنرها نمی‌دانند. اما عیب‌جویی «تولستوی»، همواره با سازندگی همراه است. هیچگاه بخاطر نفس ویرانی، ویران نمی‌کند، بلکه برای از نو بنیاد کردن است. و با خضوع خویش، حتی ادعا نمی‌کند که هرگز مردی را از نو بنیاد می‌نهد؛ او از هنر که همیشه هست و خواهد بود، در برابر هنرمندان ریایی که از آن بهره می‌کشند و آن را به ننگ می‌آیند، به دفاع برمی‌خیزد. در نامه‌ای که سال ۱۸۸۷، ده سال پیش از «نقد هنری» معروفش به من نوشته است، می‌گوید:

«علم حقیقی و هنر حقیقی، همواره وجود داشته و همواره وجود خواهد داشت؛ افکارشان محال است و بیهوده تمامی شرهای امروز، از

۱. ۲۳ فوریه - ۱۸۸۶. - در اینجا مسأله هنر «سودازده و بیمار گونه» توردگنیف که او از آن نفرت دارد، مطرح است.

۲. «هنر چیست»؟

این مردم به اصطلاح متمدن برمی خیزد که دانشمندان و هنرمندان را يدك مي كشد و چون كشيستان يك طبقه ممتاز را بوجود مي آورند. و اين طبقه، همه معايب تمامي طبقات را داراست. و او اصلي كه علت وجودي خویش را به آن مدیون است، تباه می کند و به فساد می آید. در این دنیای ما، آنچه را که دانش و هنرمی نامیم امری جز يك خرافه عظیم نیست که از آن لحظه که خرافه کهن «کلیسا» را پس پشت می گذاریم، به آن گرفتار می آیم. برای آن که راهی را که باید پیش گیریم، بیابیم، باید از آغاز، آغاز کنیم، باید خرقه ای را که به من گرما می بخشد و دیدگان مرا می پوشاند، از تن بدر کنم. جذبه ایست پس عظیم. ما به دنیا می آیم یا بر پلکان نردبام می لغزیم و برمی شویم؛ و خود را میان طبقه ممتاز، میان راهبان تمدن و یاجنان که آلمانها می گویند، راهبان فرهنگ (Kultur) می یابیم برای شك آوردن به اصولی که این وضع ممتاز را برای ما فراهم می کند، چون راهبان برهنه یا کاتولیک، خلوص نیت و عشق عظیم به حقیقت، برای ما ضرور است. اما يك محقق که به هسنی می اندیشد، نمی تواند، در این امر تردید کند. برای آن که روشن بینی را آغاز نماید، باید از خرافه و وهمی که بر سر راه خود می بیند، گذر کند، هر چند که بهبود خود را در آن بجوید... نباید خرافه پرست بود. باید چون يك كودك شد یا يك «دکارت...» «تولستوی»، از چهره این خرافه هنر امروزین، که در آن طبقات ذینفع جا خوش می کنند، در کتاب خویش «هنر چیست؟» پرده برمی گیرد. با تب و تابی سرسخت، مضحکها، درماندگی، ربا و فساد فطری آن را آشکار می کند. بر همه خط بطلان می کشد. به این ویرانی، شادی کودکی را می بخشد که بازیچه هایش را نابود می کند. تمامی این بخش انتقادی انتقادی، اغلب سرشار از ریشخند و همچین بی انصافی است؛ نبرداست «تولستوی»، هر سلاجی را بکار می گیرد و به هر جا که پیش آید فرود می-

آورد، بی آن که به چهره های کسانی را که مصدوم می کند، بنگرد. چه بسا، چون همه نبردها، آن کسان که دفاع آنان را وظیفه خویش می داند، مجروح می کند: «ایسن» را، با «بنهون» را. این، خطای شورس رکش اوست که فرصت ضرور اندیشیدن را، پیش از عمل به او نمی دهد و خطای هيجان تند اوست که بسا کورش می کند و ضعف براهین اش را نمی بیند و حاصل کلام، خطای ادب ناتمام هنری اش است.

او، از هنر معاصر، صرف نظر از قرائت آثار ادبی، چه شناختی می توانست حاصل کند؟ این نجیب زاده روستایی، که سه ربع زندگی اش را در يك دهکده مسکونی بسر برده و از ۱۸۶۰ دیگر قدم به اروپا نگذاشته، از نقاشی و موسیقی اروپا چه می توانست دیده و شنیده باشد؟ و آن هنگام، جز مدارس را که تنها به آنها شوق داشت، چه دیده است؟ - درباره نقاشی، به اتکاء مسموعات خویش، از انحطاط گرایان، از «پووی»، «مانه»، «مونه»، «بوکلن»، «استوک»، «کلنجر» درهم و آشفته نام می برد، و «ازول برتون» و «لرمیت» را، بخاطر احساسات نیکشان، تمجید و «میکل-آنژ» را تحقیر می کند و از گروه نقاشان جان و روان، یکبار هم، از «رامبراند» یاد نمی کند. - اما موسیقی را بسیار بهتر احساس می کند اما ابد آنرا درك نمی نماید؛ در همان مرحله تأثرات کودکی اش، باقی مانده و تنها به سنت گرایان سالهای ۱۸۴۰ شوق دارد، و از آن پس، از شناخت موسیقیدانان هیچ فرا نگرفته است (جز «چایکوفسکی» را، که موسیقی اش او را می گریانید)؛ «پرامس» و «ریشارد اشتراوس» را به يك

۱. به مناسبت بحث درباره «سونات کروتز»، به این موضوع دوباره باز

چوب می راند و به «بتهوون» اندرزمی دهد و برای داوری در حق «واگنر» گمان می برد که فقط پس از یکبار حضور در نمایش «زیگفید» که او پس از بالارفتن پرده فرا می رسد و در وسط صحنه دوم^۱ تالار را ترک می کند، چنانکه باید و شاید، او را شناخته است.

درباره ادبیات، او (بی گفت و گو) اندکی بیش آگاهی دارد. اما باچه تن زدن شگفت آوری از داوری نویسندگان روسی که به نیکی آنان را می شناسد، اجتناب می کند و به خود اجازه می دهد تا برای شعرای بیگانه که روح شان از روح او بس دور است و او بسا یک سهل انگاری نخوت بار کتابهایشان را ورق می زند، راه و رسم تعیین کند.^۲

این یقین بی پروایش، با افزایش سن، باز هم روبه زونی میگذارد کارش به آنجا می رسد که کتابی بنویسد و ثابت کند که «شکسپیر»، «یک

۱. از ۱۸۸۶، تعصبش افزون شده بود. او، در «چه باید کرد؟»، هنوز جرأت نداشت که به حریم «بتهوون» (و همچنین به حریم شکسپیر) تجاوز کند. افزون بر آن، هنرمندان معاصر را ملامت می کرد که چرا جرأت ورزیده و به حریم آنان تجاوز کرده اند. [جوش و خروش «گالیله» ها، «شکسپیر» ها، «بتهوون» ها، هیچ وجه اشتراکی با جوش و خروش «تیندال» ها، «ویکتور هوگو» ها، «واگنر» ها، ندارد. همچنان که «بدران مقدس» هر گونه بستگی خویش را با پاپ ها، انکار می کنند.] (چه باید کرد؟)

۲. او می خواست، پیش از پایان صحنه اول، تالار را ترک کند. «بدیده من، مشکلی وجود نداشت. هیچ تردید نداشتم. از مصفی که توانسته است چنین صحنه هایی را ابداع کند هیچ انتظاری نمی توان داشت. از پیش می توان تأیید کرد که هیچگاه تصنیفی نخواهد کرد، مگر بد و ناشایست.»

۳. همه می دانند که برای قدوس گزیده ای از شعر شعرا ای مکتب نو فرانسه، او این اندیشه شگفت را سرداشت: «از هر کتاب انتخاب شعری که در صفحه ۲۸ درج شده.»

هنرمند نبود.»

«اومی توانست: صاحب هر گونه حرفه ای باشد؛ اما او یک هنرمند نبود.»

به این یقین آخرین بگویند! «تولستوی»، هیچ تردید ندارد. او مجادله نمی کند. او حق دارد. او به شما خواهد گفت:

«سمفونی نهم، اثریست که میان آدمیان نفاق و تفرقه می اندازد» یا:

«صرف نظر از الحان شهرة «باخ» برای ویولون و آهنگهای ملایم «شوپن» و ده قطعه برگزیده آثار «هایدن»، «موزار»، «شوبر»، «بتهوون» و «شوپن»، نه همه آثار آنها،... بقیه را چون هنری که میان آدمیان تفرقه می افکند، باید نابود و پایمال کرد.»

یا:

«من ثابت می کنم که «شکسپیر» را حتی نمی توان نویسنده مرتبه چهارم بشمار آورد، و از نظر به تصویر کشیدن شخصیت ها، هیچ است.» هر گاه بقیه آدمیان نظری دیگر داشته باشند، بر دامن او گردی نمی نشیند: او سرخلاف دارد! با گردن فرازی نوشت:

«عقیده من، به تمامی، با عقیده ای که درباره «شکسپیر» در همه دنیای اروپا ابراز می شود، تباین دارد.»

این وسوسه فقرت به ریا را، همه جا گسترش می دهد؛ و هر اندیشه ای که بیش، در هر گوشه و کنار رواج یابد، در برابر آن بیش قد علم

۱. «شکسپیر»، ۱۹۰۳ - کتاب به مناسبت «مقاله ارنست کروزی» درباره «شکسپیر و طبقه کارگر» نوشته شده است.
۲. عیناً چنین می گویند: «سمفونی نهم، همه آدمیان را یگانه نمی کند، بلکه گروهی انگشت شمار را که از دیگران جدا می کند.»

می‌کند؛ او از آن اندیشه حذر می‌کند، به آن بدگمان است، آنچنان که درباره افتخار «شکسپیر» می‌گوید، «یکی از القائنات مسری است که همواره آدمیان به آن تن می‌دهند. چون «جنگهای صلیبی»، اعتقاد باین سحر و جادو، جست و جوی اکسیر، عشق به فهرمانان ملی. آدمیان جنون القائنات را مگر آنگاه که از آنها رها می‌شوند، در نمی‌یابند. با گسترش مطبوعات، این بیماری مسری، به ویژه بس شگفت انگیز است.» - و «مسألة دریفوس» را، مثال شاخص بس تازه این بیماری مسری، ذکر می‌کند و او که دشمن همه بی‌عدالتی‌ها، مدافع همه ستمدیدگان است، با بسی قیدی حقارت آمیز از آن سخن می‌گوید.^۱ مثال بسیار برجسته است از اقراطها که بدگمانی‌اش به ریا و این کراهت فطری از «بیماری‌های مسری معنوی و اخلاقی که خویش را هم بدان متهم می‌کند، بی آن که بتواند با آن نبرد کند، می‌تواند او را به کجا بکشانند. پشت مسألة فضایل آدمی که کوراست و درک ناشدنی، این شناسای جان‌ها، این تجسم بخش نیروهای شورانگیز را بر آن می‌دارد که «شاه‌لیر» را «اثری بی‌ارزش» بداند و «کوردلیا»ی گردنفر از را «شخصیتی بی‌سجیه».^۲

۱. «یکی از وقایعی است که گاه رخ می‌نماید، بی این که دقت و علاقه احدی را بخود بخواند - نمی‌گویم جهانیان را - بلکه حتی طبقه نظامیان فرانسه را...» و بعد می‌افزاید:

«پیش از آن که آدمیان از حواب گران خویش برخیزند و پس برند که هیچگاه نمی‌توانند بدانند که آیا «دریفوس» تقصیر کار است یا نه، و این که هر يك علاقه‌ای فوری‌تر و ضروری‌تر از «مسألة دریفوس» دارند، گذشت چند سال، لازم است.» کتاب «شکسپیر».

۲. «شاه‌لیر»، درامی است بسیار بد، که با سهل‌انگاری بسیار تصنیف شده که نمی‌تواند جز نفرت و کسالت را القاء کند. «انللو» که «تولستوی»، به آن علاقه‌ای ابراز می‌دارد، بی شک به این سبب است که اثر با اندیشه‌های...

باید توجه کرد که او برخی معایب واقعی «شکسپیر» را بسیار نیک در می‌یابد، معایبی که ما صداقت اعتراف به آنها را نداریم؛ از جمله، خصیصه تصنعی زبان شاعرانه. و به همه شخصیت‌ها، بلاغت و فصاحت امیال، داوری و درک ساده‌دلانه را بخشیدن. و من به نیکی در می‌یابم که يك «تولستوی» که کم از همه نویسندگان ادیب است، به هنر نابغه‌ترین مرد عرصه ادب، علاقه نداشته باشد. اما چرا روزگارش را ضایع می‌کند و از آنچه که نمی‌توان درک کرد، سخن می‌گوید و از داوری‌ها درباره دنیایی که درش بر روی ما بسته است، چه حاصل؟

هرگاه ما از این سخنان کلید این دنیای بیگانه را بجویم، هیچ

← آن روزگارش درباره ازدواج و حسادت توافق دارد «در عین حال که در تمام چندان بد «شکسپیر» نیست، جز يك بافته سخنان پر طمطراق نمی‌باشد». شخصیت «هاملت» هیچگونه سنجیده‌ای ندارد؛ «يك تصویر مصنف است که پسی در پسی اندیشه‌هایش را تکرار می‌کند». «تولستوی». از «توفان» «سبیلین» Cymbeline، «ترویلوس» Troïve و... فقط بخاطر «بی‌ارزشی» آنها، سخن به میان می‌آورد. تنها شخصیت مخلوق «شکسپیر» را که عادی می‌یابد، «فالسٹاف» است، «دقیقاً بخاطر این که، در اینجا زبان «شکسپیر» سرشار از شوخ‌طبعی بی‌روح و مضامین ناشایست است که با خصلت ریا، خودپسندی و هرزه این میخواره نفرت آور، تطابق دارد».

«تولستوی»، همواره چنین نیندیشیده بود. در سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ از خواندن آثار «شکسپیر» لذت برده بود، بویژه در روزگاری که او قصد داشت، درام تاریخی درباره «پتر اول» بنویسد. در یادداشت‌های سال ۱۸۶۹، حتی دیده می‌شود که «هاملت» را، سرمشق و راهنمای خود برگزیده بود. پس از ذکر اثر پایان یافته خویش، «جنگک و صلح». که به آرمان هومری نزدیک می‌شد، می‌افزاید:

«هاملت» و کارهای آینده‌ام؛ فرزادنگی رمان نویس در «تجسم شخصیت‌ها».

ارزشی ندارد. هرگاه از آنها کلید هنر «تولستوی» را طلب کنیم ارزشی دارد. این سخنان، نبوغ خلاق منتقد بیطرف را آشکار نمی کنند. آنگاه که يك «واگنر»، آنگاه که يك «تولستوی» از «بنهون» یا «شکسپیر» سخن می گویند، آنان از بنهون یا «شکسپیر» سخن نمی گویند، حدیث نفس می کنند: آرمان خویش را عرضه می کنند. حتی آنان نمی کوشند تا به ما حق معاوضه به مثل عطا کنند. «تولستوی» برای داوری در حق «شکسپیر»، سعی نمی کند که «عین گرا» باشد، افزون بر آن، او هنر عین گرای «شکسپیر» را ملامت می کند. نگارگر «جنگ و صلح»، حاکم هنر واقع بین، در حق این منتقدان آلمانی که به دنبال «گوته»، «شکسپیر» را ابداع می کنند و «به این فرضیه که هنر باید عینی باشد به این معنا که تجسم بخش حوادث، صرف نظر از هر گونه ارزش اخلاقی و معنوی، - نکته ای که بی قید و شرط، مسأله دین را از هنر نفی می کند، آنچنان تحقیر روا نمی دارد.»^۱

بدین سان، «تولستوی» از اوج قله رفیع، ایمان، داوری های هنریش را نازل می کند. در انتقادهایش به جست و جوی اندیشه نهانی شخصی بر نیاید. او مصداقی را ارائه نمی دهد؛ او آثار خویش را همانگونه بی رحمانه نقادی می کند که آثار دیگران. پس او چه می خواهد، و این هنر آرمانی دینی را که تکلیف می کند چه شأن و قربی دارد؟

این آرمان، تابناک است. کلمه «هنر دینی» درك وسعت این مفهوم را به خطر می اندازد. «تولستوی» که از محدود کردن هنر به دور است، آنرا گسترش می دهد. می گوید: هنر همه جا هست.

«هنر، در سراسر حیات ما نفوذ می کند؛ آنچه را که هنر می نامیم:

۱. او «آثار خیالی» خویش را در رده «هنر بند» قرار می دهد (هنر چیست؟)

- به گاه، محکومیت هنر امروز، نمایشنامه های خویش را که «عاری از این درك دینی، که می بایست اساس درام های آینده قرار گیرد استثناء نمی کند.»

تئاتر، کنسرت، کتاب، نمایشگاه ها، يك جزء بس ناچیز هنراند، حیات ما انباشته است از جلوه های هنری گوناگون، از بازی کودکان تا مراسم دینی. هنر و سخن دو عامل پیشرفت آدمی اند. آن يك، دلها را یگانه می کند و این يك، اندیشه ها را. هرگاه، یکی از آن دو تباه و فاسد گردد، اجتماع بیمار می شود، هنر امروز، تباه و فاسد است.»

بعد از «رنسانس»، دیگر نمی توان از يك هنر مسیحی سخن به میان آورد طبقات متمایزاند، توانگران بر آن شده اند که انحصار هنر را ناحق بدست آورند؛ و مفهوم جمال را به دلخواه خویش عرضه کرده اند. «نوع تأثرات آن کسان که برای زیستن کار نمی کنند، بسیار محدودتر است تا تأثرات آن کسان که کار می کنند. احساس های جامعه کتونی ما در سه امر خلاصه می شود: خودپسندی، شهوت و دلزدگی زیستن. این سه احساس و مشتقات آنها، کمابیش؛ به انحصار، موضوع هنر توانگران را تشکیل می دهند.»

این هنر، دنیا را عفن و مردم را تباه می کند، فساد جنسی را گسترش می دهد، ناهنجارترین مانع تحقق خوشبختی آدمی است. وانگاه، فاقد جمال واقعی، بی پیرایگی و صداقت است، - هنر بیست تصنعی، ساختگی و بی مایه.

در برابر این جمال مزور و این ملعبه توانگران، هنر زنده را، هنر بشری را برپا کنیم، هنری که همه آدمیان را از هر طبقه و هر ملت یگانه می کند. گذشته، نمونه های درخشان آن را به ما عطا می کند.

«همواره، بیشتر آدمیان، مراد ما را از هنر رفیع درك کرده اند: حماسه «خلقت»، رازهای «انجیل»، داستان های زندگی قدیسین، قصه ها و سرودهای عامیانه.»

گراف قدرترین هنر، آنست که مفسر و جوان دینی عصر باشد. از این

سخن هیچگاه، اصول اعتقادی «کلیسا» را استنباط نکنید. «هر جامعه، يك درك دینی حیات را داراست؛ و آن آرمان، بزرگترین سعادت است که جامعه به آن متمایل است.» همگی از آن احساسی دارند کم و بیش روشن؛ چند تن پیشنهاد آن را به وضوح عرضه می کنند، «همواره، يك وجدان دینی وجود دارد. بستری است که رودخانه در آن می آرمند.»

وجدان دینی عصر ما، عروج به خوشبختی است که با یگانگی آدمیان تحقق یافته باشد. هنر واقعی وجود ندارد، جز آن که در راه این یگانگی کوشا باشد. رفیع ترینشان که مستقیم با قدرت عشق آن را تحقق بخشد. اما هنری دیگر وجود دارد که در این تلاش شرکت می جوید و با سلاح نفرت و حقارت، با موانع راه یگانگی، می جنگد. همچون درمان های «دیکنز»، «داستایفسکی»، «بینوایان و دکتور هوگو»، تابلوهای «مبله». حتی بدون نیل به این رفعت، هر هنری که زندگی روزانه را با مهر و حقیقت تجسم بخشد، آدمیان را بر سر صلح و صفا می آورد. چون، «دن کیشوت» و نمایشنامه های «مولیر». درست است که اینگونه هنر، بخاطر واقع گرایی بس دقیق و فخر موضوع، آنگاه که آنها را با نمونه های کهن، چون داستان بلند پایه «یوسف»، برابر نهیم معمولاً براه خطا می رود. دقت زیاده از اندازه در جزئیات، به آثار زیان می رساند و به این دلیل، نمی توانند جهانی گردند.

«آثار جدید، بخاطر دیدن واقع گرایی به تباهی گرایده اند و درست تر آنست که نام «خود مختاری» هنری بر آن نهیم.»

بدین سان، «تولستوی» قاطع و بی تردید، اصل نبوغ خویش را محکوم می کند. چه باک، که او همه وجود خویش را فدای آینده می کند، و دیگر اثری از او بجا نمی ماند؟

«هنر آینده، تداوم هنر اکنون نیست، آن بر پایه هایی دیگر استوار می شود. دیگر ملك مطلق يك طبقه نخواهد بود. هنر يك حرفه نیست، تجلی احساس های حقیقی است. باری، هنرمند نمی تواند يك احساس حقیقی را درك کند مگر آنگاه که منزوی بگردد، و آنگاه که ذات هستی آدمی را درك کند. به این سبب، برای ابداع، آن کس که از زندگی کناره می جوید، در ناهنجارترین وضع بسر می برد.»

در آینده، «هنرمندان آدمیانی خواهند بود دارای موهبت خدادادی». تلاش هنری برای همگان میسر خواهد بود، «همزمان با آموزش خواندن و نوشتن، بیاری آموزش موسیقی و نقاشی در مدارس ابتدایی». از این گذشته، هنر دیگر به اسلوب پیچیده ای که امروز داراست، نیاز نخواهد داشت؛ به سوی سادگی، روشنی، ایجاز که خاص هنر سنتی و سالم، خاص هنر همری است، گام بر خواهد داشت. چه زیباست که این هنر که در برگیرنده سطور ناب است، ترجمان احساس های جهانی گردد! برای میلیون ها انسان، قصه ای یا سرودی را تصنیف کردن بسیار واجد اهمیت است - و دشواری - تا نوشتن يك رمان یا سمفونی^۱. پهنه ایست گسترده

۱. از سال ۱۸۷۳، «تولستوی» می نوشت: «هر گونه که می خواهید بیندیشید، اما به طریقی عرضه کنید که هر کلمه را، از ابراهانی که کتاب های چاپخانه را حمل می کند، دریابد. با زبان کاملاً روشن و ساده، هیچ چیز بد را نمی توان نوشت.»

۲. «تولستوی» مثالی می آورد. چهار «کتاب خواندن و نوشتن» او، برای کودکان روستا را همه مدارس غیر مذهبی و غیر کلیسایی پذیرفته اند. «نخستین قصه های عامیانه اش، خوراک هزاران جان اند. «استپان آنی کین»، نماینده پیشین «دوما» می نویسد: نام «تولستوی» برای توده مردم با تصور «کتاب» آمیخته است. بسا می شنویم که يك دهاتی ساده، با صداقت از يك کتاب فروش می خواهد: «يك کتاب خوب، به من بدهید، يك تولستوی» (می خواهد بگوید يك کتاب کلفت).

و کمابیش دست نخورده. به یاری این چنین آثار، آدمیان، سعادت یگانگی برادروار را درمی یابند.

«هنر خشونت را باید نابود کند، و تنها آن می تواند چنین کند. رسالت اش استقرار ملکوت الهی است، بعبارت دیگر استقرار «عشق»^۱. چه کس به این سخنان گرانقدر ایمان نمی آورد؟ و چه کس با آرمانخواهی بی اندازه و با گونه بی ساده دلی، در نمی یابد که درك «تولستوی» شورانگیز است و بار آور! آری، تمامی هنر ما بیانگر يك طبقه است و بس، که از يك ملت به ملت دیگر، به گروه های کوچک منخاصم، تقسیم می شود. در سراسر «اروپا» يك جان هنرمند به چشم نمی آید که در خویش، یگانگی احزاب و تبارها را تحقق بخشد. در عهد ما، جهان شمول تر از همه جانها، همان جان «تولستوی» است. در جان او، ما، همه آدمیان تمامی ملت ها و طبقات، بیکدیگر مهر می ورزیم. و کیست، چون ما، که طعم شادی جانبخش این عشق سترگ را چشیده باشد و دیگر از تکه پاره های جان کبیر آدمی که هنر محافل ادبی اروپا به ما عرضه می کند، خوشنود گردد.

زیباترین اندیشه ها، ارجی نمی یابد مگر با آثاری که آن را کمال بخشد. بدیده «تولستوی»، اندیشه و خلق همواره یگانه اند، چون ایمان و عمل. هم آنگاه که «نقد هنر» را تدوین می کرد، نمونه های هنر نور را که طالب می بود، بدست می داد، دو گونه هنر را، یکی بس رفیع، دیگری نه به آن اندازه ناب، اما هر دو، «دینی»، به مفهوم بس بشری، - آن يك، دست اندر کار تحقق یگانگی آدمیان بود، به یاری عشق، آن دیگر، به مردم، دشمن عشق، به نبرد می پرداخت. او، این شاهکارها را نوشت: «مرگ ایوان ایلیچ» (۱۸۸۴-۸۶)، «افسانه های عامیانه» (۱۸۸۱-۸۶)، «سلطه تاریکی ها» (۱۸۸۶)، «سونات کروتزر» (۱۸۸۹) و «ارباب و نوکر» (۱۸۹۵)^۱. برستیغ و پایان این دوران هنری، چون کلیسای اعظمی بادو

۱. همین سالها، تاریخ نشر ویبشك اتمام اثری است که بواقع، در روزگار سعادت بخش نامزدی و سالهای نخستین ازدواج نوشته شده: ماجرای زیبای يك اسب «خولستومیه» Kkolstomier (۱۸۶۱ - ۱۸۸۶). «تولستوی»، در نامه ای به «فت»، از آن سخن می گوید. - آغاز این اثر هنری، با مناظر دلنشین و علاقه نافذ به جانها و مطایبه و طراوتش، با آثار دوران یخنگی (سعادت زناشویی، جنگ و صلح) پهلو می زند. پایان -

۱. این آرمان، یگانگی برادروار آدمیان، بدیده تولستوی، پایان تلاش آدمی نیست؛ جان سیری ناپذیرش، درك آرمانی ناشناخته را به او عطا می کرد: «شاید علم، روزی برهنر، آرمانی را بس رفیع تر آشکار می کرد و هنر آن را تحقق می بخشید.»

گلدسته، این يك تجسم بخش مهر جاودان، و آن دیگر، تجسم انزجار از مردم، «رستاخیز» برپا می شود (۱۸۹۹).

همه این آثار، از آثار پیش، بخاطر خصیصه هنری نو، متمایزند. اندیشه های «تولستوی»، نه تنها درباره موضوع هنر دگرگون شده بود، بلکه درباره شکل آن نیز. از اصول ذوق هنری و نحوه بیان و تعبیرات که در «هنر چیست؟» یاد کتاب «شکسپیر»، طرح می کند، انسان به شگفت می آید. این آثار، اکثر بامحتوای «هنر چیست؟»: تحقیر نیروی مادی، طرد واقع گرایی موشکافانه تباین دارند. - و با «شکسپیر»: در آرمان سراپاستنی کمال و اعتدال. «بدون حس اعتدال، هنرمند، نمی تواند وجود داشته باشد.» - و هر گاه، در آثار نوایش، پیرمرد موفق نمی شود که اعتدال را چنانکه باید و شاید رعایت کند، بانبوغ تحلیل گرا و خشونت فطری اش که از برخی جوانب، بیش از پیش خود را به این صفات متهم می کند، هنرش، بخاطر وضوح توصیف بس پررنگ، بخاطر نگرش گذرا به - جانها، بخاطر فشردگی فاجعه درون، که چون يك حیوان درنده به گاه جهیدن، خود را جمع و گلوله می کند، بخاطر جهانشمولی شور و هیجان که از جزئیات گذرای يك واقعی بینی موضعی تهی است و سرانجام بخاطر زبان پر استعاره و دلنشین که بوی خوش زمین می دهد، بواقع دگرگون شده است.

عشق به مردم، دیرزمانی، طعم زیبایی زبان عامه را به او چشانیده بود. قصه گویان دوره گرد با افسانه های خود گهواره جنبان دوران کودکیش بودند. او، مرد بالنده و نویسنده مشهور، گفت و گو با دهقانان، لذتی هنری

ماتمزا، واپسین صفحات که لاشه اسب پیر را بانفش صاحبش برابر می - نهد، خشونت يك واقع گرایی را در بردارد که بادآور حال و هوای سالهای بعد از ۱۸۸۰ است.

و بی شائبه می برد. زمانی بعد به «پول بویه» Paul Boyev می گفت:

«این مردم، معلمان اند. پیش از این، آنگاه که با آنان گفت و گو می کردم یا با این دوره گردان خورجین بدوش که از روستاهای ما می - گذشتند، برخی تعبیرات و کلمات آنان را که نخستین بار می شنیدم و بسا در زبان ادبی ما بفراموشی سپرده شده است، اما همواره در گوشه پرت و کهن روسیه بکار می رود، با دقت یادداشت می کردم. بله، جان کلام، در این مردم ساری است.»

می بایست آنچه آن رقت قلبی داشت که ادبیات امروزین، دست و پا گیر ذهن اش نمی شد. به سبب دوری از شهر و میان دهقانان زیستن، طرز اندیشیدن مردم، اندکی بر او اثر گذاشته بود. او، منطقی بطئی، عقل سلیم و مستدل که پاکشان گام بر می داشت و گاه همراه باتکانهای سخت ناگهانی که حیرت آور بود، و روش تکرار يك اندیشه که آنرا باور کرده اند و تکرار مطلق آن بدون نخستگی و با همان تعبیرات را از آنان حاصل کرده بود.

اما، بیش معایب را کسب کرده بود تا محاسن را. فقط با گذشت زمانی دراز، بر لطف پنهانی تکلم عامیانه و ذوق تصاویر و ناپختگی شاعرانه و وفور حکمت افسانه ای آن، وقوف حاصل کرد. از همان دوران «جنگ و صلح»، ندادن به نفوذ آن را، آغاز کرده بود. در مارش ۱۸۷۲، او به «استراخوف» می نوشت:

«من، سبک زبان و نوشته ام را تغییر داده ام. زبان مردم برای بیان

۱. دوستش، «دروژینین»، در سال ۱۸۵۶، به او گفت: «سبک شما، سخت ادیبانه است، گاه چون يك نوآور و يك شاعر بزرگ، گاه چون افسری که نامه به دوستش می نویسد. آنچه را که با عشق می نویسید، شگفت آور است، اما، همان لحظه که بی تفاوت شدید، سبک شما در هم می شود و دهشتناک.»

آنچه را که شاعر می‌تواند بسراید، اصوات و آهنگ‌ها دارد، و این زبان برای من بسیار گرانقدر است. آن، بهترین ناظم درخور شعر است. هرگاه بخواهند، امری نادرست و مغلق را بیان کنند، این زبان، آن را تاب نمی‌آورد. زبان ادبی ما پایه و اساس محکم ندارد، در عوض زبان عامیانه را می‌توان به هر سو کشانید، و از زبان ادبی کم و کسر نمی‌آورد.»^۱

او، تنها سرمشق‌های سبک‌اش را به مردم مدیون نبود؛ برخی الهامات خویش را نیز مدیون بود. در ۱۸۷۷، يك قصه گوی دوره گرد به «ایاسنایاپولیان» آمد و «تولستوی»، برخی داستان‌هایش را یادداشت کرد. از جمله افسانه «آدمیان به چه زنده‌اند» و «سه مرد پیر»، که چنانکه می‌دانیم، زیباترین «داستان‌ها و قصه‌های عامیانه» است که «تولستوی» چند سال بعد آن را نشر کرد.

اثری بی‌همتا در هنر امروزین. اثری برتر از هنر: چه کس، به گاه خواندن آن به ادبیات می‌اندیشد؟ جان «انجیل»، عشق پاك آدمیان یگانه، با ساده دلی شاد فرزانی عامیانه بهم می‌آمیزد. سادگی، صفا، رحمت و لطف و صف ناپذیر، - این پرتوشگفت آور که به گاه، بسادگی، سراسر صحنه را تابناک می‌کند. هاله‌ای، چهره اصلی را، چهره «الیزه»^۲ی پیر را در بر می‌گیرد، یا بر فراز دکه چوبی «مارتن» کفشدوز پرواز می‌کند، او که از منفذ همکف زمین پای رهگذران را می‌بیند و عیسای مسیح در جامه و چهره بیچارگانی که کفشدوز مهربان به آنان کمک کرده است، بر او ظاهر

۱. «زندگی و آثار»، در تابستان ۱۸۷۹، «تولستوی» با دهقانان یگانه بود. و «استراخوف»، به ما می‌گوید که او جز به دین به زبان بسیار توجه داشت او، زیبایی زبان مردم را به شدت حس می‌کرد. هر روز، کلمات تازه کشف می‌کرد و هر روز بیش از زبان ادبی روی برمی‌تافت.

۲. «دو مرد پیر»، (۱۸۸۵).

می‌شود.^۱ گاه، به این حکایت‌ها، با راز و رمز انجیلی‌شان، چه عطر و صف ناپذیر افسانه‌های شرقی، افسانه‌های «هزار و یکشب» که «تولستوی» از او ان کودکی آن را دوست می‌داشت، می‌آمیزد.^۲ گاه، همچنین، پرتوی وهم‌انگیز، نور ماتم می‌پاشد و به افسانه عظمتی سترگ می‌بخشد. چون «موزیک باخوم»^۳، مردی که تقلا و خودکشی می‌کند تا زمین فراوان بدست آورد، زمینی که با راه‌پیمایی آن را زیر پا می‌گذارد. و آنگاه که به مقصد می‌رسد، می‌میرد.

«بالای تپه، کدخدا، روی زمین نشسته و قاه‌قاه می‌خندید و او را نگاه می‌کرد که می‌دوید و شکم‌اش را به دو دست گرفته بود. و «باخوم» نقش زمین شد.

- «آه! آفرین، پهلوان، تو خیلی زمین به دست آوردی.»

کدخدا برخاست، يك کلنگ پیش «باخوم» انداخت:

- «بردار او را چال کن.»

نوکر تنها ماند. به اندازه «باخوم» گودالی کند، درست از فرق سر تا انگشت پا: سه آرشین،^۴ - و او را چال کرد.

کما بیش همه این قصه‌ها، در زیر شکل شاعرانه‌شان، همان اخلاق انجیلی گذشت و عفو را در بردارند.

۱. «هر جا عشق هست، خدا هست» (۱۸۸۵).

۲. «آدمیان به چه زنده‌اند» (۱۸۸۱). «سه مرد پیر» (۱۸۸۲)؛ «پسر خوانده» (۱۸۸۶).

۳. این افسانه نامی دیگر هم دارد: «آیا يك آدم به زمین زیاد نیازمند است؟» (۱۸۸۶).

۴. واحد طول روسیه، معادل ۷۱ سانتیمتر. - م.

«آن کس را که به تو آزار می‌رساند، قصاص نکن.»^۱

به کسی که به تو بدی می‌کند، به بد نکوش.^۲

خداوند می‌گوید، «قصاص از آن منست.»^۳

و هر جا و هر وقت، حسن ختام، عشق است. «تولستوی»، که می‌خواست برای همه آدمیان هنری را پی افکند، در گام اول به وحدت وجود رسیده است. در سراسر دنیا، امریست کامیاب و فرخنده که بردوام بوده است: زیرا از تمامی عناصر فناپذیر، مصفی شده؛ و جز جاودانگی بجا نمی‌ماند.

«سلطه ظلمت‌ها»، با این ساده دلی باشکوه، رفعت نمی‌یابد؛ این کتاب، هیچگاه چنین ادعایی ندارد: لبه دیگر این شمشیر نیز است. از یکسو، رؤیای عشق الهی. از سوی دیگر، واقعیت مرگبار. با خواندن این درام می‌توان پسی برد که آیا ایمان «تولستوی» و عشق او به خلق، هیچگاه آن شایستگی را دارد که به دیدگان او خلق را به اوج اعتلاء برساند چهره حقیقت را بپوشاند!

«تولستوی»، که در اکثر تجربه‌های درامی خویش ناتوان بود،^۴

۱. «آتشی را که شعله می‌کشد، خاموش مکن» (۱۸۸۵).

۲. «شمع» (۱۸۸۵)، «داستان ایوان ابله».

۳. «سرخوانده» (۱۸۸۶).

۴. بسیار دیر، ذوق نمایشنامه‌نویسی به سراغش آمده بود. کشفی بود که زمستان ۱۸۶۹-۱۸۷۰، به آن نایل آمد؛ و بنا به عادت خویش، بی‌درنگ شیفته آن گردید.

«سراسر این زمستان، تنها به درام اشتغال داشتم؛ همچون آدم‌هایی که تا سن چهل سالگی، به برخی موضوع‌ها نیندیشیده باشند و ناگاه به صرافت این موضوع از یاد رفته بیفتند و بدیده‌شان چنین بنماید که در آن، تازگی‌های فراوان می‌یابند... من آثار «شکسپیر»، «گونه»، «پوشکین»، «گو گول» و...

اینجا به توانایی می‌رسد. شخصیت‌ها و عمل به سهولت طرح شده‌اند: زیبایی بی‌نمک «نیکیتا»، شور آتشین و شهوی «آنیسیا»، ساده دلی بی‌آزم «ماتریونا»ی پیر که بر زناکاری فرزندش مادرانه پرده می‌کشد، و تقدس «آکیم» پیر با زبان الکن، - خدای حی در جسمی مضحک. - سپس، سقوط «نیکیتا»ی ناتوان و مفهوم پیش می‌آید، اما غرقه در گناه، غلتان به ورطه جنایت، با وجود تلاش‌اش برای نگاهداشت خویش در سرایشی سقوط؛ مادر و زن‌اش او را با خود می‌کشاند...

«موژیک»ها چندان ارزشی ندارند. اما این زنان! این پلنگ‌خویان! از هیچ چیز هراس ندارند... شما ای خواهران، شما، در شمار میلیون‌ها مردم روسیه‌اید، و تمامی نابینا چون خفاشان، هیچ چیز نمی‌دانید، هیچ چیز نمی‌دانید!... «موژیک»، دست کم، می‌تواند، می‌تواند چیزی فرا گیرد، در میخانه یا جای دیگر؟ در زندان یا سربازخانه؛ اما این زنان... هیچ ندیده‌اند و هیچ نشنیده. آنان این چنین بار آمده و همچنین می‌میرند... چون سنگ توله‌های کورند، که به شتاب می‌دوند و با سر در کثافت فرو می‌روند. جز ترانه‌های ابلهانه‌شان هیچ چیز نمی‌دانند: «هو- هو- هو!»... خوب که چه! هو- هو؟... آنان نمی‌دانند.^۱

سپس، مرگ دهشتناک نوزاد، «نیکیتا»، نمی‌خواهد قتل نفس کند. «آنیسیا» که بخاطر او شوهرش را کشته است، و پس از آن به سبب خیانت خویش، روح‌اش در عذاب است، درنده‌خو و دیوانه‌وار او را به جدایی

→ «مولیر» را خواندم... می‌خواستم «سوفوکل» و «اورپید» را بخوانم...

بیمار بودم و زمانی دراز بستی؛ و هر گاه که چنین وضعی برای من پیش می‌آید، شخصیت‌های درامی یا کمیک در وجود من به تلاس برمی‌خیزند. و چه کار نیکی می‌کنند...» (نامه به «فت»، ۱۷-۲۱ فوریه ۱۸۷۰).

۱. برگردان پرده چهارم.

تهدید می کند؛ «آنسیبا» فریاد می کشد:

«دست کم، من دیگر تنها نخواهم بود. او هم قاتل خواهد شد. تا

بداند که بر من چه می گذرد!»

«نیکیتا»، کودک را میان دو تخته پاره له می کند. در حین جنایت اش

وحشتزده می گریزد، «آنسیبا» و مادرش را به کشتن تهدید می کند، هتق

می گیرد، استغانه می کند:

«مادر جان، دیگر از پا در آمدم!»

گمان می برد که فریاد کودک لمیده را می شنود.

«به کجا بگریزم؟...»

صحنه ایست از «شکسپیر». - بر گردان پرده چهارم، کم خشونت بار

است و بیش دلفکار، گفت و گوی دخترک خدمتکار و نوکر پیر، که شبانگاه

در خانه فقط آنان سرو صدا را می شنوند و به جنایتی که بیرون خانه انجام

می گیرد، پی می برند.

سرانجام، استغفار ارادی. «نیکیتا»، همراه پدرش، «آکیم» پیر،

پای برهنه به گرما گرم يك جشن عروسی وارد می شود. زانو می زند، از

از همگان، پوزش می خواهد، به همه جنایات اعتراف می کند. «آکیم»

پیر او را تسلا می دهد، با لبخندی دردناک و جذبه آسا به او می نگرد:

«خدا! او! این است، خدا!»

آنچه که به این درام طعمی خاص می بخشد، زبان دهقانان است.

«تولستوی» به آقای «پول بویه» می گفت: «برای نوشتن «سلطه

ظلمت‌ها»، دفتر چهام را از یادداشت‌ها خالی کردم.»

این تصاویر غیرمنتظر که از روح غنایی ریشخند آمیز مردم روس

فواران می کند، آنچنان شورانگیز و نیرومندانه که در کنار آنان، همه

تصاویر ادبی رنگ پریده می نماید. «تولستوی» از آن جشنود است!

احساس می شود که هنرمند به هنگام نوشتن این درام، از درج این تغییرات

و این اندیشه‌ها که شوخ طبعی را از یاد نمی برد، لذت حاصل می کند،

حال آن که هواخواهان از ظلمت‌های درون، پریشان خاطر می شوند.

«تولستوی» همراه با مشاهده خلق و همراه تابانیدن پرتو نوری

بر فراز شب تیره او، دورمان غمبار به شب تیره تر طبقات اغنیابورژواها

اختصاص می دهد. حس می شود که در این دوران، قالب تئاتر، بر اندیشه

هنری اش آمر است. «مرگ ایوان ایلیچ» و «سونات کروترز» هر دو،

درام است که خود آن را روایت می کند.

«مرگ ایوان ایلیچ» (۱۸۸۴-۱۸۸۶)، یکی از آثار روسی است که

مردم فرانسه را بسیار به شور آورده. در آغاز این بررسی اشاره کردم که

من شاهد بودم که این اوراق به خوانندگان بورژوای بی خبر از هنر يك

شهرستان فرانسه، چگونه اثر بخشیده بود. آنچه را که این کتاب، با حقیقتی

شورانگیز بر صحنه می آورد، مردکی است از مردم میانه حال و از کارمندان

درستکار و وظیفه شناس، بی خبر از دین و آرمان و کمابیش از اندیشه که

در شغل خویش و زندگی ماشینوار غرقه اند، تا لحظه مرگ که آنگاه با

وحشت در می یابند که زندگی نکرده اند. «ایوان ایلیچ»، تجسم طبقه

بورژوازی سال ۱۸۸۰ اروپاست که «زولا» به هنگام شنیدن آواز «سارا

برنارد» به آن پی می برد، و این طبقه بی آن که هیچگونه ایمانی دارا باشد،

حتی کافر و زندیق هم نیست: زیرا، برای ایمان آوردن یا نیاوردن، بخود

رحمت روا نمی دارد - او هیچگاه نمی اندیشد.

۱. باید گفت که خلق این درام جانکاه، برای «تولستوی» شکنجه و عذاب شده

بود. او به «تنه رومو» Ténéromo می نویسد: «خوب و شاد زندگی می-

کم. همه این اوقات را برای این درام کار کرده ام (سلطه ظلمت‌ها)، آن تمام

شده است.» (ژانویه ۱۸۸۷).

به سبب خشونت این ادعای نامه که علیه دنیا و بویژه علیه ازدواج جابجا، گزنده و کمابیش هزل آمیز می شود، «مرگ ایوان ایلچ»، راهگشای يك رشته آثار تازه می گردد؛ این اثر نوید توصیفات بیرحمانه تر «سونات کروئزر» و «رستاخیز»، را بردارد. خلاء رقت بار و خنده آور این گونه زندگی (که هزاران هزار نظائر دارد)، با جاه طلبی و حرص و طمع شگفت اش و با ارضاء فلاکت بار حب ذات اش، که هیچگاه لذت بخش نیستند «همواره، دوبدو با زن خویش شامگاه را گذرانیدن، - تلخکامی و نومیدی در شغل، تبعیض که دست بکار است و خوشبختی واقعی: بازی ورق.» آنگاه که «ایوان» می خواهد پرده ای را به پنجره سالن بیاویزد، از يك نردبام می افتد و این مضحکه، به سببی مضحکه تر، از دست می رود. ریای بیماری. ریای بز شك شاد و تندرستی که جز به خود نمی اندیشد. ریای خانواده که بیماری منجرشان می کند. ریای زن که به ایثار نظاهر می کند و حساب می کند که آنگاه که شوهرش بمیرد، چگونه زندگی خواهد کرد. ریای عالمگیر که صداقت يك نوکر مهربان با آن به نبرد بر می خیزد و کوشش نمی کند که وضع محض را از او نهان دارد و برادروار او را یاری می دهد. «ایوان ایلچ»، «سرشار از رحم فراوان برای خویش»، بر بی کسی خود و خودپسندی آدمیان می گرید؛ او، مرگبار رنج می برد، تا روزی که پی می برد که زندگی گذشته اش يك ربا بوده و این ربا را او می تواند جبران کند. بی درنگ پر توروشنایی همرا در بر می گیرد. يك ساعت پیش از مرگ. او به خویش نمی اندیشد. به خانواده اش می اندیشد. بر آنان دل می سوزاند؛ باید بمیرد و آنان را از وجود خویش خلاص کند.

«- پس کجایی تو، ای رنج؟ - این تویی... چه نیک، تو زاپای فشردن باید و بس. - و مرگ، او کجاست؟... - او دیگر نمی یابدش. خدا حافظ، ای مرگ، اوروشنایی را به دست می داشت. - کسی می گوید.

به پایان آمده - او این گفته را می شنود و آنرا واگرمی کند. - می اندیشد، «مرگ» دیگر وجود ندارد».

این «پرتو روشنایی» حتی دیگر در «سونات کروئزر» تجلی نمی کند. اثریست در نده خو که بجان جامعه رها شده، همچون سببی جراحی یافته که از آن کس که به او صدمه زده است، انتقام می گیرد. از یاد نبریم که این اثر اعتراف انسانی خام است که قتل می کند و جرثومه حسادت تباہ و فاسدش می نماید. «نولستوی» پس پشت شخصیت اش محو و ناپدید می شود. و بی شك اندیشه هایش متجلی می گردد. و با ناسزاهای خشماگین علیه ریای عالمگیر فریاد بر می آورد: ریای تعلیم زنان، عشق، زناشویی - این «فحشاء خانگی»، - آدمیان، علم، پزشکان، این «افشانندگان بذر جنایتها». اما قهرمانش، او را با خویش به خشونت تعبیرات می کشاند، و به ناهنجاری تصاویر شهوی، - تمامی سرکشی يك تن شهوی - و به حکم واکنش به تمامی جنون زهد و پرهیز و به ترس کینه آلود از امیال و به لعنتی که کشیش قرون وسطایی که در آتش لذات شهوی می سوخت، نثار حیات می کرد. «نولستوی»، پس از نوشتن کتابش، خود هم ترسان شد:

او در یادداشت پایان «سونات کروئزر» می گوید:

«هیچ گاه پیش بینی نمی کردم که يك منطق خشن؛ به هنگام نوشتن این اثر، مرا راهبری می کند و به اینجا می کشاند. از نتایج خاص خویش، ابتدا وحشت کردم، می خواستم آنها را باور نکنم، اما نمی توانستم... ناگزیر بودم تا آنها را بپذیرم.»

در نتیجه، او می بایست به شکلی آرام و صفا بخش فریادهای جانگاہ «پوسدینچف» Posdnichev را علیه عشق و ازدواج، از نو، از دل بر آورد؛ «آن کس که با نگاه شهوی به يك زن می نگرد - بویژه به زن خویش - مرتکب زنا می شود. هنگامی که شهوات نابود شوند، آنگاه

آدمی دیگر انگیزه زیستن را از دست می دهد و به قانون الهی عمل کرده است؛ یگانگی انسانها تحقق می یابد.»

«تولستوی»، به استناد «انجیل» بروایت «مایتو»ی مقدس، اثبات می کند که «آرمان مسیحی» ازدواج نیست، ازدواج مسیحی نمی تواند وجود یابد، مگر ازدواج او دیدگاه مسیحی و آن يك عنصر عروج نیست بلکه سقوط است، و عشق، با آن عوارضی که در پیش دارد و از پس می آید، سد راه آرمان واقعی آدمی است...»

اما این اندیشه ها، پیش از آن که از دهان «پوزدینچف» Posdnicheff بیرون آید، هیچگاه، اینچنین، به وضوح در ذهن او نقش نبسته بود. همچنان که بسا برای آفرینندگان بزرگ رخ می دهد، اثر، مصنف را به دنبال خویش کشانیده است؛ هنرمند بر اندیشمند پیشی گرفته است. هنر، هیچ چیز از دست نداده است. بخاطر قدرت اجرا، بخاطر تمرکز پر هیجان، بخاطر برجستگی تند خیال، بخاطر کمال و پختگی شکل، هیچ اثر «تولستوی» با «سونات کروئز» برابری نمی کند.

تنها، توضیحی درباره عنوانش از دیده من ضرور می نماید. بواقع، این عنوان نابجا است. با اثر مناسبت ندارد. موسیقی جز نقشی فرعی را ایفا نمی کند. کلمه «سونات» را از آن حذف کنید؛ هیچ چیز تغییر نمی کند.

۱. یادآور می شویم که «تولستوی» هرگز آنچنان ساده دل نبود تا باور دارد که آرمان غروبت و عفاف مطلق برای آدمیان این زمان میسر باشد. اما، به اعتقاد او، يك آرمان در تفسیر و توصیف تحقق ناپذیر است؛ ندایی است به توانهای دلیرانه روح.

«درک آرمان مسیحی، که یگانگی همه موجودات زنده است در عشق برادری، با عرف حیات که يك تلاش مداوم به سوی يك آرمان دست نیافتنی را ایجاد می کند، اما هیچگاه نیل آن را بر خود فرض نمی داند، سازگار نیست.»

«تولستوی» به خطا رفته است که دو نکته را که در دل داشته، بیکدیگر آمیخته است: قدرت تباهی آور موسیقی و عشق را. اهریمن موسیقی، اثری جدا را سزاوار می بود؛ مقامی که «تولستوی» در این اثر، برای آن قائل می شود، برای اثبات خطری که افشاء می کند، بسنده نیست. درباره این موضوع ترسی گریبانم را می گیرد: زیرا گمان نمی برم که هرگز عقیده «تولستوی» درباره موسیقی درک شود.

بسیار بعید است که او هیچ، آن را دوست نداشته باشد. بدین سان، در آنچه را که دوست می دارد، تردید است. بیاد می آوریم مقامی را که خاطرات توأم با موسیقی در «کودکی» و بویژه در «سعادت زناشویی» احراز می کند، در این دواثر، همه ادوار عشق از آغاز بهار تا پایان پاییزش، میان سطور سونات «کازی او نافانتازیا»ی Quasivna fantasia «توهون» وقوع می یابد. همچنین بیاد می آوریم سمفونی های معجزه آسایی که آواز «نخلودوف»^۱ و «پیتا»^۲ی خردسال شب پیش از مرگ،^۳ همراه با آن، بگوش می رسد. هر چند «تولستوی» در فهم موسیقی بسیار ناتوان بوده،^۴ اما از آن بشور می آمده و اشکش سرازیر می شده است؛ و برخی ادوار زندگی، خویش را با آن سرگرم می کرد. در ۱۸۵۸، در «مسکو» يك انجمن موسیقی بنیاد گذارد که زمانی بعد «کنسرواتو آرمسکو» نام گرفت. برادرزنش، «س. آ. برس» می نویسد:

۱. در پایان «پگاه يك ارباب».

۲. «جنگ و صلح». من از «آلبر» (۱۸۵۷)، سرگذشت يك موسیقیدان نابغه، سخن به میان نمی آورم. این داستان کوتاه، بسیار نارساست.

۳. در «جوانی»، به شرح طبیعت آمیزرنجی که بر خود هموار می کرد تا نواختن پیانو را بیاموزد، توجه کنید. - «پیانو، برای من وسیله ای بود تا از دختر خانمها با احساسات برشور خود دلربایی کنم».

«او، موسیقی را بسیار دوست می‌داشت. پیانو می‌نواخت، و به بزرگان موسیقی کلاسیک مهر می‌ورزید. بسا پیش از شروع به کار، پشت پیانو می‌نشست. محتملاً از آن الهام می‌جست. او همواره با آواز خواهر کوچکم که آنرا دوست می‌داشت، پیانو می‌نواخت. من دریافته‌ام که احساساتی که موسیقی در او بر می‌انگیخت، با رنگ‌پریدگی چهره و شکلکی نامحسوس که گویی وحشت او را بیان می‌کرد، همراه بود.»

با ضربه این نیروهای ناشناخته که اعماق وجودش را به لرزه می‌آورد، مسلم وحشتی که او را دربر می‌گرفت، همراه بود. حس می‌کرد که اراده‌مغزیش، عقل‌اش؛ همه واقعیات حیات، جذب این دنیای موسیقی می‌شود. در نخستین جلد «جنگ و صلح»، صحنه‌ای را که «نیکلار و ستوف»، پس از باختن در قمار نو مید به خانه باز می‌گردد، باید دوباره خواند آواز خواهرش را می‌شنود. همه را فراموش می‌کند.

«او، با بی‌صبری تب‌آلود چشم براه‌آهنگی بود که او می‌خواست دنبال کند و يك لحظه، دنیا را جز آن آهنگ سه ضربی، از یاد برد!» می‌اندیشید:

«چه زندگی پوچی که ما داریم. بدبختی، پول، کینه و افتخار، همه اینها به پیشی نمی‌ارزند... اینست زندگی حقیقی!... «ناتاشا»، کبوتر کوچک من!... ببینیم که آیا او را پیش درآمد را شروع می‌کند؟... بله، خدا را شکر، شروع کرد!»

و او هم، بی‌آن‌که پی برد که آواز می‌خواند، برای رساتر کردن آواز «ناتاشا»، در فواصل آواز او را همراهی کرد. می‌اندیشد:

«او! خدای من، چه دلنشین است! این منم که آن را به او عطا کرده‌ام؟ چه سعادت‌ی! وطن این آهنگ آنچه را که در دنیا نیکوتر و با صفاتر می‌بود، در جان او بیدار کرد. در برابر این احساس برتر از احساس

بشری، باخت قمار و پیمانی که بسته بود، به چه می‌ارزید!... دیوانگی! می‌توان کشت، دزدید و با وجود این سعادت‌مند بود.»

«نیکلا» نه می‌کشد، نه دزدی می‌کند، و موسیقی برای او جز يك هیجان گذرا نبود؛ اما «ناتاشا» به مرتبه ناپودی رسیده بود. شب بعد از بازگشت از «اپرا»، «در این دنیای شگفت و دیوانه هنر و هزاران فرسنگ دور از واقعیت که خیر و شر، مخبط و عاقل، در آن بهم می‌آمیزند و یکسان می‌شوند»، به ابراز عشق «آنانول کوراگین»، که سراپا آشفته‌اش می‌کند، گوش فرا می‌دهد و تن می‌دهد تا او را بر بایند.

«تولستوی»، هر اندازه پیش سن و سال بر او می‌گذرد، بیش از موسیقی می‌هراسد.^۱

«اوثر باخ»، مردی که بر او نفوذ داشت و سال ۱۸۶۰، در «درس» می‌زیست، بی‌شک به این بدگمانی‌ها دامن می‌زد. «او از موسیقی چون لذتی آشفته نام می‌برد. به عقیده او، موسیقی انحرافی بود به سوی فساد.» (نامه ۲۱ آوریل ۱۸۶۱).

آقای «کامی بلگ» Camille Bellaigve می‌پرسد، او از جرگه موسیقیدانان فراوان فساد آور، چرا درست، با صفاترین و پاک‌ترین آنان، «بتهوون» را برگزیده بود؟ - زیرا که او نیرومندتر است. «تولستوی» او را دوست داشته بود. همواره دوست می‌داشت. دورترین خاطره‌های «کودکی» اش با «سونات پاتینک» پیوند دارد؛ و آنگاه که «نخل وودف» در پایان «رستاخیز» آهنگ «آندانت سمفونی در او ملینور» بگوشش

۱. اما هیچگاه از دوست داشتن موسیقی دست برنداشت. یکی از دوستان واپسین روزهایش، «گلدن وایزر» بود که تابستان ۱۹۱۰، نزدیک «ایاستایا» بسر می‌برد، هر روز می‌آمد و هنگام واپسین بیماری، «تولستوی» برای او موسیقی می‌نواخت.

رسید، بادشواری از ریزش اشک خودداری کرد؛ «اوبه حال خوبش رفت آورد». - باوجود این، دیددایم که «تولستوی» باچه بغض و عداوتی در «هنرچیست»، درباره «آثار بیمارگونه بتهوون کر»، ابراز عقیده می کند؛ و در سال ۱۷۷۶، با سماجتی که «دوست می داشت «بتهوون» را بی اعتبار کند و برنبوغ اش انگشت شك بگذارد»، «چایکوفسکی» را برشورانید و ستایشی که درحق «تولستوی» ابراز می داشت، بسر دی گرایید. «سونات کرونز»، به ما اجازه می دهد که عمق این بی انصافی پرشور را دریابیم. «تولستوی»، چه امری را بر «بتهوون» به باد ملامت می گیرد؟ قدرتش را. او، چون «گوتته» است، «سمفونی در ا د مینور» را گوش می کند و شوریده می شود و علیه استاد مغروری که اراداش را بر او تحمیل کرده است، واکنش نشان می دهد. ^۱ «تولستوی» می گوید:

«این موسیقی، بی درنگ مرا به حالت روحی مصنف می برد... موسیقی، باید يك امر دولتی شود، مانند چین، نباید پذیرفت که هر کس که از راه می رسد، قدرت این چنین مسحور کننده دهشتناک اش را بر دیگران تحمیل کند... نواختن این آهنگ ها (نخستین «پرستو» ی Prsesto «سونات»)، نباید مجاز باشد مگر در برخی موارد مهم...»

۱. گمان نبریم که این داوری را درباره واپسین آثار «بتهوون» ابراز می کند. حتی آثار نخستین او را که به «هنری بودنشان اذعان داشت، بر «شکل تصنی آنان» خرده می گرفت - در نامه ای که به «چایکوفسکی» می نویسد، همین ایراد را، «روش تصنی «بتهوون»، «شوبر» و «برلیوز» که نتیجه را به حساب می آوردند، بر «موزار» و «هایدن» می گیرد.

۲. این صحنه را آقای «پول بویه»، حکایت می کند: «تولستوی». خود آهنگ «شوپن» را می نواخت، در پایان «بالاد» چهارم، اشک در چشمانش حلقه و فریاد کشید: «آه! حیوان!» و ناگهان برخاست و رفت.

و بنگرید، پس از این عصیان چگونه به قدرت «بتهوون» سر تعظیم فرود می آورد و چگونه این قدرت، به اعتراف خود اومتعالی و مصفاست! «پوزدینچف» به شنیدن آهنگ، به حالی وصف ناپذیر دچار می آید بیان از شرحش ناتوان است، اما ضمیر اش شاد است؛ حسادت دیگر جایی ندارد. زن نیز کم از او دگرگون نمی شود. او، هنگامی که می نوازد «چهره های جدی و تابناک»، سپس (لبخندی آرام، رقت انگیز، سعادتبار، پس از آن که به پایان می برد)، بر لب دارد. در این حالات، چه جای فساد و تباهی است؟ - این نکته وجود دارد که جان برده است و نیروی ناشناخته اصوات می توانند او را بهر کجا که بخواهند، بکشانند و اگر اراده کردند، نابودش کنند.

نکته ایست درست و بجا؛ اما «تولستوی» يك امر را از یاد می برد: بسیاری کسان که به موسیقی گوش می دهند یا آن را می نوازند، از موهبت درك حیات بهره ای اندك دارند یا بی بهره اند. موسیقی برای آن کسان که هیچ چیز حس نمی کنند، نمی تواند مهلك باشد، چشم انداز تالار «اپرا»، بهنگام نمایش «سالومه» آنچنان آماده شده تا مردم را از هیجانان بسیار زیانبخش هنر و اصوات، مضمون دارد. باید از نیروی حیات سرشار بود تا چون «تولستوی»، به خطر رنج بردن، دچار آمد. - حقیقت این است که «تولستوی»، با وجود بی انصافی موهن اش درحق «بتهوون» موسیقی او را از بیشتر کسان که امروز او را تمجید می کنند، عمیق تر حس می کند. او، دست کم، با این شورهای دیوانه آسا، با این خشونت بی رحم که در هنر «پیر کر» می نمود که هیچیک از استادان موسیقی وار کسترهای امروز آن را درك نمی کنند، آشناست. «بتهوون» شاید از کینه و نفرت وی بیش خرسند شده، تا از عشق هواداران خویش.

از پیش، ترویج اخلاقی را در بردارد. ده سال فاصله می افتد تا موعدی که این هستی تشنه جاودانگی تجلی کند. «رستاخیز»، به گونه‌ی وصیت نامه هنری «تولستوی» است. نگینی است که بر فراز فرجام این هستی می درخشد، آنچنان که «جنگ و صلح» بر فراز دوران پختگی، این، واپسین قله است، شاید رفیع‌ترین، - یا سرگ‌ترین - ستیغ ناپیدایی که در میان مه و نیرنگی گم می شود. «تولستوی» هفتاد ساله است. جهان، زندگی، خطاهای گذشته، ایمان و خشم‌های بی آرایش خویش را سیر و نمود می کند. از جایگاه رفیع خویش، به آنها می نگرد. همان اندیشه است که در آثار پیشین تجلی کرده، همان جنگ باریا: اما جان‌هرمند، همانند «جنگ و صلح» بر فراز موضوع اصلی اش به پرواز می آید. به ریشخند تلخ، به روح پریاهوی «سونات کروتزر» و «مرگ ایوان ایلیچ»، يك صداقت دینی را می آمیزد که بی کم و کاست برخاسته از دنیایی است که درونش را درخشان می کند. گاه، گویی يك «گوته»ی مسیحی است. تمامی خصائص هنری را که در آثار واپسین دوران ذکر کرده‌ایم در اینجا باز می یابیم و بویژه فشردگی داستان را که به يك رمان پر تفصیل برازنده تر است تا به ناول‌های کوتاه. این اثر، از این نظر با «جنگ و صلح» و «آنا کارنین»، بسیار تفاوت دارد. کمابیش در آن حوادث فرعی و جنبی بچشم نمی خورد. يك اندیشه تنها که با سرسختی دنبال می شود و از همه جوانب بررسی می شود. حتی در برجستگی تصاویر که با قلم توانا تجسم یافته اند، همچنان که در «سونات». يك دقت مشاهده بیش از پیش روش بینانه، توانا، بیرحم و واقع گرا که روح حیوانی را در آدمی می بیند، - «ثبات دهشتناک روح حیوانی در آدمی و دهشتناک تر، آنگاه که این حیوانیت آشکار نیست، و پس پوشش به اصطلاح شاعرانه بودن، پنهان می شود». این محاورات محفلی که فقط هدفش ارضاء يك نیاز جسمی

میان «رستاخیز» و «سونات کروتزر» ده سال فاصله است، ده سالی که بیش

۱. «ارباب ونوکر» (۱۸۹۵)، بر زخی است میان رمان‌های ماتبار و «رستاخیز» که بعد از آنها نوشته شده و رحمت الهی را گسترش می دهد. اما حس می شود که «مرگ ایوان ایلیچ» و «قصه‌های عامیانه»، به «ارباب ونوکر» بیش نزدیک اند تا «رستاخیز» که تنها در پایان، تحول متعالی مردی خودپستند و رذل را بر اثر فشار يك جهش ایثار، توصیف می کند. بخش اعظم این داستان، وضعی است بسیار واقع گرا از يك ارباب بیرحم و از يك نوکر تسلیم که شبانگاه در استپ يك بوران برف غافلگیرشان می کند تا همراهش را رها کند و بگریزد، باز می گردد و او را نیمه یخزده می یابد، خود را بر او می افکند و بدون خویش را بر او می پوشاند و بظرت، ایثار می کند و به او گرما می بخشد؛ او غلش را نمی داند؛ اما، اشک در چشمانش حلقه می زند؛ بدیده اش چنین می نماید که او با آن کس که نجاتش می دهد یگانه شده، «نیکیتا» شده، و (دیگر زندگیش به او تعلق ندارد، بلکه به «نیکیتا» وابسته است. - «نیکیتا» زنده است؛ پس من هنوز زنده‌ام.»، کمابیش از یاد برده است که او «واسیلی» است، اومی اندیشد: «واسیلی» نمی دانست چه بایدش کرد... نمی دانست، و من حالا می دانم...» و صدای «او» را که انتظار می کشید، می شنود (اینجا)، رؤیای او یاد آور یکی از قصه‌های عامیانه است)، صدای «او» را که چند لحظه پیش به او امر کرد تا بدن خویش را بر «نیکیتا» پوشاند. شاد، سرازیرا ناشناس فریاد می کشد: «پروردگار من، آمدم!» و حس می کند که آزاد است و هیچ چیز او را پای بند نمی کند... او مرده است.

است؛ نیاز بکار انداختن نیروی هاضمه، با اقلتۀ زبان و تکان حلقوم. يك شبح برجسته موجوداتی که هیچ کس را معاف نمی دارند، نه «کورشا کین» ریبارا، «با استخوانهای آرنج های بر آمده اش، با درازای ناخن شست اش»، و با بقیه بازش که «نخلودوف» را دچار «شرم و نفرت، نفرت و شرم»، می کند، - نه زن قهرمان، «ماسلووا» را که هیچ امری، دنائت، فرسودگی پیش رس، خطوط شهوی وردل چهره، لبخند تحریک آمیز، گنبدگی دهان و چهره سرخ بر افروخته اش را پنهان نمی دارد. توصیف خشونت آمیز جزئیات: جزئیات عربان مهوع: زنی که حرف می زند، چمباتمه بر سطل آشغال. تصویر شاعرانه و تری و نازگی بچشم نمی خورند، جز در خاطرات نخستین عشق، که نغمه آن باحدث سرسام آور، در گوش زمزمه می کند و در شب بی آرایش «شنبه مقدس» و شب «عید پاک»، در آب شدن یخ و برف، در مه غلبظی که «در پنج قدمی خانه هیچ چیز دیده نمی شد، مگر فضای تیره ای که پرتو سرخ چراغی در لابلای آن سوسو می زد»، در آواز خروس ها در دل شب، در رودخانه یخ بسته که ترك بر می دارد و تراق تروق می کند، و امی رود و چون جامی که می شکند، طنین می افکند، و در مرد جوانی که از بیرون و پشت شیشه به دختری جوان می نگرد که کنار میز در زیر روشنایی لرزان چراغ کوچک نشسته و او را نمی بیند. و در «کاتوشا»ی اندیشمند که لبخند می زند و در عالم خیال بسر می برد.

نغمۀ شاعرانه مصنف، جایی اندک را در بر می گیرد. هنرش گردشی می یابد، بس علنی و بس رها از زندگی خاص او، «تولستوی» کوشیده است تا از نو، میدان دید خویش را وسعت بخشد. فضای جنایت بار و فضای انقلابی را که در اینجا بررسی می کند، برای او بیگانه است؛ با

۱. به عکس، او با فضاهایی که در «جنگ و صلح»، «آنا کارنین»، «قزاقها»، یا «باستویول»: تالارهای اشرافی، ارتش، زندگی روستایی، ترسیم می -

کوشش علاقه بی ارادی در آنها نفوذ می کند؛ حتی باید اذعان کرد که پیش از آن که از نزدیک به آنها بنگرد، انقلابیون، نفرتی تسکین ناپذیر در او بر می انگیزند. امری ستایش آمیزتر، مشاهدات صادق اوست، این آینه خطا ناپذیر. چه فراوان اند مردم گوناگون و جزئیات روشن! و چه نیک همه نکات عرضه شده، همه رذالت ها و فضیلت ها، بی خشونت، بی سستی، با آرامش فرزانه و رحم برادرانه! ... صحنه رقت بار زنان در زندان! آنان به یکدیگر رحم نمی کنند؛ اما هنرمند، «خدا»ی مهربان است؛ او در دل هر يك، درماندگی را در پس پسنی، و در پس نقاب وقاحت، چهره ای را که می گرید، می بیند. پرتو زلال و رنگت باخته ای که اندک اندک به جان تباه «ماسلووا» می تابد و بفرجام با شعله ایثار فروزان می شود و زیبایی شورانگیز تابش خورشید را که در يك فضای ساده تابلو «رامبراند» تجلی می کند، بیاد می آورد. نه، هیچگونه خشونت، حتی در حق جلادان. «خدایا، بر آنان ببخشای، نمی دانند چه می کنند»... بدتر آن که، بسا، می دانند که چه می کنند، و پشیمان می شوند و هیچگاه نمی توانند از آن اجتناب کنند. کتاب احساس مرگبار تقدیر را القاء می کند، که برگردۀ آن کسان که رنج می برند و آن کسان که رنج می دهند، سنگینی می کند، - آن مدیر زندان، سرشار از مهربانی بی غل و غش، ملول از شغل زندانبانی اش، همچنان ملول از مشق پیانوی دختر نزار و رنگت. پریده اش سه با چشمانی حلقه بسته از کبودی، يك راپودی «لیست» را، خستگی ناپذیر ضایع می کند؛ - فرماندار يك شهر سبیری، هوشمند و مهربان که برای گریز از جدال پایان ناپذیر خیر که می خواست انجام دهد و شرکه ناچار است انجام دهد، از سی و پنج سال پیش میخواره می شود و آنچنان خویشندار که به حفظ ظاهر می کوشد، حتی آنگاه که مست

→ کند، یگانه بود و مانوس. فقط می بایست، آنها را بیاد می آورد.

است؛ - و لطف و صفای خانوادگی بی که این افراد را در برمی گیرد که بدیده دیگران حرفه‌شان نمایانگر بی لطفی و بی صفایی است.

تنها شخصیتی که هیچگاه حقیقت علنی ندارد، قهرمان کتاب، «نخلودوف» است، زیرا «نولستوی» اندیشه‌های خاص خویش را از زبان او بیان می‌کند. فراوانی شخصیت‌های بس سرشناس «جنگ و صلح» یا «آناکارنین»: شاهزاده «آندره»، «پیر بزوخوف»، «لوپن» و دیگران، در آن زمان خطا بود یا خطرناک. اما، اکنون چندان خطری در بر ندارد؛ زیرا شخصیت‌ها بخاطر شغل و مقام و سن و سال‌شان به وضع روحی «نولستوی» بسیار نزدیک‌اند. در عوض، اینجا، نویسنده، روح مجرد خویش، روح يك پیرمرد هفتادساله را در جسم يك خوشگذران سی و پنجساله می‌دمد. هیچگاه نمی‌گویم که بحران معنوی يك «نخلودوف»، نمی‌تواند واقعی باشد، و حتی نه آن که نمی‌تواند اینچنین ناگهانی وقوع یابد. اما، هیچ امری در سرشت، در خلق و خوی، در زندگی پیشین این شخصیت، آنچنانکه «نولستوی» توصیف می‌کند، نه از این دگرگونی خبر می‌دهد نه این بحران را توجیه می‌کند؛ و آنگاه که این بحران آغاز می‌شود، دیگر، هیچ چیز سد راه او نیست. بی شك، «نولستوی» به عنصر

۱. «آدمیان، نطفه تمامی صفات بشری را در بردارند، و گاه، این يك را متجلی می‌کند و گاه آن يك را، بسا مغایر وجود خویش جنوه می‌کنند. باین معنا که مغایر آنچه که همواره اراده می‌دهند. در وجود برخی، این دگرگوییها، علی‌الخصوص سریع است. «نخلودوف» به این طبقه تعلق دارد. تحت تأثیر علل جسمی و معنوی، تحول ناگهانی و کامل در او بوقوع می‌پیوندد.»

«نولستوی»، شاید خاطره برادرش، «دمیتری»، را بیاد می‌آورد که، اوهم با يك «ماسلوا» ازدواج کرد. اما خلق و خوی تند و نامتعادل «دمیتری» با «نخلودوف» متباین بود.

پلشتی که ابتدا با اندیشه‌های ایشار در آمیخته، به اشک‌های رقت و تحسین برای خویشتن خویش، سپس زمانی بعد، به وحشت و نفرتی که در رویارویی با واقعیت گریبانگیر «نخلودوف» می‌شود، پی برده است. اما هیچگاه عزم‌اش سست نمی‌شود. این بحران هیچگونه قرابتی با بحران‌های پیشین ندارد، شدید است اما آنی. هیچ امری، دیگر نمی‌تواند این مرد سست اراده و مردد را از عزم خویش باز دارد. این شاهزاده توانگر و متشخص و حساس به‌خشنودی مردم، و آماده ازدواج با يك دختر زیبا که به او مهر می‌ورزید و ابدأ بدیده او ناپسند نمی‌آمد، ناگهان بر آن می‌شود که ترك همه چیز بگوید؛ ثروت، محافل بزرگان، موقعیت اجتماعی، و با يك زن فاحشه پیوند زناشویی ببندد، تا گناه پیشین را مکافات کرده باشد؛ و این شور و شوق او، بی‌کاستی ماه‌ها دوام می‌یابد؛ او همه محنت‌ها را بر خود هموار می‌کند، حتی این خبر را؛ دختری که می‌خواهد به زنی بگردد به فحشاء خویش ادامه می‌دهد. در این امر تقدسی بچشم می‌خورد

۱. «چندبار در زندگی‌اش، او به «پاکیزگی وجدان» پرداخته بود. او آن لحظه به بحران‌های اخلاقی گرفتار می‌آمد که ناگهان به‌کندی و گاه به‌توقف زندگی باطنی بی‌می‌برد، و بر آن می‌شد تا پلشتی‌هایی که سد راه روح‌اش بود، پاک‌کند. به‌هنگام‌هایی از این بحران‌ها، هیچگاه آن اصولی را که سوگند یاد می‌کرد که همواره سرمشق قرار دهد، از یاد نمی‌برد. او یادداشت روزانه می‌نوشت، او يك زندگانی نو را از سر می‌گرفت. اما هر بار، دیری نمی‌پایید که به همان نقطه فرو می‌غلثید، یا باز هم پایین‌تر از نقطه پیش از بحران.»

۲. «نخلودوف» با پی‌بردن به این که «ماسلوا» با يك مرد پرستار به دیوانگی - های خویش ادامه می‌دهد، بیش از هر وقت بر آن می‌شود تا «آزادی‌اش را فدا کند تا گناه این زن را بازخورد.»

که روانکاو «داستایفسکی» منشاء آن را از ژرفاهای تیسره وجدان تا
اعضاء متشکله قهرمانانش، بهما نشان داده است. اما «نخلودوف»، هیچ
شباهتی به قهرمانان «داستایفسکی» ندارد. او نمونه آدمی متعارف است و
میانرو و معقول و قهرمان عادی «تولستوی». به حقیقت، حس می شود که
این رویارویی يك شخصیت بسیار واقع گرا^۱ با بحران معنوی پی که
به يك آدم دیگر تعلق دارد، و این آدم دیگر «تولستوی» پیر است، بس
پی رویه می نماید.

همین احساس دوگانگی عوامل در پایان کتاب بچشم می خورد،
آنجا که سومین بخش مشاهدات بی کم و کاست واقع گرا را بایک نتیجه
گیری انجیلی که ضرور نیست - همان شورایمان که از يك زندگی
محافظه کارانه بعید است، - کنار هم می گذارد. این، نخستین بار نبود که
دین «تولستوی» سربار واقع گرایی اش می شود؛ اما، در آثار گذشته، این
دو عامل ماهرانه تر بهم می آمیزند. اینجا، از یکدیگر جدایند و هیچگاه
بهم نمی آمیزند؛ و این تباین آنچه چشمتگیر است که تمامی ایمان
«تولستوی» از هر حجتی، بیش روی می تابد و واقع گرایی اش روز به روز
آزادتر و شورانگیزتر تجلی می کند. در این کتاب، نشانه کهولت - برخی
تعبیرات بی روح - بچشم می خورد نه خستگی. نتیجه دینی، از گسترش
عناصر هماهنگی اش حاصل نمی شود... و من اعتقاد دارم که در ژرفای
وجود «تولستوی»، بهرغم تأکیداتش، آمیختگی سرشت های گوناگون
او هیچگاه کامل نیست: سرشت حقیقت هنرمندش و سرشت حقیقت

۱. «تولستوی»، هیچگاه با قلمی چنین توانا شخصیتی را ترسیم نکرده است
که شخصیت «نخلودوف» را، در قدم اول، به توصیف شگفت آور از خواب
برخاستن و صبحگاهان «نخلودوف»، پیش از نخستین جلسه کاخ دادگستری،
نوجه کند.

مؤمن اش.

اما، اگر «رستاخیز»، کمال هماهنگی آثار جوانی اش را دارا نیست،
و اگر من به سهم خویش «جنگ و صلح» را بر آن رجحان می نهم، این
کتاب، مقامی نازل تر از زیباترین منظومه های رحمت آدمی در بر ندارد -
شاید هم صادق تر. از لابلای صفحات آن، بیش از هر اثر دیگر، چشمان
درخشان «تولستوی» را می بینم، این چشمان خاکستری کمرنگ نافذ را،
«این نگاهی که مستقیم به جان می نشیند»^۱ و به هر جانی که «خدا» را
می بیند.

۱۹۰۵) او، که مجموعه‌ایست فراهم آمده از «اندیشه‌های نویسندگان گوناگون درباره حقیقت هستی» و یک جنگ واقعی از فرزاندگی شاعرانه آدمیان، از عهد «کتابهای مقدس شرق» تا هنرمندان معاصر، کمابیش همه آثار هنری نابش، از سال ۱۹۰۰، دستنوشته بجا مانده‌اند.^۱

در عوض، نوشته‌های جدلی و عرفانی‌اش را با شور و شوق و شهادت، به نبرد اجتماعی اختصاص داد. این نبرد، از ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۰، با ارزش‌ترین توان‌های او را به کار گرفت. «روسیه» بحرانی دهشتناک را از سر می‌گذرانید و چنین می‌نمود که بنیان امپراتوری تزارها منزلزل شده و بزودی فرومی‌ریزد. جنگ روس و ژاپون هرج و مرجی را که به همراه آورد، اغتشاش انقلابیون، شورش‌های ارتش و نیروی دریایی، کشت و کشتارها، آشفته‌گی‌های زراعی، گویی که بنابه‌عنوان یک اثر «تولستوی»، «آخر زمان» فرا رسیده بود. اوج بحران، در فاصله سال‌های ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ بود. «تولستوی» در این سالها، یک رشته آثار پر سروصدا را نشر کرد:

→ اشغال می‌کنند و برای من آسایش افکاری را فراهم می‌آورند که بواقع اساسی‌اند و روح‌ام از آنها سرشار.

۱. این آثار، پس از مرگ «تولستوی» نشر شده‌اند. فهرست آن طولانی است. مهمترینشان این کتابها هستند: «یادداشت‌های روزانه فیودور کوزمیچ که پس از مرگش نشر شده»؛ «بابا سرژ»؛ «حاجی مراد»؛ «یادداشت‌های روزانه یک دیوانه»؛ «روشنایی در دل تیرگی‌ها می‌تابد» و یک رشته قصه‌های کوتاه دانشین. اما اثر مهم «تولستوی» «یادداشت‌های خصوصی روزانه» اش است. چهل سال زندگی او را در بر می‌گیرد، از روزگاران «قفقاز» تا شب‌مرگش؛ و گویا یکی از بی‌رحمانه‌ترین اعترافنامه‌هایی است که یک مرد بزرگ نوشته است.

۲. «تولستوی»، آن را یکی از آثار اساسی و مهم اش تلقی می‌کرده: «برای یکی از کتابهایم، - یک دوره برای هر روز سال - اهمیت فراوان قائلم.»

«تولستوی»، هیچگاه از هنر چشم‌پوشید. یک هنرمند بزرگ نمی‌تواند، حتی اگر بخواهد علت وجودی و فرهنگ و فرزاندگی خویش را رها کند؛ او می‌تواند، به علل دینی، از نشر آن صرف‌نظر کند؛ اما از نوشتن نمی‌تواند. هیچگاه «تولستوی» از خلاقیت هنری‌اش دست‌نکشید. آقای «پل بویه»، که در واپسین سالیان زندگی‌اش او را در «ایاسنایا پولیان» دیده است، می‌گوید: او سرگرم نوشتن آثار انجیلی یا جدلی با آثار تخیلی می‌بود؛ گاه این را از دست می‌گذاشت و گاه آن را. آنگاه که یک مقاله اجتماعی و یا مقاله «خطاب به رهبران» یا «رهبری شدگان» را بیابان برده بود، خود را محق می‌دانست که یکی از زیباترین داستان‌هایی را که برای خویش نقل می‌کرد، از سر گیرد، - چون داستان «حاجی مراد» اش را، که یک حماسه نظامی بود و قصه یک واقعه جنبی جنگ‌های قفقاز و مقاومت مردم کوهستان «شامیل» سفلی را، می‌سرود. هنر برای او سرپناهی شده بود، جهت آسایش و لذت بردن. اما به آن، به چشم یک امر پوچ و تقنی می‌نگریست.^۱ جز کتاب «یک دوره قرأت برای هر روز سال (۱۹۰۴) -

۱. به‌عماش، «کنس الکساندرا آ. «تولستوی» نوشت: ملامت نکند که در آستانه مرگ، هنوز به این اباطیل می‌پردازم! این اباطیل، وقت آزاد مرا -

«جنگ و انقلاب»؛ «جنایت بزرگ»؛ «آخر زمان»^۱ در این واپسین دوران ده ساله، او نه تنها در «روسیه» بلکه در دنیا وضعی بی مانند دارد. او یکه و تنهاست، بیگانه با همه احزاب و با همه کشورها، مطرود کلیسای خویش که او را تکفیر کرده است.^۲ منطق تعقل اش، آشتی ناپذیری ایمان اش، او را به این «برهان قاطع دوجانبه: جد اماندن از آدمیان، یا از حقیقت» کشانیده اند. او این ضرب المثل روسی را بخاطر داشته: «سالخورده ای که دروغ می گوید، توانگریست که می دزدد»؛ و او برای بیان حقیقت از آدمیان جدا مانده. حقیقت را به تمام و کمال به همگان می گوید. کهن مرد شکارگر ریاها، خستگی ناپذیر، به دام گرفتن تمامی خرافه های دینی و اجتماعی و همه بت ها ادامه می دهد. او، فقط به قدرت های اهریمنی پیشین به «کلیسای» ستمگر و به درنده خوئی تزارها نمی پردازد. اکنون که همه مردم بر آنان لعنت می فرستند، شاید، خاطرش از آنان اندکی آسوده است. همه می شناسندشان، آنان دیگر آنچنان ترسناک نیستند! و از این گذشته، آنان به حرفه خویش عمل می کنند، فریب نمی دهند. نامه «تولستوی» به تزار «نیکلای دوم»، با حقیقت گویی بی مدارایش به یک سلطان، سرشار از لطف و محبت به سردیست که او را «برادر عزیز» خویش خطاب می کند و از او می خواهد تا «هرگاه بی خواست خویش سبب رنجش خاطر او شده، آن را بر او ببخشاید»؛ و امضاء می کند: «برادر شما که سعادت

۱. مانسور اکثر آنها را، زمان حیات او، ابتر و باکلاً توقیف کرده بوده کتابهای او در «روسیه» تا زمان انقلاب، بشکل دستوشته و پنهان در زیر شل، دست بدست می گشت.

۲. طرد و تکفیر «تولستوی» توسط «سن - سینور»، ۲۲ فوریه ۱۹۰۱ بود، بعطت فصلی از کتاب «رستاخیز» درباره مراسم عشاء ربانی، متأسفیم که این فصل، در ترجمه فرانسه «وایزاد» نیامده است.

حقیقی را برایتان آرزومی کند».

اما به آنچه که «تولستوی» کمتر اغماض روا می دارد و باخشونت پرده از آن برمی گیرد، ریاهای نواند، زیرا طشت رسوایی ریاهای پیشین از بام افتاده است. و آن دیگر ریا استبداد نیست، بلکه ریا خیال واهی آزادی است. و کس نمی داند که به کدام یک از پرستندگان بت های نو، بیش کینه دارد، به سوسیالیست ها، یا به «لیبرال ها».

به لیبرال ها نفرتی دیرینه داشت. آنگاه که آن افسر «سباستوپول» به مجمع ادبای «پترزبورگ» راه یافته بود، بی درنگ آن را حس کرده بود. یکی از علل سوء تفاهم او با «تورگنیف»، همین امر بود. این اشراف زاده گردنفر از، مردی از قبار پیشین، این روشنفکران و ادعای آنان را که برای ملت حامل سعادت اند و خواه ناخواه مدینه فاضله خویش را بر او تحمیل می کردند، نمی توانست بر خود هموار کند. او یکروس ناب و یک درخت ریشه دار کهن^۱ بود، به نوآوری های لیبرال ها و به این اندیشه های مشروطه خواهی که از «غرب» می آمد، بدبین بود؛ و دو سفر اروپایش تنها به این بدگمانی ها دامن زدند. پس از بازگشت از نخستین سفر، نوشت: «دوری گزینید از جاه طلبی لیبرالیسم».

در بازگشت سفر دوم، او می نویسد: «جامعه متبکران هرگز محق نیست که خلق را که از آنان بیگانه است، به طریق خود بیار آورد...»

او، در «آنا کارنین» نفرت خویش را از لیبرال ها گسترده تر ابراز می دارد. «الووین» از شرکت در فعالیت بنیادهای ایالتی برای آموزش خلق و بدعت های مقتضی روز سر می تابد. صحنه انتخابات انجمن ایالتی

۱. آفسای «م. آ. لوروی بولیو» M. A. Leroy - Beavliev می گوید: «روس ناب مکووی، روس بزرگ اصیل، فنلاندی دورگه، جسماً بیش متعلق بدتار خلق نابه تار اشرافی.»

اعیان با بنیاد نهادن يك مدیریت لیبرال بجای مدیریت محافظه کارانه پیشین نقاب از چهره فریب بر می گیرد. هیچ امری، تغییر نیافته، بلکه يك ریای دیگر است که هیچگونه توجیه یا تأییدی در بر ندارد.

نمایندگان حکومت پیشین می گویند: «شاید، قدر و مرتبتی چشمگیر نداریم، اما کم از هزار سال دوام نیاورده ایم.»

و «تولستوی»، علیه خلط مباحثی که لیبرالها با کلمات «خلق، اراده خلق»، مرتکب می شوند، بر می آید و می گوید: «آنان از خلق چه می دانند؟ خلق چیست؟»

و بویژه در دورانی که گویی جنبش لیبرال در آستانه کامیابی است و نخستین «دوما» را برگزار می کند و «تولستوی»، به خشونت، یأس خویش را از افکار مشروطه طلبی ابراز می نماید.

«در این روزگاران اخیر مسخ مسیحیت به يك نیرنگ تازه که مردم ما را بیش به قید بردگی گرفتار می کند، جای پرداخته است. بیاری اسلوب پیچیده انتخابات پارلمانی، به آنان إلقاء می کند که با انتخاب مستقیم نمایندگان خویش در حکومت شرکت می جویند و با گردن نهادن به آنان، به اراده خاص خویش گردن می نهند و آزادی را بچنگ می آورند. این، شبادی است و بس. مردم نمی توانند اراده خود را اعمال کنند، حتی برای دادن همگانی؛ اولاً، به این دلیل که چنین اراده گروهی ملتی که میلیون ها نفوس دارد، نمی تواند وجود یابد؛ ثانیاً، به این دلیل که حتا اگر وجود می داشت، اکثریت آراء، خواسته او را تحقق نمی بخشید. بی آن که بر این واقعیت یا بی فشاریم که نمایندگان نه برای خیر همگانی، بلکه برای حفظ قدرت و حاکمیت قانون وضع می کنند، - بی آن که بر این واقعیت تباهی آور که نتیجه فشار و فساد انتخاباتی است، تکیه کنیم - این ریا بویژه شوم و غمبار است، به سبب بردگی غرور آوری که آن

کسان که به آن گردن می نهند، در آن فرو می غلتند. . . این مردم آزاد زندانیانی را یاد آورند که گمان می برند هر گاه حق انتخاب کردن زندانبانان خویش را که مأموران پلیس کشوری زندان اند، بدست آورند از آزادی بهره مند می شوند. . . يك فرد، در يك دولت مستبد، شاید بتواند کاملاً آزاد باشد، حتی در هنگامه دهشتناک ترین ستم ها، اما يك فرد در يك کشور مشروطه، همواره برده است، زیرا به مشروعت ستم هایی که بر او روا می دارند، اذعان دارد. . . و اینک بر آنند که خلق روسیه را به همان وضع بردگی حکومت های مشروطه اروپایی گرفتار کنند. («آخر زمان»، ژانویه ۱۹۰۵-۱۹۰۶).

۱. تلگرامی است که «تولستوی» به يك روزنامه امریکایی فرستاده است: «آشوبگری «زمستوا» (Zemstvo)، علت اش محدود کردن قدرت استبدادی و استقرار يك حکومت انتخابی است. خواه موفق شوند و خواه نه، نتیجه حتمی اش، تعویق بهبود واقعی جامعه است. آشفتگی سیاسی، با ایجاد توهم شوم این بهبود به پاری دستاویزهای بیگانه، سدراه پیشرفت واقعی است، همچنانکه با توجه به کشورهای مشروطه: فرانسه، انگلستان و امریکا می توان به این امر یقین کرد.»

در يك نامه طولانی به يك زن که از «تولستوی» درخواست می کرد تا در «کمیته ترویج خواندن و نوشتن در میان مردم» شرکت جوید، او، از لیبرالها شکوه و شکایت های دیگر دارد: آنان، همواره نقش فریب را بازی کرده اند؛ از ترس، شریک جرم حکومت استبدادی شده اند؛ شرکت آنان در حکومت، به آن حیثیت معنوی می بخشد و آنان را به مصالحه و سازش وامی دارد، و بيك چشم به مژدن، بصورت آلت فعل قدرت در می آیند. «الکساندر دوم» می گفت که همه لیبرالها آماده بودند که شرافت خود را بفروشدند حتی به پول. «الکساندر سوم»، اقدام لیبرال پدرش را، بی روبرو شدن با خطر، توانسته است پایمال کند: «لیبرالها، میان خویش -

دوری جستن او از لیبرالیسم، سبب حس خوارنگری است. هرگاه «تولستوی» به دفاع از خویش بر نخیزد که از هیچکس نفرت ندارد، در روبرویی با سوسیالیسم، حس خوارنگری بر او حاکم است یا بهتر بگوییم حاکم می‌شود. او، به آن نفرتی مضاعف دارد، زیرا سوسیالیسم ملغمه‌ایست از دو ریا: ریای آزادی و ریای علم.

مگر سوسیالیسم ادعا نمی‌کند که پایه و بنایش بر علم اقتصادی که معلوم نیست کدام علم است، نهاده شده و قوانین مطلقش بر پیشرفت جهانیان حاکم است!

«تولستوی»، درباره علم، ابدأ گذشت ندارد. صفحاتی دارد لبریز از ریشخندی دهشتناک درباره این خرافه امروزین و «مسائل مهم‌اش: اصل انواع، تجزیه طیفی، ماهیت رادیوم، فرضیه اعداد، حیوانات فسیلی و یاقوت‌های دیگر که امروز برای آنها، آنچنان اهمیت قائل‌اند که در قرون وسطی به «آبستنی باکره» و «دوگانگی ذات» - او، «این خادمان علم

→ نجوا می‌کردند که این امر را نمی‌پسندیدند، اما همچنان کرسی نمایندگان را اشغال می‌کردند و به خدمت دولت و مطبوعات درمی‌آمدند؛ در مطبوعات، به نکاتی گوشه و کتابه می‌زدند که مجاز بود، اما درباره آنچه که سخن گفتن مجاز نبود مهر خاموشی بر لب می‌زدند و آنچه را که به آنان دستور می‌دادند، درج می‌کردند.» در عهد «نیکلا» ی دوم هم، چنین کردند: «آنگاه که این جوانک، که هیچ نمی‌داند و هیچ نمی‌فهمد، با گستاخی و بی‌مبالاتی به نمایندگان مردم پاسخ می‌دهد، آیا لیبرال‌ها اعتراض کردند؟ ابدأ... از هرسو، سیل تریکات رذیلانه و چاپلوسانه را به سوی سر ابر نمودند.» الف: مجلس منتخب، اعیان، شهرنشینان و دهقانان؛ اعیان. سه پنجم کرسی‌ها را بدست می‌آوردند و حکومت نمایندگان دهقانان را از میان نمایندگان برگزیده آنان، انتخاب می‌کرد؛ این مجلس در شرایط تشکیل می‌شد و برای اداره امور داخلی. استقلال گوندهی داشت.

را چون خادمان «کلیسا» ریشخند می‌کند؛ این خادمان، خود یقین دارند و دیگران را به یقین می‌خوانند که آنان آدمی را رستگار می‌کنند و چون «انجیل»، خطاناپذیری خویش را باور دارند، و هیچگاه بایکدیگر توافق ندارند و به فرقه‌ها تقسیم می‌شوند و همچنین همانند «کلیسا»، علت اصلی خشونت و جهالت معنوی‌اند، و درنگی که آدمی در گذر از شری که از آن رنج می‌برد، بر خود روا می‌دارد، زیرا آنان تنها امری را که می‌توانست آدمیان را یگانه کند؛ وجدان دینی را از یاد برده‌اند. اما، آنگاه که می‌بیند این سلاح مخوف تعصب‌نو، در دست کسانی است که ادعا می‌کنند، رسالت تهذیب آدمی را بعهدده دارند، نگرانی‌اش دوچندان می‌شود و خشم و نفرتش فوران می‌کند. هر انقلابی‌یی که دست به خشونت بی‌الابد، او را افسرده می‌کند. اما، انقلابی روشنفکر و فرضیه ساز، او را به هراس می‌افکند. او، يك عالم‌نمای آدمکش، يك روح خودخواه و متعصب است که به آدمیان مهر ندارد و جز به اندیشه‌هایش مهر نمی‌ورزد.^۱

۱. در «رستاخیز»، هنگام بررسی نفیض حکم محکومیت «ماسلووا»، در «سنا»، يك نماینده ماده گرای هواخواه «داروین»، سرسخت‌تر از همه، با تجدید نظر مخالفت می‌کرد، زیرا از این امر که «نخلودوف»، بحکم ادای وظیفه می‌خواهد با يك فاحش ازدواج کند، نهانی، آزرده خاطر شده است؛ هر تجلی ادای وظیفه، و بیش از آن، احساس دینی، دشنامی بود به شخص او.
۲. نمونه آن، در «رستاخیز»، «نوودوروو» Novodvorow، رهبرانقلابیست، که خودخواهی و جاه‌طلبی بی‌اندازه‌اش، فرزاندگی‌اش را تباه کرده است. هیچگونه تصور و تخیل ندارد؛ «صفات اخلاقی و حس زیبایی‌خواهی که شك را برمی‌انگیزند، بتمامی فاقد است». - در پی او و گام به گام او، چون سایه، «مارکل» بچشم می‌خورد؛ او کارگریست که بخاطر سرشکستگی و میل به انتقام انقلابی شده، سنایشگر شیفته علمی است که درك نمی‌کند،

از این گذشته، چه اندیشه‌های دونی به سر دارند.

«سوسیالیسم، هدفش، ارضاء نیازهای بسیار پست آدمی است: رفاه مادی، و حتی با وسایلی که توصیه می‌کند، قادر نیست به این هدف نایل شود.»

سوسیالیسم، مهربی بدل ندارد. به ستمگران کینه‌دارد و بس و «رشکی مرگبار به زندگی آرام و متمتع توانگران: حرص مگس‌هایی که بر فضولات هجوم می‌آورند». آنگاه که سوسیالیسم پیروز شود، وضع دنیا خوف‌انگیز خواهد شد. قبایل وحشی اروپایی بر مردم ضعیف و منزوی، با نیرویی روزافزون، هجوم می‌آورند و آنان را به بردگی خویش می‌کشاند، تا آن که زحمتکشان پیشین «اروپا»، مانند «رومن»‌ها، بتوانند به آسودگی خاطر، با تجمل و تفنن فساد آور، زندگی خویش را تباه کنند.

از بخت خوش، بهترین نیروی سوسیالیسم، در راه تدخین و نطق و خطابه صرف می‌شود، چون نیروی «ژورس»...

«چه خطیب شگفت‌آوری! در خطابه‌هایش همه چیز هست و هیچ چیز نیست... سوسیالیسم، اندکی به مذهب ارتدوکس روسی، شباهت دارد: او را به تنگنا می‌اندازید، به واپسین سنگرهايش می‌رانید، گمان می‌برید که بچنگش آورده‌اید، که ناگهان به سوی شما روی می‌گرداند و می‌گوید: «ای بابا! من آن کس نیستم که شما گمان می‌برید، من کس دیگرم.» و از دست شما می‌لغزد و می‌گریزد... صبور باشید! بگذارید

و مخالف متعصب کلیسا و زهدگرا.

همچنین در «بازهم سه مرگ»، یا در «ملکوت و آدمی»، مسطوره‌هایی از نسل تازه انقلابی را می‌یابیم: «رومن» و دوستانش که تروریست‌های پیشین را تحقیر می‌کنند، ادعا دارند که بامسوخ مردم زراعت پیشه به مردم صنعت‌گرا، از دیدگاه علمی به اهداف خویش می‌رسند.

زمان بگذرد. فرضیه‌های سوسیالیست، همچون مدهای زنان خواهد شد که بزودی زود، از سالن به کفش کن می‌خزند.»

اگر «تولستوی»، این چنین با لیبرال‌ها و سوسیالیست‌ها می‌ستیزد، بسیار بعید می‌نماید که بخواهد میدان را برای اشرافیت خالی کند؛ به عکس، این ستیز، برای آنست که پس از تصفیه سپاه خیر از عناصر آشوبگر و خطرناک، نبردهم‌جانبه دنیای کهن و دنیای نو را آغاز کند. اما گستردگی «انقلاب» او، بگونه‌ی دیگری است تا گستردگی انقلاب مردان انقلابی: انقلاب او، انقلاب يك مؤمن خدادوست قرون وسطایی است، که چشم براه فردای سلطنت «روح القدس» است:

«اعتقاد دارم که در این لحظه محتوم، آن انقلاب عظمی که از دو هزار سال پیش در جهان مسیحی آماده می‌شود، آغاز می‌گردد، انقلابی که جایگزین مسیحیت فاسد و حکومت استیلای جوی خواهد شد و از آن مسیحیت حقیقی زاده می‌گردد که اساس برابری آدمیان و آزادی حقیقی است، و همه مردمی که موهبت عقل سلیم را دارا هستند، به آن می‌گروند» (آخر زمان).

و این پیشگوی پیامبرگونه، چه لحظه‌ای را برای اعلام عصر نو سعادت و عشق، برمی‌گزینند؟ تیره‌ترین لحظات «روسیه» را، لحظات مصائب و ننگ‌ها را، او مظهر نیروی سحرآمیز ایمان خلاق است! همه چیز، گرد او روشناییست، حتی ظلمت. «تولستوی»، در مرگ، در آفات جنگ «میخوری»، در نگویندختی ارتش‌های روس، در هرج و مرج دهشتناک و خونین مبارزه طبقات، نشانه‌های حیات دوباره را می‌یابد.

از پیروزی «ژاپن» منطق رویائی‌اش، این نتیجه شگفت‌آور را حاصل می‌کند که «روسیه»، باید از هرگونه جنگی بیزاری جوید: زیرا مردم غیر مسیحی، به وقت جنگ، بر مردم مسیحی «که از مرتبه اطاعت

برده وار گذر کرده اند، همواره پیشی می گیرند. آیا قصد دارد، مردم خویش را منزوی کند؟ - نه. این امر يك گروفرازی متعالی است. «روسیه» باید از هر جنگی بیرزری جوید، زیرا باید «انقلاب بزرگی» را تحقق بخشد.

و اینك، مؤس انجیلی «ایاستنایاپولیانان»، دشمن خشونت، بی آن که خود پی برد، «انقلاب کمونیستی» را پیشگویی می کند.^۱

«انقلاب ۱۹۰۵»، که آدمیان را از ستم مرگبار آزاد می کرد، می بایست در «روسیه» از نو آغاز می شد. - و آغاز می شود.

چرا، «روسیه» باید نقش ملتی برگزیده را بازی کند؟

- زیرا انقلاب تازه، قبل از هر چیز، باید به این «جنایت عظیم»، به انحصار زمین که به نفع چند هزار توانگرست و بردگی میلیون ها آدمی را که مرگبارترین بردگی هاست، در بردارد، سروسامان دهد.^۲ و به این دلیل که هیچ ملتی به این بی عدالتی آنچنان آگاه نیست که ملت روس.^۳

۱. از سال ۱۸۶۵، «تولستوی»، این سخنان را که افشاگر رنج عظیم اجتماعی بود، می نوشت: «مالکیت، سرقت است، و از زمانی که آدمی پا به عرصه جهان نهاد، این امر حقیقتی بس عظیم تر از «قانون اساسی انگلستان» جلوه می کند... رسالت تاریخی «روسیه» در این نکته نهفته است که اندیشه اشتراکی کردن زمین را به جهانیان عرضه کند. انقلاب «روسیه» جز بر پایه این اصل، نمی تواند استوار گردد. و نه، علیه تزار قدیمی برخواهد داشت و نه علیه استبداد؛ بلکه با مالکیت زمین به معارضه برمی خیزد.»

۲. «مرگبارترین بردگی ها»، بی بهره ماندن از زمین است. زیرا برده يك ارباب، برده يك تن است؛ اما آدم محروم از حق مالکیت زمین، برده همه مردم است. «(پایان يك دنیا)

۳. «روسیه»، بواقع، در يك وضع خاص بسر می برد؛ و اگر خطای «تولستوی» در این نکته بود که وضع «روسیه» را به همه کشورهای «اروپا» تعمیم

اما بویژه به این دلیل که، خلق روسیه از تمامی دیگر خلق ها بیش به مسیحیت واقعی مؤمن است و انقلابی که فرامی رسد، باید به نام «مسیح»، آیین یگانگی و مهر را تحقق بخشد. باری، این آیین مهر، هر گاه بر قانون عدم خشونت در برابر شر، استوار نباشد، نمی تواند تحقق یابد. و این

→ می داد، نباید شگفت کرد که او بویژه این چنین از رنجی که در کنار مردم می برد، حساس شده باشد. رجوع شود به «جنایت عظیم» و گفت و گوهای او، در جاده «تولا» با دهقانان که همگی نان نداشتند، زیرا زمین نداشتند و تمامی، از ته قلب، چشم براه بودند که زمین به آن باز گردد.

مردم زراعت پیسته «روسیه»، هشتاد درصد ملت را تشکیل می دهند. «تولستوی» می گوید. یکصد میلیون آدم از گرسنگی می میرند، بخاطر مصادره زمین های مالکان واقعی آن. وقتی که با آنان از علاج دردهایشان و از آزادی مطبوعات و از جدایی «کلیسا» و «دولت» و از انتخابات ملی و حتی از هشت ساعت کار روزانه، سخن می گوئیم، به بیشرمی ما را ریشخند می کنند:

«آنان که تلاش می کنند، در هر جا وسایل بهبود وضع توده های مردم را فراهم کنند، یادآور صحنه تئاتر اند، آنگاه که همه تماشاگران به تمام و کمال بازیگری را که در نقش خود پنهان شده، می بینند، و حال آن که همکارانش که بواقع، هم چنین او را به نیکی مشاهده می کنند، وانمود می نمایند که او زانمی بستند، و هر دو جانب می کوشند که از این نکته، انصراف خاطر حاصل کنند.»

هیچ درمانی نیست، جز بازگردانیدن زمین به مردمی که می کارند. و برای حل مشکل زمین، «تولستوی» عقیده «هانری ژورژ»، همان طرح او را، مبنی بر مالیات بستن یکسان بر اساس ارزش زمین، توصیه می کند. ایسن است، انجیل اقتصادی او، و خستگی ناپذیر آن را بازگو می کند و آنچنان شیفته آنست که بسا، جمله های کامل «هانری ژورژ» را عیناً نقل می نماید.

۱. «قانون عدم خشونت در برابر شر، پایه سقف هر بنایی است. پذیرفتن آیین همیاری، بدون شناخت قانون عدم خشونت، چون سقف زدن است بی استوار کردن پایه های آن.» (آخر زمان).

عدم خشونت، يك سجيۀ اصلی خلق روس بوده وهست.

«خلق روس، همواره در برابر قدرت، رفتاری ديگرگون داشته است تا مردم کشورهای ديگر «اروپا». هرگز با قدرت به نبرد برخاسته است؛ بويژه، هرگز در اين نبرد شرکت نجسته و در نتیجه، دامنش آلوده نشده است. او، اين نبرد را شری تلقی کرده که بايد از آن حذر کرد. يك افسانۀ کهن، حکایت می کند که روس ها دست به دامان «واریاگ ها» Variagve شدند تا بیايند و بر آنان حکومت کنند. اکثر مردم «روسیه» همواره ترجیح داده اند که خشونت را تحمل نموده و مقابله به مثل نکرده و دامن به آن نیالایند. بنابراین، همواره مطیع بوده اند...»

اطاعتی است ارادی، که هیچگونه قرابتی به اطاعت برده و ارندارد. «مسیحی واقعی می تواند فرمانبردار باشد، و محال است که فرمان نبرد، مگر آن که با خویش، سخت جدال کند؛ اما نمی تواند به آن گردن نهد، به این معنا که آن را مشروع تلقی کند.» (آخر زمان)

در آن زمان که «تولستوی» این سطور را می نوشت، به هیجان

۱. «تولستوی»، در ۱۹۰۰، در نامه ای که به دوستی می نویسد: شکایت دارد که اصل عدم خشونت او را سوء تعبیر کرده اند، اصل «در برابر شر به شر مکوش» را... با اصل «باشر مکوش» خلط کرده اند؛ به این معنا که «در برابر شر تسلیم باش» را... «بجای این اصل نهاده اند که نبرد با شر تنها هدف مسیحیت است و فرمان عدم خشونت در برابر شر، چون مؤثرترین راه نبرد با آن تلقی شده است.»

چه قرابت دارد این اصل با اصل «گاندي»، - با اصل «ساتیا گراها»ی او، با «مقاومت پویا»، از راه مهر و ایثار این همان فعالیت روح است، و نقطه مقابل انفعال. اما «گاندي» با نیروی حماسی، آن را بیش تشدید کرده است.

یکی از بارزترین نمونه های این عدم خشونت حماسی يك ملت گرفتار آمده بود - تظاهرات خونین ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵ - در «سن پترزبورگ» که يك گروه بی سلاح، به رهبری «گاپون» کشیش، بدون بر آوردن فریاد نفرت و بی هیچگونه تلاش برای دفاع، خود را نشانه رگبار گلوله کرد.

دیر زمانی، در «روسیه»، مؤمنان سرد و گرم چشیده، که آنان را «فرقه گرایان» می نامیدند، با وجود شکنجه و آزار، سرسختانه، از دولت را ترویج می کردند و از شناسایی مشروعیت قدرت سر می پیچیدند.^۱

پس از مصائب جنگ روس و ژاپن، این طرز تفکر به سهولت میان مردم دهات رواج یافت. عدم اطاعت نظامیان دو چندان شد؛ هر چه بیش با بیرحمی سرکوب می شدند، بیش عصیان درزوایای قلب ها نطفه می بست. از سوی ديگر، در ایالت ها، همه تبارها، بی آن که «تولستوی» را بشناسند، سرمشق سرپیچی مطلق و منفعل از اطاعت دولت شده بودند: از سال ۱۸۹۸، «دوخوبو» های Dovkhar «قفقاز» و از سال ۱۹۰۵، گسرجی های «گرجستان». «تولستوی» بسیار کم از آنچه که این جنبش ها بر او اثر می گذاشت، و سودنوشته هایش به رغم آنچه را که نویسندگان حزب انۀ لابی چون «گورکی» ادعا کرده اند، درست در این نکته است که او ندای خلق کهن روس گردید.^۲

رفتار او در برابر مردمی که به اصولی که او عرضه می کرد با بخطر

۱. «تولستوی» دو نمونه این «فرقه گرایان» را: یکی در پایان «رستاخیز»، و آن ديگر در «باز هم سه مرگ ديگر»، توصیف کرده است.

۲. پس از آن که «تولستوی»، شورش «زمستووا»ها را محکوم کرد، «گورکی» سخنگوی ناخشنودی دوستانش شد و نوشت: «این مرد، برده اندیشه خویش است. دیر زمانی است که از حیات مردم «روسیه» کناره جسته و ديگر ندای ملت را نمی شنود. در آسمان ها، بر ف از «روسیه» پرواز می کند.

انداختن زندگی خویش، تحقق می بخشیدند، بسیار خاضعانه و شایسته می بود. نه تنها در برابر «دو خوبور»ها و گرجی ها، بلکه در برابر سربازان متمرده، خود را مرشدی نمی دانست که ارشاد می کند.

«آن کس که رنجی بر خود هموار نمی کند، به آن کس که رنج می برد، نمی تواند هیچ نکته ای بیاموزد.»

۱. این نکته، برای او دردی جانکاه بود، که نمی تواند آزار و شکنجه شود، او تشنه شهادت بود؛ اما حکومت زیرک تر از آن بود که این خواست او را ارضاء کند.

«گرد من، دوستانم را شکنجه و آزار می دهند و مرا آسوده می گذارند، با علم به این که اگر مفسدی وجود دارد، همان من هستم. مسلم، من سزاواری شکنجه و آزار ندارم و از این امر شرمندم.» (نامه به «تندرومو» Ténéromo، ۱۸۹۱).

«مسلم، من سزاوار شکنجه و آزار نیستم، و با این وضع باید جان بدهم، بی آن که قادر باشم تا باز جرحای جسمی، شاهی شوم بر اعتلای حقیقت.» (نامه به «تندرومو» ۱۶ مه ۱۸۹۲).

«آزاد گذاردن من، تو انفرساست.» (نامه به «تندرومو» اول ژوئن ۱۸۹۴).

خدا می داند که برای نیل به این هدف چگونه از هیچ عمل رویگردان نبود؛ تزارها را دشنام می داد، بدوطن ناسزا می گفت، به «این بت مخوف که آدمیان، زندگی و آزادی و عقل خویش را به پای او قربان می کنند» (آخر زمان). — به «جنگ و انقلاب» و به خلاصه ای که از تاریخ «روسیه» ترسیم می کند، رجسوع شود. تاریخ ما، نسیبگاهی است از اهریمنان: «ایوان مخوف» دیوانه «پتر اول» میخواره، «کاترین» جاهل آشپز، «الیزابت» هرزه، «پول» فاسد، «الکساندر اول» پدرکش (تنها فردی که «تولستوی» نهانی به او مهری بدل داشت)، «نیکلای اول» ستمگر و نادان، «الکساندر دوم» کم خرد و بیش ظالم و جاهل، «انکساندر سوم»، بدیفین دیوانه و بیش صالح و «نیکلای دوم»، یک افسر سواره نظام معصوم، با

«بخشایش تمامی آن کسان را که گفته ها و نوشته های او آنان را به رنج بردن (نمون شده است، استغاثه می کند) از «دو خوبور»های قفقاز هیچگاه احدی را به تمرد از خدمت نظام، تشویق نمی کند. هر کس وظیفه دارد که در این امر، خود تصمیم بگیرد. اگر با کسی سروکار می یابد که تردید می ورزد، «همواره به او سفارش می کند، خدمت نظام را بپذیرد و از طاعت سر نیچد، تا آن زمان که معنا سر پیچی برایش محال نباشد.» زیرا، تریبند از خجانی است؛ و «بهنر آنست که ارتش یک سرباز کم داشته باشد تا یک عناق یا یک مطرود را، و آن کسان که اعمالی فوق طاقت خویش به گردن می گیرند، از این زمره اند» (نامه به یک دوست، ۱۹۰۰). او از تصمیم «گونچارنکو» Goutcharenko به تمرد، حذر می کند. او می هراسد: «که مبادا این مرد جوان را خودخواهی و خودنمایی به این کار وادشته باشد. نه عشق «خدا»» (نامه به «گونچارنکو» ۱۲ فوریه ۱۹۰۵). به «دو خوبور»ها می نویسد که بخاطر غرور و بزرگداشت آدمی، بر عدم اطاعت با نیفشارند، آنگاه که در وجود خویش آن توان را بیابند که زنان ناتوان و فرزندان شان را از درد و رنج برهانند، هیچکس بخاطر این امر، آنان را محکوم نمی کند.

→ در باربان رذل، جوانکی که هیچ نمی داند و هیچ نمی فهمد.

در مجله «یادداشت ها»، ویژه «تولستوی» (ژنو، ۱۹۱۷)، مجموعه ای از نوشته های یر معنی «تولستوی» را، درباره «دولت، وطن، جنگ، ارتش، نظام وظیفه و انقلاب» گرد آورده ایم.

۱. «دو خوبورها» اعضاء یک فرقه مذهبی بودند که به اصول جزمی «کلیسای ارتدوکس اعتقاد نداشتند. ندای وجدان را که در درون آدمی سخن می گوید، تنها راهبر خویش می دانستند. آنان، اغلب بر حکومت می شوریدند و بویژه می کوشیدند تا شانه از زیر بار خدمت نظام خالی کنند. در ۱۸۹۸، گروهی از «دو خوبور»ها، به کمک «کوآکر»های «آمریکا»، به «کانادا» مهاجرت کردند.

آنان نباید بر این نکته پایفشارند «که روح «مسیح» در وجود آنان تجلی می‌کند، زیرا آنگاه رنج خویش را سعادت می‌یابند». (خطاب به «دو خوبور» های قفقاز، ۱۸۹۷). به هر حال، از آن کسان که ستم می‌بینند، تمنا می‌کند: «که به هیچ قیمت، پیوندهای مهر خویش را با آنان که ستم می‌کنند، نگسلسند» (نامه به «گونچار نکو» ۱۹ ژانویه ۱۹۰۵). چنان‌که در نامه دلنشینی که به دوستی می‌نویسد، باید با «هرود» بر سر مهر بود:

«شما می‌گویید: «نمی‌توان با «هرود» بر سر مهر بوده» - من از آن بی‌خبرم، اما من و شما حس می‌کنیم که باید با او سر مهر داشت. من می‌دانم و شما هم که اگر من با او بر سر مهر نباشم، رنج می‌برم و جوهر حیات را فاقدم». (نامه به یک دوست، نوامبر ۱۹۰۱).^۱

صفای ملکوتی و شور پایان‌ناپذیر این مهر سبب می‌شود که سرانجام، حتی از این کلام «انجیل» هم، «به همسایه خویش، چون خویش، چون خویش مهر بورز»، ناخشنود گردد، زیرا در این کلام، بوی نای خودخواهی را می‌یابد.^۲

مهری است بس گسترده، بی‌غل و غش و مصفا از تمامی خودخواهی‌های آدمی، که در خلاء محو می‌شود! - و با وجود این، چه کس بیش از

۱. دربارهٔ مسألهٔ وطن، نوشته‌های مهم «تولستوی» عبارتند: «روح مسیحی و وطن‌دوستی» (۱۸۹۴)، «وطن‌دوستی و حکومت» (۱۹۰۰)، «دفتر یادداشت سر باز» (۱۹۰۲)، «جنگ روس و ژاپن» (۱۹۰۴)، «درود به متمدنان» (۱۹۰۹).

۲. این کلام، «چون منفذیست در ماشین هوا؛ تمامی دم خودخواهی را که می‌خواهند به روح آدمی بدمند، از آنجا داخل می‌شود». و دستاویزی می‌یابد تا ثابت کند که متن اصلی را درست قرائت نکرده‌اند و کلام صحیح فرمان دوم این بوده: «به همسایه‌ات، چون به «او» چون به «خدا» مهر بورز.

«تولستوی» از «مهر مطلق» می‌جوید.

«بزرگترین گناه امروز: مهر مطلق به آدمیان، مهر گنگ و نامعلوم به کسانی است که دور از دسترس‌اند... مهر ورزیدن به کسانی که نمی‌شناسیم و هیچگاه با آنان روبرو نمی‌شویم، پس سهل است و آسان! این چنین مهری به ایثار نیاز ندارد، و در عین حال، خاطر را آسوده می‌کند و وجدان به ریشخند گرفته شده است، نه باید به، همسایه مهر ورزید، به او که می‌بیندش و شما را آزار می‌دهد.

در بیشتر بررسی‌هایی که دربارهٔ «تولستوی» انجام یافته، می‌خوانم که فلسفه و ایمان‌اش، اصیل نیستند، درست است: زیبایی این اندیشه‌ها آنچنان سرمدی است که هیچگاه بک نوآوری باب روز جلوه نمی‌کند... دیگران، چون «انجیل» خصیصهٔ آرمانی خویش را عرضه می‌کنند. یک پیامبر، یک آرمانخواه است؛ او در این دنیای خاکی، حیات جاویدان را را می‌یابد: و این موهبت به ما ارزانی شده که در بین خود، واپسین پیامبر را دیده‌ایم و بزرگسوارترین هنرمند، این هاله را برگرد سردارد، بدیدهٔ من، برای خلق دنیا یک امر بس اصیل و بس عظیم در این نکته نهفته است که دینی بیش را طالب باشند، یا فلسفه‌ای نورانی. چه کورند آن کسان که اعجاز این روح بزرگ، این تجسم مهر برادرانه را، در یک عصر خونین از کینه و نفرت، در نمی‌یابند.

می‌بالید، آیا به او وفا کرده بودند؟

امیدهای «انقلاب عظیم» ۱۹۰۵، نقش بر آب شده بود. برتراکم نیرنگی‌ها افزوده می‌شد و روشنایی امید بسته، طالع نشده بود. جای جنب و جوش مردان انقلاب را، فرسودگی گرفته بود. از بی‌عدالتی پیشین هیچ کاسته نشده بود، جز آن که فقر و فلاکت افزایش یافته بود. «تولستوی» از همان سال ۱۹۰۶، اندکی اعتمادش را به فراست تاریخی مردم اسلاو «روسیه» از دست داده بود؛ و ایمان سمج‌اش، در نقاط دور دست، به جست‌وجوی مردمی برمی‌خیزد که این رسالت را به عهده گیرد. او به «خلق بزرگ و فرزانه چین» می‌اندیشد. او اعتقاد دارد: مردم «شرق» رسالت یافته‌اند تا آن آزادی را که مردم «غرب» برای همیشه از دست داده‌اند، دوباره بازبندند، و «چین» پیشرو و آن مردم «آسیا»، دگرگونی آدمی را در طریق «تائو»، «آیین جاویدان»، تحقق می‌بخشد. (نامه به یک چینی، اکتبر ۱۹۰۸).

امیدی که زود به نو میدی گرایید: «چین»، «لائوتسه» و «کنفوسوس»، فرزاندگی پیشین‌اش را پس پشت می‌گذارد، آنچنان که «ژاپن»، پیش از او برای تقلید و پیروی از «اروپا» چنین کرده بود. «دو خوبور» های زجر کشیده، به «کانادا» مهاجرت کردند؛ و آنجا، بی‌درنگ امر مالکیت زمین را از نو احباء نمودند که با نفرت «تولستوی» روبرو شد. گرجی‌ها، هنوز از یوغ دولت‌رهای نیافته، به کشتار آن کسان که چون ایشان

۱. «امتناع از خدمت نظام و پلیس، برای پذیرش مالکیت که جز با خدمت نظام و پلیس پابرجا نمی‌ماند، ارزشی ندارد. عمل مردانی که این خدمت را انجام می‌دهند و از مالکیت زمین بهره‌مند می‌شوند، از آن کسان که از هر خدمتی سر می‌پیچند تا از مالکیت زمین بهره‌ور شوند، پسندیده‌تر است.» (نامه به «دو خوبورها»ی «کانادا» ۱۸۹۹).

چهره‌اش آنچنان برجستگی یافته و دگرگون شده بود که در خاطره آدمی بجا می‌ماند؛ پیشانی گشاده که فوس دوشیار از آن گذر می‌کرد، ابروان سفید پر پشت و درهم، ریش یک شیخ بزرگ قوم، که «موسای» «دیژون» را به یاد می‌آورد. چهره فرتوت‌اش، آرام و غمبار شده بود؛ نشانه بیماری، اندوه و مهربانی دلنشین بر آن نقش بسته بود. از عهد خشونت کمابیش درنده‌خویی بیست‌سالگی و صلابت چشمگیر سرباز «سباستوپول» فاصله گرفته بود! اما چشمانش، همچنان در حستان بود و همواره خیرگی ژرف خویش و آن صداقت نگاه را که هیچ نکته‌ای را در خویش نهان نداشت و هیچ نکته‌ای از آن پنهان نمی‌ماند، حفظ کرده بود.

«تولستوی»، نه سال پیش از مرگ، در پاسخ «سن - سینور» (۱۷ آوریل ۱۹۰۱)، می‌گفت:

«به عقیده من، باید در صلح و صفا و شادی زندگی کنم، و همچنین بتوانم؛ در صلح و صفا و شادی، به سوی مرگ گام بردارم.»
باشنیدن کلام او، به این گفتار کهن می‌اندیشم: «هیچکس را پیش از آن که بمیرد، نباید خوشبخت دانست.»
این صلح و صفا و این شادی، که در آن هنگام به دارا بودنش

نمی‌اندیشیدند، دست یازیدند؛ و واحدهای نظامی روس که فراخوانده شدند، نظم را برقرار کردند. حتی یهودیان، - «که تا این زمان «کتاب»^۱ برای آنان، زیباترین وطنی بود که آدمی می‌توانست آرزو کند» - به بیماری «صهیبونیس»^۲ این جنبش ریاکارانه ملت‌خواهی «که طفلی است معلول که تمامی رگ و پی‌هایش زاده اروپای معاصر است»^۳ گرفتار می‌آمدند.

«تولستوی» غمزده است، اما نومید نیست. به «خدا» متکی است و به آینده امیدوار:^۴

«هرگاه بتوان به يك طرفة العين جنگلی رویانید، کار تمام است و غمی نیست. از بخت بد، این امر محال است، باید چشم براه بود تا تخم سر از خاک بر آورد و جوانه بزند و برگ برویاند و سپس ساقه پدیدار شود و به درخت بدل گردد» (خطاب به سیاستمداران، ۱۹۰۵).

اما، برای احداث جنگل، درخت فراوان ضرور است؛ و «تولستوی» بکه و تنهاست. سربلند، اما یک‌هوتنها. از سراسر جهان به او نامه می‌نویسند: از کشورهای اسلامی، از «چین»، «ژاپن»، که «رستاخیز» را ترجمه کرده است و در آنجا، اندیشه‌های «استرداد زمین به خلق»^۵ رواج می‌یابد.

۱. در «گفت و گویا «تدرومو» می‌خوانیم، زیباترین ورق فرزانتگی «یهوده» که در این کتاب غوته زده، آنست که بر فراز سرخویش گذشت اعصار و ظهور و افول ملت‌ها را ندیده است.

۲. «آنگاه که می‌بینم دولت‌های امروزی «اروپا»، «دولت‌ها» ی خونریز، بیش از پیش نفرت و وحشت را می‌پراکنند، ایجاد يك «یهودستان» گناهی است. شیخ.

۳. و آینده به او حق می‌دهد. و «خدا»، لطف شاملش را بهره اومی کند، از انتهای «آفریقا»: «طنین ندای مسیح‌وار «گاندی» به گوش او می‌رسد.»

۴. در ضمیمه «جنایت عظیم» و در ترجمه فرانسه «اندرزهایی به زحمتکشان»، يك بنایه جمعیت ژاپونی: «برای استقرار مجدد آزادی زمین»، بچشم می‌خورد.

روزنامه‌های آمریکایی، با او به گفت‌وگو می‌نشیند؛ روزنامه‌های «فرانسه» درباره هنر یا درباره جدایی «کلیسا» از «دولت»، از او نظر می‌خواهند (نامه‌ای به «پل ساباتیه»، نوامبر ۱۹۰۶). اما، سیصد مرید بیش ندارد، و او به آن اعتراف می‌کند، وانگهی، غم گردآوری مریدانی بیش را به دل ندارد. او به تلاش‌های دوستانش برای تشکیل گروه‌های هوا خواه «تولستوی»، تن نمی‌دهد:

«نباید به سراغ این و آن رفت، بلکه همگی باید به سوی «خدا»

برویم... شما می‌گویید: «اتحاد بسیار آسانست...» - برای چه؟ - برای شخم زدن، درو کردن، آری. اما به «خدا» نزدیک شدن به تنهایی میسر است... دنیا را، چون معبدی عظیم می‌یابم که پرتو روشنایی از روزن گنبد، به آن می‌تابد و درست به مرکز آن. برای یگانه شدن، تمامی باید به سوی روشنایی برویم. آنجا، همگی، که از گوشه و کنارهای دور افتاده دنیا آمده‌ایم، با آدمیانی که چشم براهشان نمی‌بودیم، خود را یگانه می‌یابیم و شادی در این امر نهفته است». (نامه به يك دوست، ژوئن ۱۸۹۲ و نوامبر ۱۹۰۱).

چندتن در حلقه روشنایی‌یی که از روزن گنبد می‌تابد، گرد آمده‌اند؟ چه باك با «خدا»، باش و يك تن باش.

«همچنان که يك سوختبار به تنهایی می‌تواند آتش را به اجسام دیگر سرایت دهد، تنها ایمان حقیقی و حیات حقیقی يك تن می‌تواند به آدمیان دیگر ساری شود و حقیقت گسترش یابد.» (جنگ و انقلاب).

شاید؛ اما تا چه مرتبه این ایمان منزوی توانسته است سعادت «تولستوی» را فراهم آورد؟ - او، درواپسین روزانش، از آرامش و سکون ارادی، گوته وار، بس بدور است! چنین می‌گویند که او از آرامش و سکون‌گریزان است و از آن بیزار.

«باید خدارا سپاس گفت که از خویش ناخشنودم. می توان همواره چنین بود! این اختلاف و تباین زندگی، با آنچه که می بایست می بود، مسلم نشانه حیات است، سیر صعود ذره ناچیز به سوی عظمت لابتناهی، از دون به مادون. و این اختلاف و تباین، لازمه جبر و کمال است. و شر و نقصان، آنگاه که آدمی آسوده است و از خویش خوشنود» (نامه به يك دوست).

و این نکته درمان را که نمایانگر شگفت آور اضطراب سمج «لوپن»ها یا «پیر بوزو خوف» هاست، و در او نمرده است، به یاد او می آورد.

«بسا مردی را مجسم می کنم که در حلقه مردان انقلابی بالیده و ابتدا مرد انقلاب شده، سپس وجیه المله، سوسیالیست، اورتدوکس، راهب کوه «آتوس»، و بعد از آن زندیق، پدر مهربان خانواده و سرانجام «دو خوبور». همه را می آغازد و پیوسته رها می کند؛ آدمیان ریشخندش می کنند، او گناهی نکرده است و بی کس و تنها، در يك نوانخانه می میرد.»
«نا آرامی نفس حیات است».

در واپسین سالیان، نکاتی بیشمار، می بایست در وجود او دگرگون می شد، آیا عقیده اش درباره مردان انقلابی دگرگون نشده بود؟ چه کس، حتی می تواند بگوید که آیا ایمانش به عدم خشونت در برابر شر، اندکی متزلزل نشده بود؟ از پیش، در «رستاخیز»، روابط «نخلودوف» با محکومان سیاسی، از بیخ و بن، اندیشه های او را درباره حزب انقلابی

۱. شاید، اشاره به «داستان يك دخوبور» است که عنوانش در فهرست آثار چاپ نشده «تولستوی» آمده است.

۲. تجسم کنید که همه آدمیانی که به حقیقت دست یافته اند، گرد آیند و در جزیره ای آرام گیرند. آیا می توان آن را حیات نامید؟

روس دگرگون می کند.

«تاکنون، او از درنده خوئی، ربای جنایت بار، سوء قصد، خود بینی و کبر و عرور، خودپسندی توانفرسای آنان، بیزار بود. اما آنگاه که آنان را از نزدیک می بیند، و رفتاری را که حکومت با آنان پیش می گیرد، پی می برد که آنان چون مردم دیگر نیستند.»
واندیشه د فبع و طیفه شناسی آنان را که با ایثار کامل همراه بود، می ستاید.

اما پس از ۱۹۰۰، موج انقلاب گسترده شده بود؛ گروه روشنفکران، عنان اختیار مردم را بدست گرفته بود، هزاران درمانده را، کور کورانه به جنب و جوش وامی داشتند. جلودار ارتش ترس آورشان، در «ایاسنایا»، زیر پنجره «تولستوی»، رژه می رفت. سه داستان که «مرکور دو فرانس» نشر کرده، و در شمار واپسین نوشته های «تولستوی» است، نمایانگر درد وهراسی است از این تماشا به جانش می نشست، کجا بود آن روزگاری که زائران ساده دل و پرهیزگار، از مزارع «تولا» گذر می کردند؟ اکنون، تهاجم گرسنگان سرگردان به چشم می خورد. هر روز فرا می رسند. «تولستوی»، با آنان به صحبت می نشیند و از کینه و نفرتی که آنان را به شور می آورد، به شگفت می آید؛ چون زمان های پیشین، آنان را دیگر در گروه توانگران، «مردمی را که با صدقه دادن، نجات روح شان را بدست می آورند»، نمی بینند، بلکه «سارقان و حرامیانی می بینند که خون مردم زحمتکش را می نوشند». بیشتر، افرادی اند درس خوانده، از پا افتاده، در دو قدمی که نومیدی انسان را به هرکار وامی دارد.

«نه در بیابانها و جنگلها، بلکه در دخمه های شهرها و در شاهراهها است که این بربرها پرورش یافته اند و بر تمدن امروزین، همان بلارا نازل می کنند که «هون»ها و «اندال»ها، بر تمدن کهن.»

«هانری زورژ»، این چنین می گفت. و «تولستوی» می افزاید.
 [«واندل»ها، هم اکنون در «روسیه» آماده و حاضر براقاند، در
 میان مردم ما که عمیقاً مذهبی اند و بویژه مخوف، زیرا ما آن لجام‌ها را که
 باید دارا نیستیم: لجام‌های آداب‌دانی و عقاید همگانی، که در مردم اروپا
 بس گسترش یافته است.»

«تولستوی»، بسا نامه‌هایی از این عاصیان دریافت می کرد که به
 اصل عدم خشونت او معترض بودند و می گفتند که آنان در برابر همه
 بدی‌هایی که حکومت‌ها و توانگران در حق مردم روا می‌دارند. پاسخی
 جز: «انتقام! انتقام! انتقام!» ندارند. آیا «تولستوی»، هنوز آنان را محکوم
 می کرد؟ کسی نمی‌داند. اما، آنگاه که چند روز بعد می‌بیند که دهکداو
 در برابر دیدگان مقامات بی‌خیال، از مردمی که زاری می‌کنند، سماورها
 و بره‌هایشان را می‌گیرند، همچنین او بیهوده علیه این جلادان، علیه این
 جلادان، علیه (این وزیران و پیرامونیان آنان، که سرگرم تجارت عرق‌اند،
 یا به آدمیان آدمکشی می‌آموزند، یا آن را به تبعید و زندان و اعمال شاقه
 یا به دار آویختن تهدید می‌کنند - این افراد، همگی یقین کامل دارند که
 سماورها، بره‌ها، گوساله‌ها و پارچه‌های کتانی که از در ماندگان می‌ربایند،
 بهترین مصرفشان در دستگاه عرق‌کشی است که مردم را مسموم می‌کند
 و در سلاح‌های کشنده و در احداث زندان‌ها، و در پرداخت مواجب دستیاران
 آنان و خود آنان].

آنگاه که آدمی، سراسر زندگی‌اش را به انتظار و تحقق سلطنت
 مهر بسر برده، چه غم‌انگیز است که در میان این اشباح ترسناک، دیدگان
 بردوزد و به هراس دچار آید. و نیز آن که، آنگاه که آن مردی که وجدان
 صادق «تولستوی» را دارا باشد، بیندیشد که زندگی‌اش را با اصول اعتقادی‌اش
 هماهنگ نکرده است.

اینجا، بر دردناک‌ترین نقطه زندگی سالیان واپسین‌اش انگشت
 می‌گذاریم، - آیا باید گفت که بر این سی سال پایان زندگی‌اش؟ - و مجاز
 نیستیم که جز با دستانی پرهیزگار و ترسان آن را لمس کنیم: زیرا این
 درد، که «تولستوی» می‌کوشد تا آنرا نهان دارد، تنها به آن کس که مرده
 است، تعلق ندارد، بلکه به آن کسان که می‌زیند، و او به آنان مهر ورزید و
 آنان به او مهر می‌ورزند.

او موفق نشده بود تا ایمانش را به آن کسان که بدیده او عزیز بودند،
 به زنش، به فرزندانش، عطا کند. دیده‌ایم که همسر وفادارش که دلیرانه
 در زندگی و کارهای هنریش شرکت می‌جست، از این امر رنج می‌برد که
 او ایمانش را به هنر، بخاطر ایمان معنوی دیگر، انکار کرده بود و همسرش
 به این دگرگونی پی نمی‌برد. «تولستوی» از این که می‌دید بهترین یارش،
 افکار او را درک نمی‌کند، کم رنج نمی‌برد. او به «ننه رومو» می‌نوشت:
 «باهمه وجودم، حقیقت این سخنان را حس می‌کنم که: شوهر و
 زن دو وجود متمایز نیستند، و یگانه‌اند... با شور و شوق می‌خواستم قادر
 باشم يك جزء از این وجدان دینی را که به من امکان می‌دهد که گاه بر
 فراز رنج‌های زندگی پرواز کنم، در اوساری کنم. امیدوارم که در وجود
 او ساری گردد، بی‌شک نه بیاری من بلکه باخواست «خدا»، هر چند که
 دستیابی به این وجدان برای زنان میسر نیست.»

نمی‌نماید که این آرزو برآورده شده باشد. کنتس «تولستوی»،
 صفای دل، دلاوری بی‌ریا و رحمت این روح بزرگ را «که با او یگانه
 می‌بود» تحسین می‌کرد و به آن مهر می‌ورزید؛ درمی‌یافت که (او پیشرو
 جمع است و راهی که آدمیان باید پیمایند، به آنان می‌نماید؛ آنگاه که

۱۶۰۱ م ۱۸۹۲ «تولستوی» می‌بیند که همسرش از مرگ يك پسر بچه

رنج می‌برد، و برای تسلايش کاری از او ساخته نبود.

«سن - سینود» او را تکفیر می کرد، به دلبری، به پشتیبانی او برمی خواست و سهم خویش را در خطری که «تولستوی» را تهدید می کرد، مطالبه می نمود. اما از دستش بر نمی آمد که آنچه را باور نمی داشت، باور دارد؛ و «تولستوی» بی رباتر از آن بود که او را به ریا وادارد؛ - او که ریا در ایمان و در عشق را بیش از انکار ایمان و عشق، دشمن می داشت،^۱ پس چگونه همسرش را که به عشق ایمان نداشت، می توانست و دارد تا زندگی او را دگرگون نماید و ثروت خویش و فرزندانش را ایثار کند؟

تباین عقیده او با فرزندانش، باز هم بیش از آن بود. آقای «م. آ. لوروی بولیو»، که در «اباسنایا پولیانا»، «تولستوی» را در جمع خانواده می بیند، می گوید که «سرسفره، آنگاه که پدر سخن می گفت، فرزندان با دشواری، ملال و دیرباوری خویش را پنهان می داشتند». ایمانش جز در وجود سه دخترش به بار نشسته بود، که يك تن آنان، «ماری»^۲ سوگلی اش، مرده بود. «تولستوی» بخاطر عقاید خویش، در میان خانواده اش، بی کس و تنها بود. برای درك اندیشه های او «جز واپسین دختر و پزشك خویش، کس دیگر نداشت».

او از این بعد اندیشه رنج می برد، از این روابط دنیوی که بر او تحمیل می شد رنج می برد، از این میهمانان کسالت بار که از سراسر دنیا

۱. «ملحد را هیچگاه ملامت نمی کنم. آنگاه که مردم ریا می کنند و به دینداری تظاهر، این همان رذیلت است.»
و در جای دیگر:

[«خدا» ما را از ریای درمهر و رزیدن که بتر از کینه و نفرت است، در امان دارد.]

۲. «پول بیروکوف» نامه های دلنشین «تولستوی» به دخترش «ماری» را، به تازگی به زبان آلمانی نشر کرده است.

می آمدند، و از این دیدارهای آمریکاییان متظاهر که مزاحم اش بودند؛ از «تجملی» که زندگی خانوادگی بر او تحمیل می کرد. هرگاه روایت های آن کسان که او را در خانه محقر اش دیده اند، باور داریم، در اتاق کوچک اش، اسباب و اثاثی داشت کمابیش غم آور، بایك تخت آهنی، و صندلی های مفلوك و دیوارهای لخت! اما این اندازه وسایل آسایش او را می آزرده؛ ندانستی بود ابدی. در گروه دوم داستانهای نشر یافته توسط «مرکور دو فرانس»، او، به تلخی، تحمل خانه خویش را با چشم انداز فقری که گرداگرد خود می دید، برابر می نهاد. در ۱۹۰۳، نوشت:

«تلاش من، هر چند که می تواند بدیده برخی آدمیان مفید جلوه کند، اما بخش بزرگ اعتبار خود را از دست می دهد، زیرا که زندگی من با گفتار من هماهنگ نیست.»

(نامه به يك دوست، ۱۰ دسامبر ۱۹۰۳)

پس چرا این هماهنگی را تحقق نبخشیده است! اگر او نمی توانست خانواده اش را وادارد تا از زندگی اشرافی دوری جویند، چرا او از آنان و زندگی شان دوری نجست، - تا از زخم زبان و ملامت تزویر که دشمنانش به او روا می داشتند، حذر کند، دشمنانی که از این نحوه زندگی اش بسیار شاد بودند و برای انکار عقایدش، به آن استناد می جستند.

۱. «فیگارو»، ۲۷ دسامبر ۱۹۱۰. نامه، پس از مرگ «تولستوی»، به وسیله دامادشان، شاهزاده «اوبولنسکی» Obolensky، که «تولستوی» آن را به او سپرده بود، چند سال پیش به کتس مسترد گردید. به این نامه، نامه ای دیگر که آن هم خطاب به کتس بود و به مسایل زندگی زناشوئی اشاره می کرد، پیوست شده بود. کتس پس از خواندن، آن را پاره کرده بود. (این یادداشت را «تاتیانا سوخورتین»، دختر ارشد «تولستوی» ارسال داشته.)

او به این نکته اندیشیده و دیرزمانی تصمیم خویش را گرفته بود. نامه‌ای شگفت یافته و نشر کرده‌اند^۱ که، او، ۸ ژوئن ۱۸۹۷، به زنش، نوشته بود. باید کمابیش تمامی نامه را درج کرد. هیچ چیز به از این نامه، راز این روح مهربان و دردناک را آشکار نمی‌کند:

[«سوفی» عزیز، دیربست که از ناهماهنگی زندگی خویش با اعتقاد، رنج می‌برم. من نمی‌توانم نه زندگی و نه عادات شما را دگرگون کنم. از این گذشته، تاکنون، نتوانسته‌ام شمارا ترک کنم، زیرا می‌اندیشم که، دوری من سبب شود که فرزندان خود را که هنوز سنی بر آنها نگذشته، از این نفوذی که می‌توانم بر آنها داشته باشم، محروم کنم، همه شمارا آزار دهم. اما، نمی‌توانم آنچنان که در این شانزده سال گذشته زیسته‌ام، گاه با کشمکش باشما و به خشم آوردنتان، گاه با فرسودن خویش به سبب تحمیل‌ها و فریب‌هایی که احاطه‌ام می‌کنند و به آن خو گرفته‌ام، بزنگی خویش ادامه دهم^۲. بر آن شده‌ام که اکنون، آنچه را که دیر زمانی می‌خواستم انجام دهم، تحقق بخشم؛ سرخویش گرفتن و رفتن را. همچون که «هندو»هایی که به شصت سالگی می‌رسند و سرخویش می‌گیرند و به جنگل می‌روند، همچنان که هر آدم پیر و دیندار آرزو می‌کند که واپسین سالیان حیات‌اش را به «خدا» تخصیص دهد، نه به هزلیات و سخنان تو خالی و هیاهو، و من هم که به هفتاد سالگی پا گذاشته‌ام، با همه توان جان خویش، عزلت را آرزو می‌کنم و گرنه، يك هماهنگی کامل را و دست کم نه این ناهماهنگی را، که میان سراسر زندگی و وجدان‌ام فریادش بگوش می‌رسد. اگر آشکارا سرخویش می‌گرفتم و می‌رفتم، گریه و زاری‌ها و مشاجرات را به دنبال داشت و آنگاه، همت

۱. این وضع دردناک از سال ۱۸۸۱ آغاز می‌شود، پس از زمستانی که در

«سکو» بسر برده و به فقر اجتماعی پی برده بود.

من به سستی می‌گرایید، و شاید عزم خویش را تحقق نمی‌بخشیدم، حال آنکه می‌بایست تحقق می‌یافت. بنابراین، اگر این اقدام من، شما را اندوهگین می‌کند، تمنا می‌کنم آن را بر من ببخشاید. و بویژه تو، «سوفی»، بگذار تا بروم، به جستجویم برنخیز، هرگز کینه‌ام را بدل مگیر و ملامت مکن. این امر که تو را رها کرده‌ام، دلیل بر آن نیست که از تو شکوه و شکایتی بدل دارم. می‌دانم که تو نمی‌توانستی، نمی‌توانستی، چون من درک کنی و بیندیشی؛ به این دلیل، تو نتوانسته‌ای، زندگی‌ات را دگرگون کنی و بر آنچه که شناخت نداشتی، ایثار کنی. من هم، هرگز تو را ملامت نمی‌کنم؛ به عکس، باعشق و حق‌شناسی، از این سی و پنج سال زندگی طولانی مشترکمان یاد می‌کنم، بویژه نیمه نخست آن را، که تو باشهامت و ایثار سرشت مادرانه‌ات، آنچه را که رسالت خویش تلقی می‌کردی، دلیرانه تحمل می‌نمودی. تو به من عطا کرده‌ای، آنچه را که می‌توانستی عطا کنی. تو مهر مادرانه را عطا نموده‌ای و ایثارهای پرشکوه کرده‌ای... اما، در واپسین دوران زندگی خویش، در این پانزده سال آخر، راههای ما جدا شده‌اند. نمی‌توانم باور کنم که من خطا کار بودم؛ می‌دانم که اگر من دیگرگون شده‌ام، نه به خواهش دل است، نه برای مردم، بلکه به این سبب که من نمی‌توانستم بگونه‌ای دیگر رفتار کنم. نمی‌توانم بر تو خرده بگیرم که چرا همراه من نمی‌آیی، تو را سپاس دارم و آنچه را که به من عطا کرده‌ای، باعشق از آن یادخواهم کرد. - خدا حافظ، «اسوفی» عزیز، مهر تو را به دل دارم.]

«این امر که تو را رها کرده‌ام...» او هیچگاه رهاش نمی‌کند. - نامه‌ایست حاکی از درماندگی. بدیده‌اش چنین می‌نمود که برای تحقق عزم خویش، نامه نوشتن به همسرش بسنده است. پس از نامه نوشتن، همه توان همت‌اش را از پیش، فرسوده بود. - «اگر آشکارا سرخویش

می گرفتم و می رفتم، گریه‌ها و زاری‌ها و مشاجرات را به دنبال داشت، آنگاه همت من به سستی می گرایید...» به «گریه و زاری»، و به «مشاجرات»، نیازی نبود، بسنده بود، تا يك لحظه پس از آن، به آنان که می خواست رها کند، بنگرد: او حس می کند «که او نمی توانست، نمی توانست» رهایشان کند؛ نامه‌ای را که در جیب داشت، با این حاشیه‌ای که بر آن نوشت، در مبلی نهان کرد:

«پس از مرگ من، آنرا به زخم «سوفی آندریوونا»، بسپارید.»
و نقشه فرارش، با این نامه پادان یافت.

آیا، این امر نشانه‌ای بود بر ضعف توانائیش؟ آیا سزاواری نداشت تا مهرش را نثار خدای خویش کند؟ مسلم، در جدول حوادث روزگار مسیحیان، کم نبودند قدیسانی که با طمأنینه قلب هیچگاه در پایداری کردن محبت‌های خویش و دیگران، تردید بخود روا نمی داشتند. چه باید کرد؟ او هیچگاه از زمره آنان نبود. او ناتوان بود. او انسان بود، و به این سبب است که به او مهر می‌ورزیم.

بیش از پانزده سال پیش، در يك ورق بس دردناك و دلخراش، او از خویش می‌پرسید:

«هان، «لئون تولستوی»، آیا تو بر مبنای اصولی که موعظه می‌نمایی، زندگی می‌کنی؟»

و فرسوده و ناتوان پاسخ می‌داد،

«از شرم می‌میرم، خطاکارم، سزاوار خواری و خفت‌ام... با وجود این، زندگانی پیشین‌ام را با زندگانی امروز برابر نهد. می‌بینید که تلاش می‌کنم تا به نفس ناموس الهی زندگی کنم. يك هزارم آنچه را که باید انجام دهم، انجام نداده‌ام، و شرمنده‌ام، اما اگر آن را انجام نداده‌ام، نه به این سبب است که نخواسته‌ام، بلکه به این سبب که نتوانسته‌ام...»

خطاکارم بدانید، اما راهی را که برگزیده‌ام، خطا ندانید. هر گاه راه خانه‌ام را بدانم و چون مستی افتان و خیزان، در آن راه گام بردارم، آیا این امر نشانه آنست که راه ناهموار است؟ یا راهی دیگر به من نشان دهید، یا در این راه حقیقی پشتیبان من باشید، آنچنانکه من آماده‌ام تا پشتیبان شما باشم. اما دلزده‌ام نکنید، از درماندگی‌ام شادی نکنید، با شور و ضعف فریاد بر نیارید: «نگاه کنید! او می‌گوید که به خانه می‌رود، و در لجنزار می‌افتد!» نه، شادی نکنید، بلکه یاریم دهید، حمایت‌ام کنید! یاریم دهید! دل من از این نومیدی که همگی سرگردان شده‌ایم، شرحه شرحه می‌شود؛ و آنگاه که همه توان خویش را بکار گیرم تا از آن بدر آیم، شما، در هر تقلایم، بجای رحم آوردن، انگشت را بسویم نشانه می‌کنید و فریاد بر می‌آورید: «بنگرید، او با ما به لجنزار در می‌غلتید!» (نامه به يك دوست).

او، در بستر مرگ ورد زبانش بود:

«من از پاکان نیستم، هرگز این جامه بر تن من دوخته نشده است. مردی‌ام که پاکشان براه خویش می‌رود، و گاه آنچه را که می‌اندیشد و حس می‌کند، بر زبان نمی‌آورد. به آن که نمی‌تواند، بلکه بسا اتفاق می‌افتد که راه اغراق پیش می‌گیرد و یا سرگردان می‌شود. بتر از آن، کردار من است. من مردی‌ام، بتمام و کمال ناتوان، با عادات رذیله، که می‌خواهد به حقانیت حق خدمت کند، اما پیوسته می‌لغزد و می‌افتد. اگر مرا مردی بشمار آورند که نمی‌تواند خود را بفریسد، باید که هر عیب من کذبی و ریایی جلوه کند. اما اگر مرا مردی سست همت بشمار آورند، آنگاه، آنچه را که بسوایم هستم، جلوه می‌کنم: انسانی رحم‌انگیز و رقت‌بار، اما صادق، که پیوسته از صمیم جان خویش شائق بوده و هنوز شائق است که آدمی نيك، يك خادم در گاه «خدا»، گردد.»

بدینسان، او همچنان به آزار پشیمانی گرفتار و به سرزنش‌های خاموش مریدانی که توانی بیش و رنجی کم از او به دل داشتند مبتلا، و از ناتوانی و سست همتی خویش دلفگار، و دل به دوجای مهر خانواده و مهر «خدا»، تا آن روز که يك ضربت نومیدی، و شاید باسوزان‌التهابی که بهنگام فرا رسیدن مرگ می‌وزد، او را از خانه به جاده برون افکند، سرگردان، گریزان، درهای يك دیر را کوبان، سپس، از نوبراه خویش پاکشان، و سرانجام، در راه، در ناحیه‌ای کوچک و گمنام، از پا افتان و دیگر برنخاستن،^۳ و در بستر مرگ او می‌گریست، نه بر خویش که بر تیره‌بختان؛ و در میان حق‌گریه می‌گفت:

۱. چنین می‌نماید، که «تولستوی»، در اوایل سالها و بویژه در واپسین ماه‌های عمر، به نفوذ «ولادیمیر گریگوریه‌ویچ چرتکوف»، دوست فداکاری که دیر زمانی در انگلستان اقامت گزیده بود، تسلیم شده است؛ او ثروتش را به نشر آثار کامل «تولستوی» اختصاص داده بود. «چرتکوف» بسختی، از سوی یکی از فرزندان «تولستوی»، «لئون»، شمانت شده بود. اگر بتوان روح‌سازش ناپذیریش را بر او خرده گرفت، اما هیچکس به ایتنا و فداکاری مطلق او شك نیاورده است؛ و بدون تأیید سنگدلی شاید غیر بشری برخی اعمال که گمان می‌رود القاء اوست، دست‌اندرکار بوده است (مانند وصیتنامه «تولستوی» که دست همسرش را از نوشته‌هایش بدون استثناء جز نامه‌های خصوصی، کوتاه کرد) ما حق داریم تا باور کنیم که او به مجد و عظمت «تولستوی» بیش از خود اوشیفته بود.

۲. «تولستوی»، ۲۷ اکتبر (۱۰ نوامبر) ۱۹۱۵، پنج بامداد، ناگهان از «ایاستایا پولیانایا»، بیرون آمد. دکتر «ماکوویسکی»، او را همراهی می‌کرد،

«بر روی زمین، میلیون‌ها آدمی رنج می‌برند؛ چرا شما، همگی اینجا گرد آمده‌اید و فقط به «لئون تولستوی» می‌پردازید؟»

→ دخترش «الکساندرا»، که «چرتکوف» او را «همکار یکدل و يك جهت‌اش» می‌نامد، از راز این عزیمت آگاه بود. «تولستوی» همان روز، ساعت شش شب، به دیر «اوپتینا» رسید، معروفترین عبادتگاه «روسیه» که چندبار به زیارت، به آنجا آمده بود. شب را آنجا بسر برد، بامداد فردا مقاله‌ای طولانی درباره عذاب مرگ نوشت. شب ۱۲۹ اکتبر، به دیر «شاموردینو» رفت، خواهرش «ماری»، راهبه آنجا بود. با او شام خورد و آرزوی خویش را که پایان عمرش را در «اوپتینا»، «به حقیرترین کارها اشتغال ورزد، به این شرط که او را وادار نکنند که به «کلیسا برود» با او در میان گذاشت. شب را در «شاموردینو» بسر برد، بامداد، در دهکده مجاور گشت و گذار کرد و اندیشید که در آنجا خانه‌ای اجاره کند و بعد از ظهر دوباره بیدار خواهرش رفت. ساعت پنج، ناگهان، دخترش «الکساندرا» فرا رسید. بی شك او را آگاه می‌کرد که به پناهگاهش پی برده‌اند و در پی اویند؛ آنان شبانگاه، بی‌درنگ از آنجا عزیمت کردند. «تولستوی»، «الکساندرا» و «ماکوویسکی» به سوی ایستگاه «کزلسک» روان شدند، محتملاً به این قصد که به شهرهای جنوب بروند و از آنجا به کشورهای اسلاو «بالکان»، «بلغارستان» و «صربستان»، در راه، «تولستوی» در ایستگاه «آستاپوو»، بیمار شد و می‌بایست بستری می‌گردید. آنجا بود که چشم از جهان فرو بست. درباره واپسین روزان عمرش، «رنه فوئلوب - میلر» و «فردریک اکشتین»، در آلمان گزارش‌های دختر وزن «تولستوی»، پزشک، دوستان حاضرش و نامه‌های مخفی دولت را در مجموعه‌ای گرد آورده و نشر کرده‌اند. این نامه‌ها که حکومت شوروی در ۱۹۱۷، پرده از آن برداشته است، شبکه توطئه‌هایی را آشکار می‌کند که «دولت» و «کلیسا» گرد مرده فراهم می‌آوردند تا زنگ گمان ارتداد دینی را از او بزدانید. حکومت، شخص نزار، «سن - سینود» را به تنگنا انداخت و او، اسقف بزرگ «تولا» را به

آنگاه، مرگ فرارسید - یکشنبه ۲۰ نوامبر ۱۹۱۰ بود، اندکی پس از ساعت شش بامداد، - مرگ او فرارسید، به گفته «نولستوی»، «مرگ رهایی بخش، مرگ فرخنده...»

→ نمایندگی خویش به «آستاپوو» گیل کرد، اما شکست این تشب، بی چون و چرا بود.

همچنین، نگرانی حکومت را در می یابیم. یک مکاتبه سیاسی میان فرماندار کل «ریازان»، شاهزاده «اوبولنسکی»، و «ژنرال «لوف»، فرمانده ژاندارمری استان «مسکو»، که لحظه به لحظه از همه حوادث و از تمامی دیدارکنندگان «آستاپوو» آگاه است، فرمان اکید می دهد تا ایستگاه را

را مراقبت کنند و گروه تشییع کنندگان را از بقیه مردم جدا نمایند. مقامات عالیرتبه، از احتمال تظاهرات سیاسی، در «روسیه»، هراس داشتند. خانه محقری را که «نولستوی» در آن جان می سپرد، گروه بیشمار پلیس، جاسوس، خبرنگاران روزنامه ها، فیلبرداران محاصره کرده بودند و تمامی به کمین غم و درد کتس «نولستوی» که به شتاب آمده بود تا عشق و ندامت خویش را که فرزندانش سب جدایی از او شده اند، اعتراف کند.

۱. روح سلطانی ز زندانی بجست جامه چه در اینم و چون خاییم دست

مواوی. - م.

جدال پایان یافته بود، جدال هشتاد و دو ساله، که این حیات، صحه نبرد آن بود. حیاتی غم انگیز و افتخار آمیز که تمامی نیروهای حیات، تمامی رذایل و فضایل، در آن دست بکار بودند. همه رذایل، جز یک رذیلت، ریا، که پیوسته آن را تعقیب کرد و در واپسین گریز گاهش بدام انداخت.

آغاز، آزادی لگام گسیخته است و شور و شوق هایی که، در شب طوفانی بی کسه جابجا، آذرخش درخشانش می کند، با یکدیگر تلاقی می کنند، - بحران های عشق و شیفتگی، تجلیات «ذات سرمدی». سالهای «قفقاز»، «سباستوپول»، سالهای جوانی پریهاوو و نا آرام... سپس، آرامش فرخنده نخستین سالیان، ازدواج. سعادت عشق، هنر و کائنات - «جنگ و صلح». روز خوش نبوغ که تمامی پهنه افق آدمیان را می پوشاند و تماشای این نبردها، که برای جان امریست دیگر کهنه و پوچ. او بر آنها امر است و حاکم؛ و دیگر او را خوشنود نمی کنند. چون شاهزاده «آندره»، او دیده به پهنه آسمانی دارد که بر فراز «اوسترلتیز» می درخشد. آسمان است که او را بخود می خواند:

«آدمیانی وجود دارند با بال های توانا، که خواهش نفس آنانرا

به میان جمع فرومی افکند و بالهایشان می شکند: همچون من. سپس، بابال شکسته پروبال می زنند، و با همه توان خویش، خیز برمی دارند، و از نو فرومی افتند. بال‌ها درمان می شوند. به آسمان‌ها پرواز می کنم. خدا، یاریم دهد!»

این سخنان، در هنگامه توفانی بس دهشتناک؛ که «اعترافات» یادبود وطنین آنست، نوشته شده. «تولستوی»، پیش از یکبار بابال شکسته بر زمین فرو افتاده. و همواره پای می فشارد. از نو پرواز می کند. اینک بر «پهنه آسمان فراخ و ژرف» بال می گسترد، با دو بال عظیم خویش، که یکی عقل است و آن دیگر، ایمان. اما آن را، بیرون از وجود ما نمی یابد. آسمان در مسامتجلی است. «تولستوی» توفان‌های شورهایش را به آن می دمد. از آنجا، خود را حواری می یابد که به انکار برمی خیزد، او به افکارش همان شوری می آمیزد که به زیستن می آمیخت. و همواره، این زندگانی است که او با شور عاشقانه، آن را تنگ در بغل می گیرد. او

۱. «یادداشت‌های روزانه»، (۱۲۸ اکتبر ۱۸۷۹). و اینک تمامی آن بند که چه زیباست:

«در این دنیا مردمانی وجود دارند، کند و سنگین، بی پروبال. در آن پایین، تقلا می کنند. در میان آنان، نیرومندان بچشم می خورند: «ناپلئون». آنان در میان آدمیان، آثار مخوف بجا می گذارند، تخم نفاق می پاشند، اما همواره بر زمین گذرمی کنند. و مردمانی وجود دارند، که بال می رویانند، آرام خیز برمی دارند و بال می گسترند: راهبان. - و مردمانی سبکبار که به آسانی از جامی خیزند و فرو می افتند: بنکان آرمان خواه. اما مردمانی بچشم می خورند که طایر گلشن قدس اند که مهر آدمی را به دل دارند و بال گرد می کنند و بر زمین فرود می آیند و به دیگران پرواز را می آموزند. سپس، آنگاه که به آنان نیازی نیست، پر و بال می گشایند و به عالم بالا پرواز می کنند:

«میخ»

«دیوانه زندگانی» است. او «مست باده زندگانی» است. بی این باده نمی تواند زنده بماند. سرمست، هم از باده سعادت و هم از باده شقاوت. سرمست از باده هستی و نیستی. چشم پوشی اش از زندگانی انفرادی، جز فریاد عشق پر شور زندگانی سرمدی نیست. نه، آرامشی را که چشم براه است و آرامش جان را که آرزو می کند، آرامش مرگ نیست. بلکه، آرامش این آفریده‌های ملتهب است که بر فضای بیکران برمی شوند؛ بدیده او، خشم، آرامش است،^۱ و آرامش، سوزان است. ایمان، به اوسلاح‌هایی تازه داده است تا نیردی را که باریهای جامعه امروزین، از همان نخستین آثارش رها نکرده بود، آشتی ناپذیرتر از سرگیرد. او دیگر به چند شخصیت رمان بسنده نمی کند، او به همه بت‌های بزرگ هجوم می آورد: به ریای دین، «کلیسا» علم، هنر، لیبرالیسم، سوسیالیسم، آموزش همگانی، خیرات و صلح خواهی...^۲ بر گونه‌شان سیلی می زند، با پافشاری به نبرد با آنان

۱. «فقط، هنگامی می توان زیست، که مست باده زندگانی بود.» (اعترافات، ۱۷۷۹).

۲. «من، دیوانه زندگانی ام... تابستان است، تابستان روحبخش. در این سال. زمانی دراز، به نبرد برخاسته‌ام؛ اما مقهور زیبایی شده‌ام. از زندگانی لذت برده‌ام.» (نامه به «فت» ژوئیه ۱۸۸۰. این سطور در هنگامه بحران دینی نوشته شده).

۳. من، در وجود خویش، این خشم آمیخته به نفرت را دوست می دارم و حتی آنگاه که به آن دچار می‌آیم، آن را دامن می‌زنم، زیرا، بهمن آرامش می‌دهد و دست کم چند لحظه لطف و مدارای شگفت آور، توان و شور تمامی لیاقت‌های جسمی و معنوی را به من عطا می‌کند (یادداشت روزانه شاهزاده

«د. نخلودوف»، «لوسرن» ۱۸۵۷

۳. مقاله او درباره «جنگ»، به مناسبت سفر جهانی صلح در «لندن»، سال ۱۸۹۱. شی است سخت صلح. اما آن که مصالحه و حکیمت همان

بر می خیزد.

مردم دنیا جابجا، اشباح ارواح بزرگ عاصی را می بینند که چون «بهای مبشر» بربک تمدن تباہ، لعن و نفرین می فرستند. واپسین اشباح، «روسو» بوده است. «روسو»، بخاطر مهر به طبیعت،^۱ بخاطر کینه و

→ ملتها را باوردارند:

«امریت کمایش محال، می خواهند، پرندای را که در دسترس است، بچنگ آورند. ابتدا، به چنگ آوردنش آسان می نماید. از تن دادن دولت‌ها بمصالحه و خلع سلاح سخن گفتن، ریشخند کردن مردم است. همه، یاوه‌گویی است! خوب می دانند که این امر آنان را از فرستادن میلیون‌ها تن به کشتارگاه، آنگاه که دلخواهشان باشد، باز نمی‌دارد. (ملکوت «خدا» در دل ماست).

۱. طبیعت، همواره، «بهترین یار» «تولستوی» بود و چقدر دوست داشت بگوید:

«بک پارچه نیکوست! اما، او می‌میرد، و به جایی رخت بر می‌بندد که نمی‌توان با او همراه شد، حال آن‌که طبیعتی که خریدار آن شده و با او یگانه گردیده‌اند، یا به‌ارث مالک آن می‌شوند، بر او رجحان دارد. طبیعت به من، بی‌مهر و نیشن و سخنگیر است و دست‌وپاگیر، اما یاریست که تا دم مرگ، وفا می‌کند؛ و آنگاه که مرگ فرا رسید، قدم به‌خانه او می‌می‌نهد. (نامه به «فت»، ۱۹ مه ۱۸۶۱).

او در زندگی طبیعت مشارکت می‌جست؛ بوقت بهار از نو زاده می‌شد؛ («مارس و آوریل، برای من بهترین ماه‌های کارکردنت.» - نامه به «فت» ۲۳ مارس ۱۸۷۷). پایان پائیز، او نخت و سست می‌شد («برای من، مرگ آوردترین فصل است نمی‌اندیشم، نمی‌نوبسم، حس می‌کنم که گنج و منگ شده‌ام.» نامه به «فت»، ۲۱ اکتبر ۱۸۶۹).

اما طبیعتی که به صداقت و خلوص، با دل اوسخن می‌گفت، طبیعت زادگاه او، طبیعت «ایاستایا» بود. هرچند که، بهنگام سیروسیاحت‌اش در «سوئیس»

نفرت‌اش به جامعه امروزین، بخاطر اتکاء بنفس رشک‌آور، بخاطر پرستش پر شور «انجیل» و بخاطر اخلاق مسیحی‌اش، «تولستوی» به او استناد می‌جوید و می‌گوید: «آنچنان این صفحات بردل من می‌نشیند که گمان می‌برم خود، آنها را نوشته‌ام.»

→ سطورى بس زیبا درباره دریاچه «ژنو» نوشت، اما حس می‌کرد که در آنجا بیگانه است؛ و آنگاه، بدیده او، پیوندهایش با سرزمین زادگاه خویش، بس دلنشین و ژرف جلوه کرد:

«به طبیعت مهر می‌ورزم، آنگاه که هر سو مرا در آغوش می‌کشد، آنگاه که هر سو، دم گرمی که در فضای بی‌انتها گسترده می‌شود، مرا در بر می‌گیرد، آنگاه که همین گیاه شاداب که بهنگام نشستن او را درهم شکسته‌ام، بدیده من سبزه دشتهای بی‌پایان جلوه می‌کند، آنگاه که این برگها که باد به جنبش آورده و بر چهره من سایه می‌افکنند، چون آبی تیره جنگل دور دست نبلی می‌کند، آنگاه که همین هوایی را که فرو می‌برم، به ژرف آبی آسمان بیکران می‌ماند، آنگاه که من در لذت بردن از طبیعت تنها نیستم، آنگاه که گرد من، میلیون‌ها حشره زمزمه می‌کنند و می‌چرخند و پرندگان نغمه‌سر می‌دهند. لذت ژرف طبیعت آنگاه حاصل می‌شود که من حس کنم، چیزی از آن هتم. - اینجا (در سوئیس)، پهنة بیکران زیباست، اما من با آن پیوندی ندارم.» (مه ۱۸۵۷).

۱. گفت‌وگو با آقای «پل - بویه».

بواقع، چه بسا که آن دو یکسان سخن می‌گویند. ایسن اعتراف «ژولی» محض را در نظر آوریم:

«آنچه را که باورش، بدیده من محال می‌نموده است، نتوانسته‌ام باور دارم و آنچه را که می‌گفتم باور دارم، همواره باور داشته‌ام. تمام حرف و سخن‌ام این بود و بس.»

برابر نهمیم با نامه «تولستوی» به «سن - سینور»:

«امکان دارد که باورهای من زبان آور و ناخوش آیند باشند. بر دیگر گونی»

اما چه تباینی است، میان این دو جان، و چگونه جان «تولستوی»

آنها قادر نیستم، همچنان که قادر نیستم که جسم خود را دیگرگون کنم. در لحظه‌ای که آماده بازگشت به سوی خدایی می‌شوم که وجود من از آن اوست، نمی‌توانم آنچه را که باور می‌داشتم، بگونه‌ی دیگر باور دارم.» یا آشکارتر، این بخش «پاسخ به» کریستوف «بومون»، که گویی از دهان «تولستوی» بیرون آمده:

«من پیرو «عیسای مسیح» هستم. معلم من، به من گفته است که آن کس که به برادرش مهر بورزد، به «قانون الهی» عمل کرده است.»

یا:
«همه دعاهای ربانی سراسر در این کلمات می‌گنجد: خدایا، مشیتات برقرار باد!» (سومین نامه «کوهستان»)

برابر نهیم با:
«دعای «ای پدر ما» را جانشین همه دعاهای من می‌کنم. همه راز و نیازهای من با خدای خویش، در این کلمات بس متعالی خلاصه می‌شود: خدایا، مشیتات برقرار باد!» (یادداشت‌های روزانه «تولستوی» در قفقاز، ۱۸۵۲-۱۸۵۳).

شبهت‌های اندیشه در زمینه هنر کم از شباهت‌های اندیشه در زمینه دین نیست. «روسو» می‌گوید:
«نخستین قاعده هنرنویسندگی، سخن گفتن به روشنی و انتقال درست اندیشه است.»

و «تولستوی»:
«هر گونه که می‌خواهید، بیندیشید، اما آنچه‌تان بیان کنید که هر کلمه را همگان دریابند. با يك بیان کاملاً روشن، هیچ امر ناشایسته را نمی‌توان نوشت.»

در جای دیگر، به شباهت فراوان توصیفات هجوآمیز «اپرای پاریس»، در «هلوتیز جدید»، با نقد «تولستوی»، در «هنر چیست؟»، اشاره کرده‌ام.

بیش مسیحی منزّه است! چه عدم خضوع، چه کبرریایی، در این فریاد گستاخ، «اعترافات» مرد ژنوی آشکار است:

«ای جاویدان! اگر جرأت کنم، يك نکته بنویسم: من به از این مرد بودم!»

یا در این ستیزه‌جویی با خلق جهان:

«من، با سرفرازی و بی‌هراسی، این نکته را بیان می‌کنم: هر کس که جرأت کند و مرا مردی رذل بخواند، خود مردیست که باید خفقان بگیرد.» «تولستوی»، بر «جنایات» زندگی گذشته‌اش خون می‌گریست:

«به عذاب جهنم گرفتارم. تمامی رذالت گذشته‌ام را بیاد می‌آورم و این خاطره‌ها رهایم نمی‌کنند و زندگیم را زهر آگین می‌نمایند. مردم، بعبادت افسوس می‌خورند که پس از مرگ خاطره‌ای نمی‌ماند. چه سعادت، هر گاه چنین باشد! چه رنجی خواهد بود، اگر در آن حیات دیگر، همه بدی‌هایی را که در این دنیای دون مرتکب شده‌ام، بیاد بیاورم!...» (یادداشت‌های روزانه «ژانویه ۱۹۰۳»)

«تولستوی»، نه آن کس است که «اعترافات» اش را چون «روسو» بر روی کاغذ بیاورد، زیرا، این يك می‌گوید: «چون حس می‌کردم که نیکی بر بدی رجحان می‌یافت، سود من در آن بود که همه را بگویم.» (چهارمین گردش). «تولستوی» پس از تلاش، از نوشتن «خاطرات» اش چشم می‌پوشد. قلم از دستش می‌افتد: او نمی‌خواهد برای آن کسان که آن را می‌خوانند، موضوعی گردد جنجال برانگیز:

«مردم خواهند گفت: این همان مرد است که بسیاری بزرگوارش می‌دانستند و چه مرد رذلی بود! آری، به ما، ما انسان‌های فانی، تنها خداوند است که فرمان می‌دهد تا رذل باشیم.» (نامه به «بیروکوف»).

هیچگاه «روسو» به ایمان مسیحی، به صفای معنوی و اخلاقی،

به‌مضوعی که به «تولستوی» پیر، صداقتی وصف‌ناپذیر عطا می‌کرد، پی برده است. پس پشت «روسو» را که جزیره «قو»ها پوشانیده - «سن - پیر» «ژنو» و «روم» «کالون»، دیده می‌شود. پس پشت «تولستوی»، زائران و معصومان‌اند که اعترافات پاکدلانه و اشکهایشان، کودکی او را از درد انباشته بودند.

اما، «تولستوی» بازافزون بر نبرد با مردم دنیا که با «روسو» در آن سهیم است، نبردی دیگر، واپسین سی سال زندگی‌اش را می‌انبارد، نبرد با شکوه دو رفیع‌ترین قدرت جهان‌اش: «راستی» و «مهر».

«راستی» - «این نگاهی که به‌جان می‌نشیند» - پرتو نافذ این چشمان خاکستری که به‌دل می‌خلد... راستی، ایمان کهن‌اش بود، و گوهر گرانبهای هنرش.

«قهرمان دلاور نوشته‌هایم، که با تمامی دل و جان، به‌او مهر می‌ورزم، آن که همواره زیبا بود و هست و خواهد بود، راستی است» (سیاستوپول، مه ۱۸۵۵).

راستی، پس از مرگ برادرش، تنها تخته پاره‌کشتی غرق شده بود. راستی، مبنای هستی‌اش بود و صخره‌ای در میان دریا...

اما، دیری نپایید که «راستی دهشتناک» دیگر خوشتریش نمی‌کرد. مهر بجای آن نشست. آن، چشمه جوشان کودکی‌اش بود، «سجیه فطری جان». ^۱ آنگاه که بحران اخلاقی ۱۸۸۰ فرا رسید، او هیچگاه راستی را رها نکرد، راستی، مهر را پذیرا شد.^۲

۱. «مهر برای آدمیان، سجیه فطری جان است و ما در نمی‌یابیم.» (پادداشت روزانه، زمانی که در «کازان» دانشجو بود.)

۲. «راستی، مهر را پذیرا شد...» (اعترافات، ۱۸۷۹-۱۸۸۱). - من، راستی را در وحدانیت مهر جای می‌دادم...»

مهر، «پایه قدرت» است. تنها، مهر و زیبایی، «مراد زیستن» است.^۱ مهر، گوهر ذات «تولستوی» سرد و گرم چشیده و نویسنده «جنگ و صلح» و نامه به «سن - سینود» است.

این رسوخ مهر در راستی، یگانه قدر و منزلت شاهکارهایی است که در میانه عمر نوشت و واقع‌گرایی او را از واقع‌گرایی «فلویر» ممتاز می‌کند. «فلویر»، توان‌اش را بکار می‌گیرد تا هیچگاه به شخصیت‌هایش مهر نوزد. با این وصف، هر چند که بلندمرتبه از پرتو قدرت خلاقیت بی‌بهره است. پرتو مهر تابان بسنده نیست، پرتو مهر جان لازم است. واقع‌گرایی «تولستوی»، در هر يك از آفریده‌هایش تجسم می‌یابد و او که با چشم آنان می‌بیند، حتی در پست‌ترینشان، حقانیت مهر و وزیدن را می‌یابد و طعم رشته برادری که ما را با تمامی آنان یگانه می‌کند، به ما می‌چشاند.^۲ بیاری مهر، او به ریشه‌های هستی راه می‌یابد.

۱. «آنا» می‌گوید: «شما همواره از قدرت سخن می‌گویید! اما پایه قدرت، مهر است؛ و مهر به‌خواست ما ارزانی نمی‌شود.» (آناکارنین).

۲. «زیبایی و «مهر»، و مراد زیستن.» (جنگ و صلح).

۳. «من، به خدا که بدیده من مهر است، ایمان دارم.» (به «سن - سینود»، ۱۹۰۱). - «آری، مهر!... نه مهر خود بین را، بلکه آنچه‌ان را که نخستین بار در زندگی‌ام دریافته‌ام، آنگاه که در کنار خویش، دشمن محض را دیده‌ام، و به او مهر ورزیده‌ام. اینگونه مهر، جوهر جان است. مهر و وزیدن به همسایه، به دشمنان خویش، به يك تن و به همگان، مهر و وزیدن به «خدا» و تمامی تجلیات اوست... مهر و وزیدن به آن کس که به‌دیده ما عزیز است، مهری بشری است، اما مهر و وزیدن به دشمنان خویش، کمابیش مهری ملکوتی است!...» (پرنس «آندره») محض، در «جنگ و صلح».

۴. «مهر پرشور هنرمند به آفریده خویش، جان‌هنر است. بی‌مهر، خلق اثر هنری، امکان ندارد.» (نامه سپتامبر ۱۷۸۹).

اما حفظ این یگانگی، دشوار است. لحظاتی است که چشم انداز حیات و رنج‌هایش آنچنان ناگوار است که گویی با مهر بر سر کین است و برای نجات مهر و نجات ایمان خویش، ناگزیریم که آن را چنان به دور، بفرز قلّه جهان بگستریم که هر گونه پیوند خویش را با آنان به خطر افکنیم و آن را از دست بنهیم. و چه بایدش کرد، آن کس که از سوی سرنوشت، موهبت تابناک و محتوم دیدار راستی، نصیب‌اش شده و قادر نیست که دیده از آن برگیرد؟ چه کس می‌تواند پی برد رنجی را که «تولستوی»، بردوام، در واپسین سالیان عمرش می‌برده است، از ناهماهنگی دیدگان بی‌رحمی که دهشت و اقیبت را می‌دیدند، با جان سودازده‌اش که همچنان بردوام چشم براه تجلی و ثبات مهر بود!

همه ما، طعم این کشاکش‌های غمبار را چشیده‌ایم. چه بارها که به تنگنای انتخاب میان نادیدن و نفرت ورزیدن، گرفتار آمده‌ایم و بسا که يك هنرمند، - هنرمندی که شایسته این نام است، نویسنده‌ای که از قدرت تابناک و ترسناک گفتار مکتوب آگاه است، - در لحظه نوشته فلان و بهمان حقیقت و راستی، به تنگنای اضطراب گرفتار آمده است! این راستی بی‌غش و دلیرانه که در هنگامه ریاهای امروزین و ریاهای تمدن ضرور است، این حیات‌بخش، گویی هوایی است که نفس می‌کشیم... و از این گذشته، چنین می‌نماید که این هوا، به همان اندازه که آدمیان را فرسوده و یا فقط صفای دل را ناتوان کرده باشد، سینه‌ها تاب تحمل‌اش را نخواهند داشت! پس باید آن را به يك سو نهیم و این راستی را که نابود می‌کنند، بیرحمانه از دیدگان‌شان نهان داریم؟ بر تو از آن امری وجود ندارد که به گفته «تولستوی»، «پذیرای مهر باشد» - اما چه می‌کنیم! با وجود این، می‌توان خوشنود

۱. «کتاب‌های نویسم، به این سبب، بر تمامی شری که برمی‌انگیزند، واقفم...»

(نامه «تولستوی» به رهبر «دو خوبورها»، ۲۱ نوامبر ۱۸۹۷).

بود که با لالایی ریاهای تسلابخش، گهواره جنان آدمیان شوند و چون «پیر گنت» Peer Gynt که با قصه‌های خویش، مامای پیر محضرش را به خواب خوش فرو می‌برد!... مردمان، پیوسته با این برهان قاطع دو جانبه روبرو هستند: راستی، یا مهر. و بسا نتیجه این برهان، فدا کردن هم راستی است و هم مهر، دوش بردوش هم.

«تولستوی» هیچیک از این دو «ایمان»‌اش را، هیچگاه زیر پا نگذاشته است. در آثار دوران کمال‌اش، مهر روشنایی راه راستی است. در آثار دوران کمال‌اش، مهر، روشنایی راه راستی است. در آثار پایان زندگی، پرتویست از عالم بالا که برهستی می‌تابد، اما با آن نمی‌آمیزد. دیده‌ایم که در «رستاخیز»، ایمان بر واقعیت حکمفرماست، اما در کنار آن. همان مردمی را که «تولستوی» هر بار به چهره‌های بی‌کس و تنهایشان می‌نگرد، پس ناتوان و سست همت می‌یابندشان، اما همان آن که به شیوه مطلق و مجرد به آنان می‌اندیشد، تقدسی ملکوتی می‌یابند.^۱

- او، این ناهماهنگی را در زندگی روزانه‌اش مرگبارتر می‌یابد تا در هنر خویش، آگاهی‌اش بر آنچه که مهر از او طلب می‌کرد. بیهوده بود، او به گونه‌ی دیگر عمل می‌کرد؛ او به رضای «خدا» نمی‌زیست، به رضای خلق خدا می‌زیست. مهر را، کجا به چنگ آورد؟ چگونه چهره‌های گوناگونش را از احکام متناقض‌اش متمایز کند؟ آیا این مهر خانوادگی‌اش

۱. درام غنایی و هجایی «ایسن»، همراه با موسیقی صحنه‌ها از «گریک»، (۱۷۶۷).

۲. به «صبحگاهان يك ارباب» رجوع شود، - بسا به «اعترافات»، توصیف بی‌اندازه آرمانی این مردم ساده راضی از سرنوشت خویش، آسوده و آگاه از مفهوم حیات، - یا در پایان بخش دوم «رستاخیز»، این رؤیای «يك آدمیت، يك سرزمین موعود»، که بر «نخلودوف» پدیدار می‌شود، بهنگامی که با کارگرانی که از کار بازمی‌گردند، روبرو می‌گردد.

بود یا مهر همه آدمیان...؟ تا واپسین روز عمرش در گرداب این تناوب دستوپا می‌زد.

حل مشکل کجاست؟ - آن را نیافته بود. در این امر، حق تمیز و گزینش حقارت‌بار را به روشنفکران خودخواه، واگذاریم. مسلم، آنها آن را یافته‌اند، آنان، راستی را برمی‌گزینند و با اطمینان خاطر آن را پذیرا می‌شوند. بدیده آنان، «تولستوی» سست‌اراده بود و جانی پرشور داشت که نمی‌توانست آموزگاری باشد. بی‌شک، او آموزگاری نیست که آنان بتوانند فرمانش را گردن‌نهند؛ آنان چنان که باید زنده دل‌نیستند. «تولستوی» به نخبگان پر مدعا تعلق ندارد، از آن هیچ گروهی نیست، - بگفته او، نه از فرقه «کاتبان» است و نه از فرقه «فریسی»‌های ریاکار و نه از آن آیین و یا آن آیین. او از زمره بلندپایه‌ترین مسیحیان فرزانه است، که سراسر زندگی‌اش تلاش می‌کند تا بسوی آرمانی که همواره دور از دسترس است، گام برمی‌داند.

«تولستوی»، با مردم متعارف سخن می‌گوید، نه با فرزندگان. او وجدان ماست. آنچه را که همه ما مردم متعارف می‌اندیشیم و می‌هراسیم که آن را در چهره ما بخوانند، او بر زبان می‌آورد. و او برای ما، آموزگاری نیست انباشته از غرور و يك تن از نوابغ متفرعنی که بر فراز آدمیان، با تبختر به هنر خویش می‌بالند. او «برادر ماست»، نامی که زیباترین و دلنشین‌ترین همه نام‌هاست و او دوست می‌داشت که در نامه‌هایش، خویش را با آن بنامد. ژانویه ۱۹۱۱.

۱. «يك مسیحی، از دیدگاه معنویت نمی‌تواند، برتر یا فروتر از دیگری باشد؛ اما آنگاه او بیش مسیحی است که با شتاب بر راه فضیلت قدم نهد، و به هر مرتبه‌ای که در يك لحظه معین نایل آید، مزیت نمی‌یابد؛ آنچنان به آیین مسیح، فضیلت ایستای يك ریاکار، کم از فضیلت يك سارق است که جانش به سوی آرمان در تکاپو است و بر صلیب نادم.»

پیوست‌ها

می‌رود تا در آنجا عمر بسر آورد.

حس می‌شود که «تولستوی» شیفتهٔ موضوع داستان شده و با قهرمان آن هویت یکسان یافته است: اسفناک است که از این «یادداشت روزانه»، جز نخستین بخش‌هایش، برای ما نمانده است: داستان، به سبب صلابت و لطافت‌اش، با بهترین صفحات «رستاخیز» برابر است. در آن تصاویری فراموش‌ناشدنی بچشم می‌خورد («کاترین دوم» پیر) و بویژه توصیف برجستهٔ تزارزاهد و جابر، که سرشت غرور آمیز این پیرمرد، هنوز گه‌گاه، به ناگهان بیدار می‌شود و خود می‌نماید.

«پدر سرژ» (۱۸۹۱-۱۹۰۴)، همچنین به شیوهٔ رفیع «تولستوی» نوشته شده؛ اما داستان، اندکی مجمل است. موضوع آن، سرگذشت مردی است که با غرور آزرده‌خدا در عزلت و ریاضت می‌جوید و سرانجام او را در میان آدمیان می‌یابد و بخاطر آنان می‌زید. درشتی و تندمی مرگبار این صفحه، نفسگیر است. هیچ صحنه‌ای، بی‌پیرایه‌تر و غمبارتر از آن صحنه نیست که قهرمان داستان، پستی و ذالت زنی را که دوست می‌داشت، بر او آشکار می‌شود: - (نامزدش، زنی را که چون مقدسان پرستش می‌کرد، معشوقهٔ تزار شده بود، که او را از دل و جان عزیز می‌داشت). آن شب و سوسه‌انگیز که کشیش برای باز یافتن آرامش جان آشفته‌اش، انگشت خویش را با تبر می‌برد، کم از آن رقت‌بار نیست. با این ماجراهای جنبی هیجان‌انگیز، گفت‌وگوی سودایی پایان، با مردک پیر، یار دوران کودکی، و واپسین صفحات لبریز از ایجازی بی‌قید و آرام، تباین می‌یابد. همچنین، «مادر» داستانیست پر هیجان: مادر خانواده که مهربانست و عاقل، پس از چهل سال ایثار در راه خانواده‌اش، خود را تنها، بی‌جنب و جوش و بی‌هدف می‌یابد و هر چند که آزاد اندیش، به پناه یک دیر می‌خزد و «یادداشت روزانه» اش را می‌نویسد. اما تنها، نخستین صفحات این اثر

یادداشتی بر آثار نشر نشدهٔ تولستوی، در زمان حیات خویش

«تولستوی» بهنگام مرگ، تعدادی آثار نشر نیافته، بجا گذاشت؛ بخش بزرگ آن، پس از مرگ وی نشر گردید. ترجمهٔ فرانسوی این آثار، توسط «ژ. و. بینستوک» J. W. Binsteu در سه جلد فراهم آمد. این آثار، همهٔ ادوار زندگی‌اش را در بر می‌گیرد. برخی پیش از سال ۱۸۳۳ (یادداشت روزانهٔ یک دیوانه) نوشته شده و برخی در واپسین سالهای عمرش. این آثار، داستان‌های کوتاه، رمان‌ها، نمایشنامه‌ها و مکالمات را در بر می‌گیرد. بسیاری ناتمام مانده‌اند. من آنان را، به آسانی به دو گونه بخش می‌کنم؛ آثاری که «تولستوی» به انگیزهٔ یک هدف اخلاقی می‌نوشت و آثاری را که به انگیزهٔ سرشت هنری خویش، در برخی آثار انگشت‌شمار، این دو انگیزه هم‌آهنگ در می‌آمیزند.

از بخت بد، جای افسوس است که بی‌علاقگی به افتخار ادبی‌اش - شاید حتی توأم با یک اندیشهٔ نهانی تحقیر - «تولستوی» را از ادامهٔ آفرینش آثاری که از پیش می‌توان پی برد که زیباترین آنها می‌بودند، باز داشته است. همچون «یادداشت روزانه» «فیودور کوزمبیچ»، نشر یافته پس از مرگ. افسانه‌ایست مشهور از تزار «الکساندر اول»، که برای کفارهٔ گناهان، خود را آمادهٔ مرگ می‌کند و با نام ساختگی، به «سیری»

در دست است.

يك رشته داستانهای کوتاه، از هنری متعالی بهره‌وراند. «آلکسی نپله» که قصه‌های عامیانه را به رنگ و جان می‌پیوندد. قصهٔ مرد ساده‌دلی است که همواره ایثار می‌کند و همواره خوشنود است و سپس می‌میرد. - «پس از رقص» (۲۰ اوت ۱۹۰۳): پیرمردی حکایت می‌کند که چگونه به دختری جوان مهر می‌ورزید و پس از آن که می‌بیند که پدر او که سرهنگ است به شلاق زدن سربازی فرمان می‌دهد، ناگهان مهر دختر در دلش سرد می‌شود. اثر کامل است، ابتدا سرشار از جذبهٔ دلنشین خاطرات دورهٔ جوانی، سپس از صراحت و ایجاز و هم‌انگیز - «آنچه را که به‌رؤیا دیده‌ام» (۱۳ نوامبر ۱۹۰۶): شاهزاده‌ای، دخترش را که می‌پرستید و فریب‌خورده بود و از خانه گریخته نمی‌بخشاید. و همینکه دخترش را دوباره می‌بیند، از او پوزش می‌طلبد. با وجود این لطف و رقت قلب «تولستوی» و کمال جویی‌اش، هیچگاه او را فریب نمی‌دهند، نمی‌تواند، حس نفرتی را که دیدار فرزند دخترش در او برمی‌انگیزد، زیر پا گذارد. «خودینکا» Khodynka داستانیست کوتاه که در سال ۱۸۹۳، رخ می‌دهد: يك شاهزاده خانم جوان روس که خواسته است در يك جشن مردمی «مسکو»، شرکت جوید،

۱. يك جشن عادی مردمی نبود، بلکه جشنی بود که حکومت برپا می‌کرد، به ویژه، در «مسکو» و روز تاجگذاری «امپراتور نیکلای دوم»، در میدان «خودینکا»، که زمین صاف پهناوری بود و تمرین‌های نظامی در آن انجام می‌گرفت و به این مناسبت گودال سنگرهایی که در آن حفر کرده بودند، بچشم می‌خورد. و برای آن که مردم «مسکو» بتوانند بی‌مانع در پهنهٔ این میدان به گشت و گذاری که انتظار می‌رفت، سرگرم شوند، روی این گودال‌ها را با تخته پوشانیده بودند.

از بخت بد، تخته‌ها در زیر سنگینی اندام کسانی که پیش از دیگران به میدان -

خود را در ازدحام و وحشت مردم گرفتار می‌یابد و زیر پاها لگد کوب می‌شود و بحال مرگ می‌افتد و کارگری که همچنین بسختی کوفته شده، نجاتش می‌دهد. يك آن، مهر برادری آن دو را یگانه می‌کند. سپس جدا می‌شوند و هیچگاه یکدیگر را نمی‌بینند.

با فضایی بس گسترده‌تر و ارج و بهایی به مرتبهٔ يك رمان حماسی، «حاجی مراد» (سامبر ۱۹۰۲)، آفریده می‌شود، که يك حادثهٔ جنسی جنگهای «قفقاز» را، در سال ۱۸۵۱ حکایت می‌کند. «تولستوی» بهنگام نوشتن آن، ابزار کار هنری‌اش سلطه‌ای بی‌چون و چمرا داشت. دید و رؤیت (چشمان و روح)، بی‌عیب و نقص است. اما، نکتهٔ شگفت آور آن که «تولستوی»، به واقع، به ماجرا دل نمی‌بندد؛ زیرا حس می‌شود که «تولستوی»، بنام و کمال به آن دل نمی‌بندد. هر شخصیت که در نقل سرگذشت پدیدار می‌شود، بی‌نقصان، بيك اندازه جذبه و کشش را برمی‌انگیزد؛ و تصویر هر يك را که فقط زودگذر از برابر دیدگان ما می‌گذرانند، کامل نقش می‌کند. گویی، انگیزهٔ نوشتن این داستان برجستهٔ کوتاه، نه يك نیاز روحی بلکه يك نیاز کاملاً جسمی بود. او، آنچنان که برخی، عضلات خویش را بکار و می‌دارند، ناگزیر نظام اندیشیدگی‌اش را بکار و می‌دارد. به آفریدن نیاز دارد. او می‌آفریند.

→ رسیدند، شکست و همگی به گودال در غلطیدند؛ و خیل مردم همچنان فرا می‌رسیدند و بی‌آن که بدانند چه روی داده، پیش می‌رفتند و آنان را که مقدم بودند، بجلو می‌رانند و ناگزیرشان می‌کردند که اجساد را که در گودال سنگرها نوده شده بود، لگد مال کنند. این فاجعه، هیاهوی عظیم در سرتاسر «روسیه» برپا کرد و چه بسیار کسان که آن را برای سلطنت «نیکلای دوم» فالی شوم بشمار آوردند.

۱. «تولستوی» می‌گوید: «يك بخش آن را ناظر بوده‌ام».

تا ماجرای زندگی واقعی اش را؛ زیرا او بواقع چنین ماجرای را داشته است.

«روشنایی در تیرگی‌ها می‌درخشد»، درامی است در پنج پرده که به نیکی، ناتوانی هنری را آشکار می‌کند. اما، پی می‌بریم غمی که در دوران پیری «تولستوی» نهفته است، انگیزه نوشتن این اثر می‌گردد و بنامی دیگر، «تولستوی» و خانواده‌اش را به صحنه می‌آورد! آیا «نیکلا ایوانوویچ سارینتزف» Srintzoff، به همان ایمانی دست یافته که نویسنده «چه باید کرد؟» و او می‌کوشد به آن تحقق بخشد. این امر را هیچگاه بر او روا نمی‌دارند. اشکهای زنش (به صدق یا ریا؟)، نمی‌گذارند که خانواده‌اش را رها کند. او در خانه می‌ماند و به درماندگی روزگار بسر می‌برد درودگری می‌کند. زن و فرزندانش همچنان به اسراف دست می‌کشایند و جشن‌ها برپا می‌کنند. هر چند که در آنها شرکت نمی‌کند، او را به ریا متهم می‌کنند. با وجود این، به سبب نفوذ و اعتبار اخلاقی‌اش، به سبب پرتو افشانی ساده شخصیت‌اش، دور خود مریدانی و سیه روزانی گرد می‌آورد. کشیشی که به اصول اخلاقی او ایمان آورده، «کلیسا» را رها می‌کند. جوانی از خانواده سرشناس، از خدمت نظام خودداری می‌ورزد و به واحد انضباطی گسیل می‌شود. و «سارینتزف - تولستوی» درمانده را شك و تردید از پا درمی‌آورد. آیا او خطا کار است؟ آیا او: دیگران را بیهوده به رنج و مرگ راهبر نمی‌شود؟ سرانجام، برای رهایی از هراس‌های خویش، راهی که نمی‌یابد جز آن که تن به قضا دهد و بدست مادر مرد جوانی که بی‌خواست خویش، سبب مرگ او شده، کشته شود. همچنین در یک داستان کوتاه، واپسین لحظات زندگی «تولستوی» را درمی‌یابیم: «مجرمی نیست» (سپتامبر ۱۹۹۰)، همان اعتراف دردناک مردیست که از وضع خویش مرگبار رنج می‌برد و نمی‌تواند از آن رهایی

بقیه آثارش، لحنی خودگوییوار دارند، بسا تا مرتبه هراس. برخی شرح احوالات خویش است، چون «یادداشت روزانه یک دیوانه» (۲۰ اکتبر ۱۸۸۳)، که خاطره نخستین شب‌های هراس «تولستوی» را، پیش از بحران ۱۸۶۹ توصیف می‌کند، همچنین است داستان «شیطان» (۱۹ نوامبر ۱۸۸۹). این واپسین داستان کوتاه بس طولانی، بخش‌هایی منسجم و برجسته دارد و از بخت بد، پایانی پوچ. یک زمیندار روستایی، که به یک زن جوان روستایی ملك خویش دل بسته، همسر می‌گیرد و با دور-اندیشی (زیرا او مردی شریف است و به زن جوانش مهر می‌ورزد) زن روستایی را رها می‌کند. اما او را «در جان» خویش دارد و نمی‌تواند او را ببیند و میل‌اش به او نکشد. دوباره او را می‌جوید. سرانجام دوباره او را به دست می‌آورد؛ حس می‌کند که دیگر نمی‌تواند دل از او برکند؛ خودکشی می‌کند. تصاویر مردی که مهربان، سست اراده، نیرومند، نزدیک‌بین، هوشمند، صدیق و فعال است و در عذاب - زن جوان پراحساس و دلداده‌اش که تجسم کمال مطلوب اوست - زن زیبا و تندرست روستایی که پرشور است و بی‌آزرم، - شاهکار بشمار می‌آیند. جای افسوس است که «تولستوی»، پایان داستان‌اش را پیش به چاشنی اخلاق آمیخته است،

جویند. توانگران بیکاره با درماندگان فرسوده، رویارو می‌شوند؛ و نه اینان درک می‌کنند پوچی و بلاهت دهشتبار این چنین وضع اجتماعی را و نه آنان.

دو نمایشنامه، ارزشی بکمال دارند: یکی، نمایشنامه روستایی کوتاه است که با زبان‌های الکل می‌ستیزد؛ «همه فتنه‌ها از اوست» (به احتمال سال ۱۹۱۰). شخصیت‌ها بسیار برجسته‌اند؛ ویژگی‌های خصائص-شان، زبان مضحك‌شان، گیرا توصیف شده‌اند. دهقانی که در پایان، ناآگاهانه اخلاقی‌اش و حب ذات ساده دلانه‌اش سارق خویش را می-بخشاید. هم شریف است و هم خنده آور.

نمایشنامه دوم، که ارزشی کاملاً دیگرگونه دارد، درامی است با دوازده صحنه: «مردۀ متحرك». مردمی ناتوان و نيك سرشت را که ماشین پلید اجتماع نابودشان می‌کند، توصیف می‌نماید. قهرمان نمایشنامه، «فدیا»، مردی است که تنها به سبب مهربانی‌اش و به سبب حس ژرف اخلاقی که در پس پرده يك زندگانی فساد آلود پنهان می‌دارد، از پای درآمده است؛ زیرا او، بگونه‌ای توانفرسا از دنائت مردمان و از مناعت خویش رنج می‌برد؛ اما توان و اکنش ندارد. همسری دارد مهربان و بردبار و هوشیار که به او مهر می‌ورزد، اما «بی اندك عصارة جوش که به شراب سیب می‌زنند تا بخروش آید» و «بدون هباهوی اخگری در زندگی»، که فراموشی را همراه می‌آورد. و او به فراموشی نیاز داشت. می‌گوید:

«نمایی ما، در جمع خویش، سه راه درپیش رو داریم، تنها سه راه. اهل دیوان شدن، ثروت اندوختن، و بر دنائت جمعی که در میان آنان زندگی می‌کنیم، افزودن. از این طریق بیزارم؛ شاید لیاقت آن را ندارم... راه دوم، جدال با این دنائت است؛ برای این امر، باید پهلوانی

بود، من نیستم؛ می‌ماند راه سوم: بیخود شدن، نوشیدن، خوش بودن، سرودخواندن؛ من، این راه را برگزیده‌ام، و می‌بینید که مرا به کجا کشانیده...» (پرده پنجم، صحنه اول).

و در بندی دیگر:

«چگونه با نابودی خویش دست یازیده‌ام؟ اول، شراب. نه باین سبب که از نوشیدن لذت می‌برم. اما، همواره حس می‌کنم که هر آنچه در گردن من می‌گذرد، آن نیست که باید؛ و شرم می‌کنم... خواه ریش سفید اعیان باشم یا مدیر بانک، همچنین این امر بس شرم آور است... پس از نوشیدن دیگر، شرم رخت برمی‌بندد... و سپس موسیقی، نه اپرا یا «تهوون»، بلکه موسیقی کولی‌ها، جان شما را از حیات و توان سرشار می‌کند... و سپس، چشمان سیاه زیبا و لبخنده... اما هر اندازه که سحر-آگین، شرم آگین...» (پرده سوم، صحنه دوم).

او همسرش را ترك گفته است، زیرا حس می‌کند که به او آزار می‌رساند وزن جزخوشی او نمی‌خواهد. او، خود را به دوستی و امیدگذارد که دلدادۀ اش بود و، زن بی آن که بر زبان آورد به او مهر می‌ورزید و با او تجانس داشت. مرد به ژرفای بی‌خان ومانی درمی‌غلند؛ این چنین، بسامان تراست؛ آن دو دیگر تا آنجا که امکان دارد خوشبخت‌اند و اما او... جامعه هیچگاه روا نمی‌دارد که از خوشنودی‌اش چشم‌پوشند؛ هرگاه «فدیا» نخواهد که دو یارش به سبب ازدواج با دو تن محکوم شوند، جامعه ابلهانه او را بسوی خود کشی می‌راند. - این اثر شگفت که صبغه ژرف روسی دارد و این دل‌سردی بهترین نیکان، که پس از امیدواری به «انقلاب»، به نومیدی گراییده بود، بی‌پیرایه است و به اعتدال، بی‌هیچگونه آب و تاب.

شخصیت‌ها واقعی و زنده‌اند، حتا شخصیت‌های مرته دوم؛ (خواهر

جوان آشتی ناپذیر و در درك اخلاقی عشق و ازدواج، سودازده؛ چهره دلنشین و منقبض «کارنین» مهربان و مادرپیرش، سرشار از توهمات و الا، محتاط، در گفتار سخت و در کردار نرم؛ تا اشباح گریزپای کولی‌ها و وکلای مدافع.

چند اثر را که اندیشهٔ جزمی و اخلاقی بر حیات آزاد آن پیشی می‌گیرد، به يك سو نهاده‌ام - هر چند که این امر به فراست روانشناسی «تولستوی» هیچگاه زیانی نمی‌رساند:

«سند جعلی»: داستانی است طولانی، کمابیش چون يك رمان که می‌خواهد در این دنیا، پیوستگی تمامی اعمال فردی را نیک یا بد آشکار کند. يك جعل که دو دانشجو مرتکب می‌شوند، يك رشته جنایات بیش از پیش مخوف را به دنبال می‌آورد، - تا آن که امر تسلیم بی‌آلایش‌زنی در مانده که مردی درنده‌خو او را به قتل می‌رساند، بر قاتل مؤثر می‌افتد و از او گام به گام فراتر می‌رود و نخستین مسببان همهٔ بدی‌ها را در بر می‌گیرد و بدینسان تمامی درمی‌یابند که قربانیان‌شان آنانرا بخشوده‌اند. موضوعی است فاخر و به حماسه پهلو می‌زند؛ اثر می‌توانست به عظمت مرگبار سوگنامه‌های کهن، دست یابد. اما داستان طولانیست، و پاره پاره و بی‌انسجام؛ و هر چند که هر شخصیت به درستی تجسم یافته، تمامی بی‌روح‌اند و بی‌احساس.

«فرزانگی کودکان»، یک رشته مکالمات است میان کودکان، در تمامی مباحث مهم: دین، هنر، علم، معرفت، وطن و... از لطف و هیجان

بی بهره نیستند؛ اما شیوه تکرار مکررش، کسالت بار است.
 «تزار جوان» که، به مصائبی که به رغم خویش مرتکب می شود،
 می اندیشد، سست ترین اثر این مجموعه است.
 سرانجام، به برشمردن چند طرح پراکنده بسنده می کنم؛
 «دوزائر» - «واسیلی کشیش» - «آدمکشان کدام اند؟» و...

در تمامی این آثار، از حدت فکر «تولستوی» که تا واپسین روز
 عمرش آن را حفظ کرده بود به شگفت می آییم.^۱ آنگاه که اندیشه های
 اجتماعی اش را عرضه می کند، امکان دارد که پر حرف جلوه کند؛ اما هر
 بار که بایک عمل، بایک شخصیت زنده روبرو می شود، اندیشمند مردم
 دوست ناپدید می شود، و جز یک هنرمند بجا نمی ماند بانگاهی عقاب وار
 که به ناگهان بر جان می نشیند. او، هیچگاه این فراست گرانقدر را از
 دست نداده است. تنها فقری را که در امر هنر تأیید می کنم؛ مسأله شور
 است و سودا. جز لحظاتی کوتاه، چنین می نماید که این آثار، بدیده
 «تولستوی» امر اساسی هستی اش نیست؛ آنها، یا یک وقت گذرانی
 ضروراند، یا ابزاری برای عمل. و عمل مطلوب واقعی اوست، نه هنر.
 آنگاه که گاه خود را به این رؤیای سودایی می سپارد، چنین می نماید که
 از این امر شرمسار است؛ به ایجا زمی گراید یا شاید همانند «یادداشت
 روزانه» «فیودور کوزمیچ»، نشر یافته پس از مرگش، اثر را به تمام و کمال

۱. این سلامت فکر، از گزارش هایی که «چرتکوف» و پزشکان درباره واپسین
 بیماری «تولستوی» نوشته اند، آشکار می شود. او، کمابیش نادم واپسین،
 هر روز به نوشتن یا روایت «یادداشت روزانه» اش ادامه می داده است.

رها می کند تامبادا زنجیرهایی که او را به هنر می پیوستند، استوار گردند
 او شاهدیست یکتا از یک هنرمند بزرگ که در اوج قله رفیع خلاقیت اش
 ورنج و عذابی که از آن می برد، به وسوسه آن تن نمی دهد و در پیشگاه
 «خدا» یش آن را قربانی می کند. ر. ر. آوریل ۱۹۱۳

پاسخ «آسیا»

به

«تولستوی»

آن زمان که نخستین بار این کتاب نشر می یافت، ماهنوز نمی توانستیم
 به بازتاب اندیشه «تولستوی» در جهان پی بریم. دانه در خاک بود. می -
 بایست تابستان را چشم براه بود.

امروز، دانه رویده است. و از «تولستوی» شجره پاکان سر بر آورده
 و کلامش بیارنشته. برجای «یحیای» مقدس، مبشر «ایاسنایای پولیانای»،
 مسیح موعود «هند»: «مهاتما گاندی» که تقدیس شده بود، نشسته است.
 ستایش کنیم، صرفه جویی تاریخ آدمی را، که با وجود فقدان آشکار
 تلاش های سترگ روح، هیچ امر ضروری نابود نمی شود و از جزر و
 مد و اکش های متقابل، رودی بردوام جاری می گردد و پیوسته پهناور
 می شود و زمین را بار آور می کند.

در سال ۱۸۴۷، «تولستوی» جوان نوزده ساله، که در بیمارستان
 «کازان»، به بستر بیماری افتاده بود، یک کشیش بودایی «لاما» که بر چهره اش
 زخمی سخت از یک راهزن نشسته بود، کنار تخت «تولستوی» بستری
 بود و از او نخستین بارقه اصل «عدم خشونت»، بر وجودش تابید که
 سیلاب حوادث زندگی اش، می بایست آن را سی سال نماند.

شصت و دو سال بعد، در ۱۹۰۹، هندی جوان، «گاندی»، این شمع

مقدس را که قدیس پیر روس در وجود او برافروخته و از مهر خویش به او گرما بخشیده و از رنج‌اش او را پرورانیده بود، از دست «تولستوی» محضرمی گرفت؛ و از آن مشعلی می‌افروخت که «هند» را فروزان کرده است؛ پرتو آن، بر سراسر زمین تابیده است.

اما، پیش از غسل تعمید «عیسای مسیح» در نهر «اردن»، بیاری «یحیای تعمید دهنده»، ما بر آنیم که به تمامی پیوندهای «تولستوی» با «آسیا» نگاهی گذرا بیفکنیم. «زندگینامه»ی «تولستوی»، امروز، بی این بررسی، ناقص می‌نماید. زیرا، در تاریخ، اثر نفوذ کلام «تولستوی» بر «آسیا» شاید بیش چشمگیر است تا بر «اروپا». او نخستین شاهراه جان است که تمامی اعضاء «قاره کهن» را از شرق به غرب می‌پیوندد. اکنون دو رود زائران، از این سو و آن سو، بر این جاده گذر می‌کنند.

اکنون، برای ما، تمامی امکانات بررسی این موضوع فراهم است؛ زیرا، «پل بیروکوف» مرید پارسای مراد، در کتابی با عنوان «تولستوی و شرق»، اسنادی موثق گرد آورده است.

«شرق»، همواره او را به سوی خویش می‌خواند. دانشجوی جوان «دانشگاه کازان»، ابتدا دانشکده زبان‌های شرقی (عربی - ترکی) را برگزیده بود. سالهایی که در «قفقاز» بسر می‌برد، با فرهنگ اسلامی مابوس شد و از آن بهره فراوان یافت. اندکی، پس از سال ۱۸۷۰، در مجموعه‌های «داستان‌ها و افسانه‌ها برای مدارس ابتدایی» اش، قصه‌های عربی و هندی بچشم می‌خورد. آنگاه که لحظه بحران دینی اش فرارسید، («انجیل»، هیچگاه برایش بسنده نبود؛ او، در رجوع به ادیان شرق درنگ نکرد. متونی فراوان را بررسی کرد. دیری نگذشت که این اندیشه به ذهن او راه یافت که مردم «اروپا» را از خواننده‌های خویش بهره‌مند کند و کتابی با عنوان: «اندیشه‌های مردم فرزان» تدوین کرد که در آن، «انجیل»، «بودا»، «لائوتسه» و «کریشنا»، یگانه می‌شدند. او، با همان نگاه نخست،

۱. «بیروکوف»، در پایان کتابش فهرستی از متون اساسی «شرق» را که «تولستوی» بررسی کرده، درج نموده است.

یگانگی اساسی ادیان بزرگ آدمی را دریافته بود.

اما، بویژه، آنچه را که می‌جست، پیوند بیواسطه با مردم «آسیا» بود. و در ده سال واپسین زندگی‌اش، يك رشته فشرده مکاتبه، «ایاستایا» را به همه کشورهای «شرق» پیوست.

از همه کشورهای اندیشه مردم «چین» با اندیشه او نزدیک‌تر بود. و «چین» بود که کمتر از کشورهای دیگر «آسیا»، به او تن سپرد. از سال ۱۸۸۴، او اندیشه‌های «کنفوسیوس» و «لائوتسه» را بررسی می‌کرد؛ از زمره فرزندان کهن، میل خاطر او به این يك بود. اما، «تولستوی» می‌بایست تا سال ۱۹۰۵ چشم براه می‌بود تا نخستین مکاتبه‌اش را با يك هموطن «لائوتسه»، انجام دهد و چنین می‌نماید که دو نامه، بیش دریافت نکرده است. مسلم است که آن دوتن از برجستگان اند. يك تن دانشمند است بنام «تسین هو آنگ-تونگ» Tsien Hvang - t'ung؛ و آند دیگر دانشمند بزرگ «کو-هونگ-مینگ» Ku - Hung - Ming، که مردم «اروپا» با نامش نيك آشنا هستند و او که استاد «دانشگاه پکن» است و «انقلاب» او را طرد کرده، ناگزیر به «ژاپن» پناه برده است.

«تولستوی» در نامه‌هایی که به این دو چینی نوشته و بویژه در نامه بسیار طولانی به «کو-هونگ-مینگ»، که بمثابة يك اعلامیه است (اکتبر ۱۹۰۶)، دل‌بستگی و ستایش خویش را به مردم «چین» ابراز می‌دارد. این احساسات، پرشورتر شده است، بسبب مصائبی که مردم «چین»،

۱. چنین می‌نماید که برخی مردم «چین» هم این قرابت را دریافته بودند. يك مسافر «روس» در چین، در سال ۱۹۲۲ نوشت که آنارشیسم چینی، برخاسته از اندیشه‌های «تولستوی» است و مبشر همگانی آنان «لائوتسه» است.

۲. کتابفروشی «استوک» Stock، ترجمه فرانسوی کتابش: «روح مردم چین» را نشر کرده است.

در این سالهای واپسین، که ملل اروپا، بادرنده‌خویی رذیلا نه به او هجوم آور شده، با نيك نفسی خویش آنها را تحمل کرده‌اند. او، مردم چین را تشویق می‌کند که بر این صبر صفا بخش پایفشرند و مژده می‌دهد که پیروزی فرجامین را نصیب‌شان خواهد کرد. شاهد مثال، ماجرای «پرت-آرتور» که واگذاری «چین» آن را به «روسیه»، برای «روسیه» بسیار گران تمام شد (جنگ روسیه و ژاپن)، به یقین ثابت می‌کند که «آلمان» در «کیوچو» و انگلستان در «وی-ها-وی» همین سرنوشت را خواهند داشت. سارقان، سرانجام بجان یکدیگر می‌افتند. اما «تولستوی» از پی بردن به این نکته که پس از گذشت زمانی اندک، روح خشونت و جنگ جونی در مردم «چین» بیدار می‌شود، نگران است؛ آنان را سوگند می‌دهد که در برابر آن پایداری کنند. اگر مردم «چین» اهمال ورزند و به این بیماری مسری رفتار آیند، فاجعه‌ای بیارمی آید، نه تنها به آن‌مفهوم که «یکی از خشن‌ترین و نادان‌ترین نماینده «غرب»، «قیصر آلمان»، از آن درك می‌کند، و مردم «اروپا» را از خطر نژاد زرد می‌ترساند، بلکه فاجعه‌ای برای غایت اعلاي آدمی. زیرا، باچین کهن، نقطه اتکاء فرزاندگی واقعی خلقی و عملی، سلیم و کوشا که از دوران «امپراتوری میانه» می‌بایست، اندک اندک به همه ملت‌ها، گسترش می‌یافت، نابود می‌گردید. «تولستوی»، فرارسیدن نقطه عطف دگرگونی ریشه‌ای را در زندگی آدمی باور دارد؛ او ایمان دارد که «چین»، پیشرو مردم «شرق»، این رسالت رابعده دارد. رسالت «آسیا» این است که به مردم دنیا راه واقعی و آزادی حقیقی را نشان دهد. «تولستوی» می‌گوید که این راه طریق «نائو» است و بس. بویژه که «چین» از میل دگرگونی، بر مبنای طرح و نمونه «غرب»، به این معنا که شیوه يك حکومت مشروطه و سپاه ملی و صنایع بزرگ را جانشین حکومت استبدادی خویش کند، احترام می‌جوید. «چین»، صحنة

رفت بار مردم «اروپا» را، با دوزخ پرولتاریایی، نبرد طبقاتی، مسابقه تسلیم‌حانی و جنگ‌های پایان‌ناپذیر، و سیاست استعماری غارتگر آن و سرانجام ورشکستگی و افلاس خونین يك تمدن را پیش رو دارد! آری! «اروپا»، شاهد مثال است بر آنچه که «چین» نباید انجام دهد. و از سوی دیگر، چون «چین» نمی‌تواند در این وضع کنونی که از هر سوی به او هجوم آورده‌اند، بسربرد، تنها، در برابر خویش يك راه را گشوده دارد: راه «عدم خشونت» مطلق، در رویارویی با حکومت خویش و همه حکومت‌ها. با آرامش خاطر به کشت و زرع خویش پردازد و به تنها ناموس الهی‌گردن نهاد «اروپا»، در برابر صلح‌جویی حماسی و آرام ۴۰۰ میلیون آدمی خلع سلاح می‌شود. تمامی فرزاندگی بشر و راز سعادت، در زندگی، کار آرام مردم چین در مزرعه نهفته است، با هدایت مبانی سه‌آیین بزرگ چین: آیین «کنفوسیوس»، که آدمی را از خشونت بهیمی می‌رهاند؛ آیین «تائو»، که سفارش می‌کند، بر دیگران نپسند آنچه را که بر خود نمی‌پسندی؛ و آیین «بودا» که کمال اینار است و مهر می‌بینیم که گویی «چین» امروز، همان اندرزهای «تولستوی» را بکار می‌بندد؛ و نمی‌نماید که مخاطب دانشمند نامه‌اش، «کو-هونگ-مینگ»، از آن طرفی چشمگیر بسته باشد؛ زیرا، سنت‌گرایی برجسته و محدودش، برای درمان همه دردهای مرگبار دنیای امروزین، داروی «شریعت عظیم وفاداری» به نظامی که برگزیده استوار شده باشد، تجویز می‌کند.^۱ - اما نباید اقیانوس پهناور را بر پایه امواج سطح آن، دوری

۱. «تولستوی»، در نامه خویش به «کو-هونگ-مینگ»، بر آموزش سنی «چین»، بر پایه اطاعت از امپراتور، سخت خورده می‌گیرد: او در این امر، چون ناموس الهی جبر و قهر، تعصبی بی‌اساس را می‌یابد.

کرد. و چه کس می‌تواند بگوید که آیا مردم چین به اندیشه‌های «تولستوی» که با هزاران سنت فرزاندگانش هماهنگ است، بسیار نزدیک نمی‌باشد و این جنگ احزاب و این انقلاب‌ها را که بر سطح اقیانوس سرمدی‌اش می‌گذرد و می‌میرد، خواب و خیالی بیش نمی‌داند؟

که «تولستوی» یکتا پیامبر عصر ماست»، و چند هفته بعد، پس از نابودی ناوگان روس بدست ژاپنی‌ها، در «تسوزیما» Tsusima، به موج هذیان وطن پرستی گرفتار آمد و سرانجام کتابی ناشایست علیه «تولستوی» نوشت و به او حمله کرد...

استوارتر و صادق‌تر - اما بس دور از اندیشه واقعی «تولستوی» - این سوسیال‌دموکرات‌های ژاپنی بودند، این دلاوران معترض به جنگ^۱، که در سپتامبر ۱۸۰۴ به «تولستوی» نامه می‌نویسند و او با سپاس و درود به ایشان، جنگ را و هم سوسیالیسم^۲ را، بطور مطلق محکوم می‌کند. اما جان کلام «تولستوی»، برغم همگان، در ژاپن نفوذ می‌کرد و به ژرفای آن راه می‌یافت. آنگاه که در سال ۱۹۰۸، به مناسبت هشتادمین سال تولدش، یاران روس او از تمامی یاران‌اش در سراسر دنیا خواستند تا در نشر یادبود نامه‌ای همگامی کنند، «ناتوشی کاتو» مقاله دلکشی فرستاد که نفوذ چشمگیر «تولستوی» را در ژاپن آشکار می‌کرد. بیشتر کتاب‌های دینی‌اش در آنجا ترجمه شده بود؛ «کاتو» می‌گوید: در سالهای ۱۹۰۲ -

۱. «ایزو - آبی» Izo - Abe مدیر روزنامه «همین - شیمون» Heimin Shimbnv (توده مردم)، پیش از آن که پاسخ «تولستوی» به دست او برسد، معترضان جسور به زندان افتاده بودند و روزنامه‌شان توقیف شده بود.
 ۲. من يك بند از این پاسخ را قبلاً در کتاب آورده‌ام. «تولستوی» در امر داوری خویش درباره سوسیالیسم می‌افزاید: «خیر واقعی آدمی، در سلامت روحی و اخلاقی‌اش نهفته است. و به این هدف نهایی نمی‌توان نایل آمد جز از طریق تحقق کامل دینی و اخلاقی همه افراد که مجموع آنان در تمامی ملت‌ها، بشریت را تجسم می‌بخشد.»

«تولستوی»، سال ۱۹۰۹، در جایی دیگر به پرسش‌های اقتصادی يك انجمن ژاپنی «برای نجات کشور» پاسخ می‌دهد و به آنان توصیه می‌کند که به فرضیه‌های کشاورزی «هانری ژوروژ» رجوع کنند.

ژاپنی‌ها، خلاف چینی‌ها، با جوهر حیاتی پرشور و باکنجکاوای حربیص به تمامی اندیشه‌های نو در سراسر جهان نخستین آسیاییانی بودند که «تولستوی» با آنان رشته پیوند پیوست (از سال ۱۸۹۰، یا اندکی بعد). او، به آنان بدگمان بود، به سبب تعصب ملی و جنگجویی و بویژه فرمش شگفت‌آورشان در پذیرش تمدن «اروپا» و همه جنبه‌های افراط و زیان‌آورش را اختیار کردن. نمی‌توان گفت که این بدگمانی‌اش، سراپا نادرست بوده است؛ زیرا مکاتبه فراوانی که با آنان می‌داشت، بیش از يك خطا و لغزش را در امر داوری برای او به ارمغان آورد. چنان که، مریدش، «یوکای» Yokai جوان، سردبیر روزنامه «دیدلای‌چو - لو» Didlitschoo - Lv، که ادعا می‌کرد که تعالیم او را با وطن پرستی آشتی می‌دهد، بهنگام جنگ «ژاپن» با «روسیه»، در سال ۱۹۰۴، علناً او را انکار کرد. بیش اغفال‌گر، «ه. س. تامورا»ی جوان بود که ابتدا با خواندن مقاله «تولستوی» درباره جنگ روس و ژاپن منقلب شد، آنچنان که اشک در دیدگانش حلقه بست و سراپا به لرزه افتاد و بیخودانه فریاد بر آور

۱. این مقاله در «تایمز» ژوئن ۱۹۰۴، درج شد؛ و «تامورا»، در دسامبر،

در «توکیو» آن را خواند.

۱۹۰۳، این کتابها يك انقلاب معنوی نه تنها در جان مسیحیان «ژاپن»، بلکه در جان بودائیان برپا کردند؛ و از این شوق، آیین «بودا» حیاتی نو یافت. تا آن زمان، دین آیینی بود جزمی و طریقتی ناظر بر برون. آنگاه، سنجیه‌ای درونی یافت (یا باز یافت). «وجدان دینی» ز آن پس، بر سر زبان‌ها افتاد، و به یقین این دل‌آگاهی بدون مخاطره نبود. می‌توانست در موارد بیشمار جز به غایبات ایثارگری و مهر بر اداری، به لذت نفس پرستی و بی‌قیدی و نومیدی و حتی به خودکشی بینجامد و انجامید؛ برای این مردم زود-رنج که در تب و تاب شورخوبش تمامی آیین‌ها را تا نتیجه غایی دنبال می‌کنند، ماجراهایی ببار آورد. و بدین سان، بسویژه نزدیک «کیوتو» گروه‌های کوچک هوادار «تولستوی» گرد آمد، آنان در کشتزارخوبش کار می‌کردند و سرود «انجیل» مهر پاک خوبش را می‌سرودند. بطور اعم، می‌توان گفت که بخشی از زندگی معنوی در ژاپن، از شخصیت «تولستوی» اثر پذیرفت. امروز هم، در ژاپن، يك «انجمن تولستوی» وجود دارد که يك مجله ماهانه هفتاد صفحه‌ای گیرا و پربار نشر می‌کند.

محبوبترین مصداق این مریدان، «کنجیروتو کوتومی» است که او هم، در سال ۱۹۰۸ در تألیف یادنامه میلاد «تولستوی» شرکت جست. او، در ماه‌های نخستین سال ۱۹۰۶، نامه‌ای پر شور به «تولستوی» نوشته بود، و «تولستوی» بی‌درنگ به او پاسخ داده بود. اما «توکوتومی» را بر انتظار، صبوری نبود؛ برای دیدار با او، بر نخستین کشتی نشسته بود. يك کلمه زبان روسی نمی‌دانست و بسیار اندک به زبان انگلیسی آشنا بود. ماه ژوئیه، به «ایاسنایا» رسید و پنج روز در آنجا بسر برد و «تولستوی» او را با مهر پدري پذیرا شد و آنگاه مستقیم به «ژاپن» بازگشت، و باقی

۱. «توکوتومی»، ۳ اکتبر ۱۹۰۷ به او نوشت: «ای آموزگار، تو تنها نیستی، شادمان باش. تو، فرزندان معنوی فراوان داری...»

عمر را از نشئه خاطردهای این يك هفته و لبخند تابناك پیرمرد، سرمست می‌بود. او در صفحات دلنشین اش، در یادنامه ۱۹۰۸، آنگاه که دل صافی و بی‌ریایش سخن می‌گوید، از آن یاد می‌کند:

«از پشت دمه ۷۳۰ روز که از دیدار او بر من سپری شده است و از فراز ۱۰/۰۰۰ کیلومتر که میان ما جدایی می‌اندازد» لبخندش را می‌بینم. «اکنون»، من در يك دهکده کوچک و در يك خانه محقر، با زخم و سنگم زندگی می‌کنم. سبزی می‌کارم، علف‌های هرز را که پیوسته می‌روید، برمی‌کنم. همه توان و تمامی روزهایم به برکندن و برکندن می‌گذرد... شاید این امر با سرشت جان من و شاید با این عمر زودگذر درخور است. اما، من از خوشی سرشارم... چه اندوه‌بار است که در چنین فرصت، جز نوشتن کاری نمی‌توان کرد»

این ژاپنی پاکدل در این سطور ساده سرشار از يك هستی بی‌ریای سعادتبار و فرزاندگی و کوشایی، آرمان «تولستوی» و رازگویی با دل او را، به از تمامی دانشمندان که در یادنامه «میلاد» شرکت بسته بودند، متجلی کرده است.

۱. «توکوتومی» بیاد می‌آورد که «تولستوی»، در سال ۱۹۰۶، از او پرسید: «می‌دانید که من چند سال دارم؟»، پاسخ داد: «هفتاد و هشت سال»، «نه، بیست و هشت سال»، اندیشیدم و گفتم: «آه! بله، تولد خود را روزی می‌دانید که آدمی نو شده‌اید»، با سر اشاره کرد که آری.

بایافتن مدفن «اپژوز آراف» (مسیح)، در «کشمیر» کذب رستاخیز مسیحیان را برملا کرده و عکس آن را با تمثال مصلح مقدس برای او می فرستد. آنگاه که «تولستوی»، این اخبار شگفت آور را دریافت می کند، نمی توان آرامش حیرت انگیز او را که به ریشخند (یا اندوه) آمیخته بود، تصور کرد. هر کس که او را هیچگاه در اینگونه جدلها ندیده است، نمی تواند به اعتدال و ملایمت والایی که سرشت گردنکش او به آن دست یافته بود، پی برد.

او «هیچگاه» ادب و نزاکت و عقل سلیم آرام خویش را رها نمی کرد. این مخاطب مسلمانی است که او را به خشم می آورد و ته مانده او هام مسیحیان قرون وسطی را یاد او می آورد و با در برابر انکار «تولستوی» مسیح موعود جدید مسلمانان را، با طبقه بندی ترس آور، این مرد مقدس که مردانی را که از فیض بارقه حقیقت بهره برده اند، به سه گروه تقسیم می کند، با او به مخالفت برمی خیزد.

«... برخی این بارقه را به نیروی عقل خویش می پذیرند. برخی دیگر با نیروی کرامات و معجزات، گروه سوم با نیروی شمشیر. (شاهد مثال: «فرعون»، که «موسی» به ناگزیر او را در دریای «احمر» غرق می کند تا به «خدا» یش ایمان بیاورد.) زیرا «پیامبر مرسل» باید تمامی مردم دنیا را هدایت کند...»

«تولستوی» در میدان نبرد، این مکاتبات پر خاشاک را دنبال نمی کند. آیین والای او اینست: آدمیانی که به حقیقت مهر می ورزند، هیچگاه نباید بر افتراقها و نقصانهای ادیان انگشت گذارند، بلکه بر آنچه که آنها را یگانه می کند و به آنها بها می دهد، اومی گوید: «می گویم که این امر را در همه ادیان و بویژه «اسلام» تحقق بخشم. «او در پاسخ مفتی برجوش

«تولستوی» چون يك روس بود، فرصت های بیشمار داشت تا با مسلمانان الفت یابد - حال آن که امپراتوری «روسیه»، بیست میلیون رعیت مسلمان داشت. بدین سان، آنان در مکاتباتش مقامی گسترده حاصل می کنند. اما، هیچگاه پیش از ۱۹۰۱، از آنان سخن بمیان نمی آورد. و بهار این سال بود که در پاسخ به «سن - سینود» و تکفیرش، سبب می شود که آنان به مقام او پی برند. کلام رفیع و استوار او همچون ارابه «دالی»، از سراسر دنیای مسلمان گذر کرد. آنان تنها به اثبات یکتاپرستی در این کلام توجه کردند، زیرا گمان می بردند که طنین ندای پیامبر خویش را می شنوند و با ساده دلی کوشیدند تا کلام تولستوی را به این ندا پیوند دهند. «باشیکران روسیه»، مفتی های هندستان، مسلمانان «قسطنطنیه» به او نوشتند که بایی بردن به ننگ همگانی بی که بر همه مسیحیان روا داشته است، از شادی گریسته اند؛ و به او درود فرستادند که سرانجام از «اعتقاد ناروا به تثلیث» نجات یافته است. به او «برادر» خطاب کردند و کوشیدند تا به تمام و کمال او را ارشاد کنند. يك تن از مفتیان هند، «محمد صادق»، با خرسندی او را آگاه می کند که مسیح موعود تازه اسلامی اش (حضرت میرزا احمد نام

و خروش به این کلام بسته می‌کند: «وظیفه آن کس که بواقع درك دینی دارد این که خود مصداق پارسایی و پاکدامنی باشد». ما به این امر نیاز داریم و بس.^۱ او به حضرت «محمد» درود می‌فرستد. برخی از کلام‌هایش او را مسحور کرده‌اند.^۲ اما حضرت «محمد» چون «مسیح» يك بشر است. برای آن که آیین اسلام همچون آیین مسیح آیینی برحق و برصواب باشد باید از اطاعت کور کورانه به يك مرد و يك کتاب چشم ببوشد؛ و تنها آنچه را که با وجدان و عقل تمامی آدمیان هماهنگ است، بپذیرد. - «تولستوی» حتی با جامعه موزونی که بر اندیشه‌اش می‌پوشانید. همواره نگران بود که به ایمان آن کس که مخاطب اوست، اهانت روا ندارد:

«بر من بیخشاید»، اگر ناگزیر شدم که شما را برنجانم. نمی‌توان نیمه حقیقت را بر زبان آورد، باید تمامی حقیقت را بر زبان آورد یا هیچ.»
یهوده است اشاره کنیم که او هیچگاه مخاطبان‌ش را نتوانست مجاب کند.

اما مسلمانان دیگر را می‌یابد که روشن بین و آزاده بودند و از دل و جان به او مهر می‌ورزیدند: - در مرتبه نخست، مفتی اعظم مشهور «مصر»، شیخ مصلح، «محمد عبده»^۲ را که در ۸ آوریل سال ۱۹۰۴، از «قاهره»، نامه‌ای به او می‌نویسد و از این امر که تکفیر شده بود، بر او درود می‌فرستد:

۱. نامه به «محمد صادق»، ۲۰ اوت ۱۹۰۳.

۲. «تولستوی» مسحور استغاثه حضرت «محمد» به درگاه «خدا» برای طلب فقر، شده بود.

۳. شخصیت بزرگ را که اندیشه‌های اصلاح طلبی‌اش بردانشگاه «لاهور» و از آنجا بر تمام جهان اسلامی سنی اثر بخشیده و هواخواه تجدد بود، بتازگی «ب. میشل» و «شیخ مصطفی عبدالرزاق» مورد تحقیق قرار داده و نوشته‌های اساسی‌اش را به فرانسه ترجمه کرده‌اند.

زیرا، محنت پاداش قدسی فرزانشان است. او می‌گوید که پرتو «تولستوی» به جویندگان حقیقت که دل‌هایشان تمامی آنچه را که او می‌نویسد، انتظار می‌کشد، گرما می‌بخشد و آنان را گمراه می‌آورد. «تولستوی» با محبتی پرشور به او پاسخ می‌دهد. - همچنین او درود سفیر ایران در قسطنطنیه، شاهزاده «میرزا رضاخان»، نماینده نخستین کنفرانس صلح (سال ۱۹۰۱) در «لااه» را دریافت می‌کند.

اما، بویژه به جنبش بهائیگری (یا بایبگری) توجه می‌کند و در نامه‌هایش از آن پیوسته سخن بمیان می‌آورد. او، خود با برخی بهائیان مکاتبه می‌کند، «گابریل ساسی» نامی که از مصر به او نامه می‌نویسد (۱۹۰۱)، و چنانکه می‌گویند: عرب زاده بود و به مسیحیت گرویده و سپس بهایی شده بود. «ساسی» اصول معتقداتش را به او عرضه می‌کند. «تولستوی» پاسخ می‌دهد (۱۰ اوت ۱۹۰۱) که دیر زمانی است که بایبگری توجه او را بخود کشانیده و در این باره هر آنچه را که در دسترس یافته، خوانده است: «بدیده او، بنیان عرفانی و اصول نظرات آن هیچگونه اهمیتی ندارد: «دیر یا زود بهائیگری با آنارشیسم مسیحی به هم می‌آمیزد.» از سوی دیگر، به يك «روس» که کتابی درباره بهائیگری برای او می‌فرستد، می‌نویسد که او به پیروزی «تمامی تعالیم دینی عقلانی‌یی که اکنون با عناوین گوناگون، برهنی، بودایی، یهودی، مسیحی، تجلی می‌کنند.» یقین دارد. او درمی‌یابد که تمامی این نهرها به سوی رود يك دین واحد جهانی بشری روینند.^۱

۱. «تولستوی»، در نامه‌ای می‌گوید که تنها يك دین وجود دارد و بس. این دین بنام و کمال هنوز بر آدمیان آشکار نشده، اما در همه ادیان بخش‌هایی از آن تجلی می‌کند. تمامی پیشرفت آدمی بر یگانگی بس صادقانه همه انسانها در این دین واقعی یکتا، استوار است.

او از نفوذ بهائیگری در «روسیه» در میان «تاتارهای کازان» آگاه می‌شود. با «وآسوف» رهبر آنان مکاتبه برقرار می‌کند. «گوسف» تمامی این مکاتبه‌ها را ثبت کرده است (فوریه ۱۸۰۹).^۱

در یادنامه سال ۱۹۰۸، اسلام بوسیلهٔ يك حفوظدان کلکته «عبدالله المأمون سهروردی» که از «تولستوی» تمجید می‌کند، توصیف می‌شود. «تولستوی» را «یوگی» می‌نامد و اصل «عدم خشونت» او را تأیید میکند و آنرا با تعالیم حضرت «محمد» مغایر نمی‌یابد؛ باید «قرآن» را آنچنان که «تولستوی»، انجیل «را خوانده است» در پرتو حقیقت خواند، نه در ابر متراکم خرافه‌ها، او «تولستوی» را می‌ستاید که يك فوق بشر يك «ابرمرد» نیست بلکه با همه برادر است، و نه تنها پرتو «غرب» یا «شرق» بلکه پرتو الهی است، پرتوی تابان بر همهٔ آدمیان. و با پرتو نور پیامبرانه خبر می‌دهد که ارشاد و هدایت «تولستوی» آدمیان را به اصل «عدم خشونت» هرگاه «باتعالیم فرزندانگان «هند» می‌آمیزد، شاید در این عصر مبشرانی تازه را به ما هدیه کند.»

۲. «تولستوی» در نامه‌ای به «کریم بایف» در سال ۱۹۰۸، دینی را توصیف می‌کند که بر عشق به خدا و همنوع استوار است و از حس و زواید خالی، و در آن از بایبگیری و فرقهٔ «کازان» تمجید می‌کند

نهالی را که «تولستوی» کاشته بود، می‌بایست در «هند» ثمر می‌داد.

«هند» در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم، سراپا بیداری و آگاهی بود. «اروپا» هنوز به این نکته پی نمی‌برد، جز نخبه دانشمندان دل‌آگاه که آنچنان شتاب ندارند که علم خویش را بر آدم فانی عرضه کنند و در تار، زبان شناسی خویش را محصور می‌کنند تا خود را در امن و آسایش بیابند - «اروپا» هنوز از تصور رستاخیز سحر آسای نبوغ‌هندی که در سال‌های ۱۸۳۰ درخشید و در سال ۱۹۰۰ شعله‌ور شد بس به‌دور است. شکوفایی درخشان و ناگهانی بی‌بود در همهٔ زمینه‌های فکری. در هنر، در علم، در اندیشه. تنها نام «رابیندرا نات تاگور» جدا از منظومهٔ

۱. در ۱۸۲۸، يك تن از اندیشمندان بزرگ عصر ما، «راجا - رام - موهان - روی»، انجمن «براهام سماج» را بنیاد نهاد و پیروان همهٔ ادیان دنیا را در آنجا گرد آورد و آیینی بر اساس اعتقاد به خدای واحد بنیان گذارد. چنین اندیشه‌ای، که ناگزیر، ابتدا به يك گروه نخبه محدود می‌شد، سپس در جان زاهدان بزرگ «بنگال»، طینی ژرف افکند؛ و بیاری آنان اندک اندک در توده‌های مردم نفوذ کرد.

سلاطه درخشانش بر جهان پرتو افکنده است. کمابیش در همان زمان، آیین «ودانتا»، بدست بنیان‌گذار «آریا سماج»، «دیاناندا ساراسواتی» که او را «لوتر هندو» نامیده‌اند، اصلاح شده بود؛ و «کشاب چندرسن» از «براهما سماج» ابزاری ساخته بود برای اصلاح پرشور جامعه و زمینه‌ای برای نزدیکی اندیشه مسیحی با اندیشه «شرق». اما، آسمان دینی «هند» را دو ستاره بس گرانقدر درخشان می‌کرد، ستارگانی که پس از گذشت قرن‌ها ناگهان طلوع کرده بودند تا بر مبنای سبک ضخیم هند ژرف و پر مغز سخن بگویند. این دو اعجاز اندیشه: «راما کریشنا» (۱۸۳۶-۱۸۸۶) دیوانه «خدا» که همه تجلیات الهی را در آغوش عشق خویش می‌کشید و شاگردش که نیرومندتر از استاد بود: «ویوه کاناندا» (۱۸۶۳-۱۹۰۲) که توان سیل آسایش تا قرن‌ها «خدای عمل»، «خدای گیتا» را در دل مردم خسته‌اش بیدار نگهداشت.

کنجکای بی‌پایان «تولستوی»، هیچگاه از آنان غافل نبود. او مقالات «دیاناندا» را که راما دوا، مدیر نشریه «ودیک ماگازین» (چاپ کانگارا، ساکارانپور) برایش فرستاده، خوانده بود. از سال ۱۸۹۶، از نخستین نوشته‌های «ویوه کاناندا» به شوق می‌آمد، و از «مکالمات راما کریشنا» لذت می‌برد. - برای بشر مصیبتی است که «ویوه کاناندا»، به هنگام سفرش به اروپا، سال ۱۹۰۰، به سوی «ایاسنایا پولیان» کشیده نشده است. نویسنده این سطور نمی‌تواند خود را تسلا دهد که در این سال «نمایشگاه جهانی» که «سوآمی» بزرگ از «پاریس» می‌گذشت، آن کس نبود که دو مرد بصیر، دو نابغه دینی «اروپا» و «آسیا» را، به یکدیگر می‌پیوست.

«تولستوی» همچنان که سوآمی هند از روح «کریشنا»، «خداوند

عشق^۱، پرورش یافته بود. و از هند بیش از یک صدا به ندای او پاسخ می‌داد، چون «ماهاتما»، یک «ریشی»^۲ کهن که از نو تجسد یافته بود. «گوپال چتی»، مدیر «نیوریفورمر»، که در «هند» به نشر اندیشه‌های «تولستوی» همت گمارده بود، در «یادنامه»^۳ ی ۱۹۰۸، او را با «بودا»، شاهزاده‌ای که از او چشم پوشیده بود، می‌سنجد؛ و می‌گوید که اگر «تولستوی»، در هند می‌زیست، یک «آواتارا»^۴، یک «پوروشا»^۵ (تجسد روح جهانی)، و یک «سری-کریشنا»^۶ تجلی می‌کرد.

اما سیر ناگزیر رودخانه تاریخ، «تولستوی» را از «اندیشه به‌خدایان یوگی»، به آستانه رود عظیم عمل «ویوه کاناندا» «گاندی»، و به «هند-سوآراج»، می‌کشاند.

بازی شگفت‌آور سرنوشت! نخستین کس که او را به آن راهبر شد، مردی بود که زمانی بعد می‌بایست برجسته‌ترین دستیار «ماهاتما» ی هندی می‌شد، اما در این زمان او همچون «پل قدیس» بود در جاده «دمشق» و دشمن سرسخت این اندیشه‌ها: س.ر. داس... آیا می‌توان تصور کرد که طریق «تولستوی» به بازگشت او به رسالت واقعی‌اش، یاری کرده است؟ - پایان سال ۱۹۰۸، «س.ر. داس» در اردوی «انقلاب» بود. او به «تولستوی»

۱. عنوان کتابیست از «بابا برماندا بهاراتی» (۱۹۵۴) که «تولستوی» بخش-

هایی از آن را ترجمه کرده است.

۲. مقدسان هندو. - م.

۳. تجسد موجودات قدسی. - م.

۴. روح جهانی و قدسی. - م.

۵. خدایی از خدایان هندو، یکی از تجلیات اصلی «ویشنو». - م.

۶. «س.ر. داس» که بتازگی روی درنقاب خاک کشیده، دوست یکدل «گاندی»

و رهبر سیاسی حزب «سوآراجی‌های هند» شده بود و می‌خواست طریقه

«عدم خشونت» را با شرکت در مجالس قانونگذاری تحقق بخشد.

نامه نوشت، بی آن که ایمان سوزان خویش را از او پوشیده دارد؛ او با سر بلندی با اصل اعتقادی تولستوی «عدم خشونت» به نبرد برمی خاست؛ و با وجود این، برای روزنامه خویش، «قری هندوستان»، از او کلمه‌ای لطف آمیز را طلب می کرد. «تولستوی» در پاسخ او، نامه‌ای طولانی، کما بیش مقاله‌یی نوشت که با عنوان «نامه به يك هندی»، ۱۴ دسامبر ۱۹۰۸ در سراسر دنیا نشر یافت. او، اصل اعتقادی «عدم خشونت» و «مهر» را با شور بیان می کرد و برای اثبات هر بخش مدعای خویش، به کلام «کریشنا» استناد می جست. او در نبردش با خرافه جدید علم کم از نبردش با خرافه کهن دینی سرسخت نبود. و هندیان را سخت ملامت می کرد که فرزاندگی کهن خویش را انکار می کنند تا خطای «غرب» را به رغبت اختیار نمایند. اومی گفت:

۱۸

«می توان امید داشت که در دنیای پهناور برهمنی - بودایی و کنفوسیوسی، این توهم تازه، یعنی علم، جایی نخواهد داشت و چینی‌ها و ژاپنی‌ها و هندوها که به ریای دینی که خشونت را توجیه می کند، پی برده‌اند، مستقیم، آیین مهر را در خواهند یافت، آیینی که آموزگاران «شرق» با شوری درخشان، آن را اعلام کرده‌اند. اما هیولای خرافه علم که جای خرافه دین را گرفته است، بیش از پیش مردم «شرق» را بکام خود می کشد. اکنون «ژاپن» را می بلعد و شوم‌ترین فاجعه‌ها را برای او فراهم می آورد. در «چین» و «هند»، دامن آن کسان را می گیرد که چون شما ادعای کنند راهبران قوم خویش‌اند؛ شما در روزنامه خویش به این اندیشه همچون يك اصل اساسی که باید حیات پرتلاش «هند» را راهبری کند، توسل می جوید:

«پایداری در برابر تهاجم نه تنها معذور بلکه ضرور است؛ مقاومت

منفی هم به نوع دوستی زیان می رساند و هم به حجب ذات.»

«... شگفتا! شما، اعضای يك قوم که دیندارترین اقوام است، با دلی آسوده و مؤمن به تعلیم علم، به آیین مهر که با وضوح بی نظیر از عهد کهن در بطن قوم شما ندایش طنین افکنده است، دشنام می فرستید!... و شما این اباطیلی را که آموزگاران اروپایی شما، این قهرمانان میدان خشونت، این دشمنان حقیقت، و در آغاز این بردگان لاهوت و سپس علم، در ذهن شما دمیده‌اند، پیوسته تکرار می کنید!

«شما می گوید که انگلیسیان، هند را به بردگی نشانیده‌اند، چون که «هند»، آنچنان که باید در برابر خشونت با جبر و زور به مقابله بر نمی خیزد؟ - اما، درست، به عکس آن است! اگر انگلیسیان هندوها را به بردگی کشانیده‌اند، جز به این سبب نیست که هندوها خشونت را يك اصل اساسی تشکیلات اجتماعی خویش می شناخته‌اند و هنوز هم می شناسند؛ به سبب این اصل، آنان به شاهان کوچک خویش گردن می نهادند؛ به سبب این اصل، آنان با این شاهان کوچک و با اروپائیان و انگلیسیان به نبرد برخاسته‌اند... يك کمپانی بازرگانی - سی هزار آدم، و آدم‌های ناتوان يك خلق دو بیست میلیونی را به بند کشیده‌اند! این نکته را با يك آدم آزاد از توهم در میان بگذارید! به معنای این کلمات پی نمی تواند ببرد... حنا، به اعتبار این اعداد، آیا آشکار نیست که هندوها خود، هندوها را به بردگی کشانیده‌اند نه انگلیسیان آنان را؟...»

«اگر هندوها با خشونت به بردگی کشیده شده‌اند، به این سبب است که آنان خود با خشونت زیسته‌اند و اکنون هم با خشونت می زیند و با آیین سرمدی مهر که خاص آدمی است، آشنا نیستند.»

«چه رقت بار و نا آسمه است آن آدمی که آنچه را که مالک است، می - جوید و نمی دانید که آن را مالک است! آری، درمانده و غافل است آن آدمی که فضیلت مهر همردا همرد او را در بر گرفته، من آن را به او ارزانی داشته‌ام، در نمی یابد!» (کریشنا).

«آدمی را طریقی نیست، جز زیستن به آیین مهر که خاستگاهش دل است و اصل «عدم خشونت» و «عدم مشارکت» در هر گونه خشونت را بهارمغان می آورد. آنگاه، نه تنها يك صدمتن نمی توانند میلیون ها آدمی را به بند کشند، بلکه میلیون ها نفر از به بند کشیدن يك تن عاجزاند. به رغم دستگاه حکومت، دادگاه ها و ادارات مالیات و بویژه ارتش به بدنکوشید و در بدشرکت نکتید! - و هیچ چیز و هیچکس در دنیا نخواهد توانست شما را به بند کشد» /

تولستوی سخن خود را (همان طور که آغاز کرده بود) با کلامی از کریشنا، پایان می دهد. و این پیام «مقاومت منفی» است که از «روسیه» به هند رسیده است:

«فرزندان، دیدگان نابینای خود را بگشایید و دیایی نو، سرشار از شادی و مهر را بنگرید، دیای «خرد»، دیایی که با دانش من آفریده شده، تنها دیای واقعی است. آنگاه، درمی یابید که مهر با شما چه کرده و چه موهبتی به شما عطا نموده و از شما چه می خواهد.»

باری، نامه «تولستوی» به دست يك جوان هندی که در «ژوها-نسبورگ» در آفریقای جنوبی، وکیل بود، می افتد. این مرد، گاندی نام داشت. این نامه، تأثیر به سزایی بر گاندی گذاشت. در پایان سال ۱۹۰۶، به «تولستوی» نامه نوشت.^۱ او را از يك مزرعه ایثار آگاه می نمود که ده سالی باروح انجیلی «تولستوی» آن را هدایت می کرد.^۲ از نوا اجازه

۱. از لندن، نامه مفقود شده، از پاسخ «تولستوی» به وجود آن پی می بریم.
 ۲. «گاندی» در شرح احوالات خویش با عنوان «شرح تجربیات من با حقیقت»، حکایت می کند که در سال ۱۸۹۳-۱۸۹۴ بود که نخستین بار کتابی از «تولستوی» را بنام «ملکوت خدا در شماست» را خوانده و از آن به وجد و شور آمدم. در برابر استقلال فکر، معنویت ژرف و صداقت این اثر، کتابهای دیگر بدیده من بی رنگ و بو و بی معنا جلوه کردند... يك یا

می طلبید که نامه خطاب به «س. ر. داس» را به هندی ترجمه کند.

«تولستوی»، دعای خیر برادرانه خویش را، در «نبرد لطف و مدارا علیه درنده خوئی و نبرد فروتنی و مهر علیه خودبینی و خشونت» را بدرقه راه او کرد. «تولستوی»، «هند سو آراج» را، بزبان انگلیسی که «گاندی» برایش فرستاده بود، خواند؛ و بی درنگ در يك نگاه به اهمیت این تجربه دینی و اجتماعی پی برد:

«اصلی را که طرح می کنید، اصل «مقاومت منفی»، ارزشی بس گرانقدر دارد، نه فقط برای مردم «هند»، بلکه برای همه آدمیان. «تولستوی»، سرگذشت «گاندی»، نوشته «ژوزف ژ. دوک»، را بدست آورد و شیفته او شد. با وجود بیماری، بر خود فرض دانست تا چند سطری مهر آمیز به او بنویسد (۸ مه ۱۹۱۰). و آنگاه که بهبود یافت، از «کوچتی Kotschety»، ۷ سپتامبر ۱۹۱۰، - يك ماه پیش از فرارش به سوی انزوا و مرگ - نامه ای به او نوشت، آنچنان ارزشمند، که با وجود درازیش

دو سال بعد، او «چه باید کرد؟» و «اناجیل» را خواند؛ او باشور، اندیشه «تولستوی» را بررسی کرد. می گوید: من بیش از پیش، توان های بی حد و حصر مهر جهانی را داشتم تحقق می بخشیدم ... در سال ۱۹۰۴، در «فونیکس» نزدیک «دوربان»، يك گروه زراعی بر مبنای طرح های «تولستوی»، بنیاد نهاد. او، هندیانی را که با قانون مضاعف «عدم خشونت» و فقر ارادی آنان را مقید می کرد، در آنجا گرد آورد. در «زندگی من» «مهاتما گاندی»، سرگذشت این جهاد که بیست سال به درازا کشید، آمده است. «گاندی» یکسال پیش از آن که به «تولستوی» نامه بنویسد، کتاب مشهور خویش، «هند سو آراج» (آیین مردم هند)، - این «انجیل مهر حماسی» را، پایان برد و حکومت «هند» در «گجرات» نسخه اصلی کتاب را که به زبان هندی بود، توقیف کرد و «گاندی» ترجمه انگلیسی آن را در ۴ آوریل ۱۹۱۰ برای «تولستوی» فرستاد.

نامهٔ تولستوی به گاندی (دوماه پیش از درگذشت‌اش)

د به م. ك. «گاندی»، «ژوهانسبورگ»، ترانسوال،
«آفریقای جنوبی»

[۷ سپتامبر ۱۹۱۰، «کوچنی»]

«روزنامهٔ «آین هندی» شما را دریافت کرده‌ام و از آگاهی بر
ارمغانی که «عدم خشونت» مطلق نصیب ما کرده است، شاد شده‌ام. بر
آن شده‌ام که اندیشه‌هایی را که این نامه در من بیدار کرده است، برای
شما بیان کنم.

«هرچه بیش تعمق می‌کنم - و بویژه، اکنون که به روشنی نزدیکی
مرگ را حس می‌کنم - بیش درمی‌یابم نیاز به بیان آنچه که بدیدهٔ من
ارزشی بی‌همتا دارد و جان مرا به شور و امی دارد؛ و آن پی بردن به این
نکته است که آنچه را که «عدم خشونت» می‌نامند، مآلاً امری جز تعلیم
آیین مهر نیست، آیینی که به تفسیرهای دروغین هنوز آلوده نشده است.
مهر، یا به عبارتی دیگر، عروج جان‌ها بسوی یگانگی آدمی و تعاون،
تجسم بخش ناموس متعالی و یگانهٔ حیات است... و این امر را هر کس
پی می‌برد و در ژرفای جان خویش حس می‌کند (کودکان مصداق بارز
این مدعایند). همچنین، هر کس که هنوز به تارهای ریای اندیشهٔ رایج
گرفتار نیامده است از دیرزمانی به آن پی برده است.

«این «آیین» را تمامی فرزندگان جامعهٔ بشری اشاعه داده‌اند:
هندوها، چینی‌ها، عبرانی‌ها، یونانی‌ها و رومن‌ها. اعتقاد دارم که این آیین

برخود فرض می‌دانم که در پایان این بررسی، آن را کمابیش به‌تمامی
نقل کنم. این نامه، به‌دیدهٔ ما و به‌دیدهٔ آیندگان به‌مثابهٔ «انجیل عدم خشونت»
و وصیت‌نامهٔ معنوی «تولستوی» به‌جای خواهد ماند. هندیان آفریقای
جنوبی در سال ۱۹۱۴، این نامه را در مجموعه‌ای بنام برگهای زرین
اندیشهٔ هندو Golden Number of Indian Opinion که به «مقاومت
منفی در آفریقای جنوبی» اختصاص داشت، نشر کردند. این نامه در کامیابی
اصل آنان، نخستین پیروزی سیاسی «عدم خشونت»، سهیم شد. تناقض
شگفت‌آور آنست که جواب اروپا بدین نامه، جنگی بود که از سال ۱۹۱۴
جهان را به دام خویش افکند.

اما، آنگاه که توفان جنگ فرونشست و غریب ترس آورش اندک
اندک خاموش شد، بر فراز پشتهٔ ویرانی‌ها، ندای پاك و استوار «گاندی»
همچون نغمهٔ يك چكاوك بگوش رسید. این ندا، کلام بزرگ «تولستوی»
را، سرود امید عالم و آدمی زورا به شیوه‌ای روشن‌تر و خوش‌نوا تر
می‌سرود. ر. ر. مه ۱۹۲۷

را «مسیح» روشن و آشکار بیان کرده است، آنجا که با عبارات روشن می گوید که این «آیین»، تمامی «شریعت»ها و «پیامبران» را در بر می گیرد. و افزودن بر آن: دیگر گونی هایی که این «آیین» را به خطر می افکند، به فراست در می یابد و این مخاطره را مردمی که در زندگانی به اغراض دنیوی و مادی آلوده اند، آنرا که مسخ می کنند، بصراحت بیان می نماید. این مخاطره را که آنان گمان می برند که مجازند با خشونت در حفظ منافع خود بکوشند، یا به گفته او، قهر را با قهر پاسخ گفتن و آنچه را که با زور ربوده شده، با خشونت بدست آوردن و... و... او می دانست (آنچنان که هر خردمند می داند) که توسل به خشونت، با «مهر» که ناموس بس رفیع حیات است، مغایر می باشد. می دانست، همان لحظه که در یک مورد به خشونت تن دادیم، این آیین به یک ضربت نابود شده است. تمامی تمدن مسیحی که بظاهر بس درخشان است، به این سوء تعبیر و این تناقض آشکار و شگفت و در برخی مواضع آگاه، اما بسا نا آگاه، گرفتار آمده است.

«بواقع، از همان لحظه که به مقاومت با خشونت تن داده شده، «آیین مهر» بی بها می گردد و دیگر نمی توان مالک آن بود. و هرگاه «آیین مهر» بی بها گردد، هیچ آیینی دیگر بجا نمی ماند، جز آیین حق با زورمندان است. این چنین، مسیحیت در درازای نوزده قرن زیسته است. و آنگاه در همه اعصار، آدمیان جبر و زور را اصل راهبر سازمان اجتماعی تلقی کرده اند. فرق میان ملل مسیحی و دیگران در این نکته است: در مسیحیت، «آیین مهر» روشن و صریح تر از هر دین دیگر اصل و مبنا تلقی شده است، و مسیحیان بظاهر و با تبختر آن را پذیرفته اند، هر چند که حیات خویش را بر پایه خشونت استوار داشته اند. بدینسان، حیات مردم مسیحی به تناقض کامل آمیخته است، به تناقض گفتار با اساس حیاتشان،

مهر که باید مبنای کردار باشد و خشونت که با اشکال گوناگونش، چون: حکومت، دادگاهها و ارتشها پذیرفته، و ضرورت آن تصدیق و تأیید شده است. این تناقض، با گسترش خود آگاهی شدت یافته و در این روزگاران پسین به اوج خویش رسیده است.

«امروز، موضوع چنین طرح می شود: آری یا نه؛ باید انتخاب کرد! یا باید بپذیریم که ما به هیچگونه تعلیم اخلاقی دینی پای بند نیستیم و زندگی خویش را بر اساس قانون حق با قوی تر است، بنانهیم. یا آنچنان زندگی کنیم که تمامی مالیاتهایی را که به جبر گرفته می شود و همه نهادهای عدالت و پلیس، و مقدم بر همه، ارتش ملغی گردد.

«بهار گذشته، در امتحان دینی يك آموزشگاه دختران جوان در «مسکو»، ابتدا آموزگار دینی، سپس اسقف بزرگ که در آنجا حضور داشت، از دختران از «ده فرمان» و بویژه پنجمین آنها: «توهیچگاه قتل نفس نخواهی کرد!» پرسش می کرد. آنگاه که پاسخ بجا و درست بود، اسقف بزرگ بسا این پرسش دوم را می افزود: «آیا همواره و در همه موارد، قانون الهی قتل نفس را منع کرده است؟» و دختران بخت برگشته که آموزگار ذهن آنان را به تباهی آلوده بود، می بایست پاسخ می دادند و می گفتند: «نه، همیشه، زیرا به هنگام جنگ و اجرای اعدام، قتل نفس مجاز است.» - با وجود این، يك تن از این مخلوقات درمانده (این ماجرا را يك شاهد ناظر برای من حکایت کرده ام، پس از شنیدن نخستین پرسش مکرر: «قتل نفس، آیا همواره يك گناه بشمار می آید؟ - سرخ شد و مشوش و مصمم پاسخ داد: «همیشه!» و در برابر تمامی ملغظه های اسقف بزرگ، تردید ناپذیر، پاسخ گفت که در هر صورت، قتل نفس همیشه منع شده است، - و این امر، به دستور «عهد عتیق» است: اما «مسیح» نه تنها قتل نفس را منع کرده است، بلکه آزار رسانیدن به همسایه خویش را،

اسقف با وجود جنت مکانی و مهارت سخنوری اش دم در کشیده و دختر جوان براو پیروز شد.

«آری، ما می توانیم در روزنامه های خویش از امر پیشرفت هوا-نوردی، پیچیدگی های سیاستمداری، مجامع، اکتشافات و به گفته خود آثار هنری، یاوه بیافیم و از آنچه که این دختر جوان بر زبان آورده، مهر سکوت بر لب نهیم! اما نمی توانیم اندیشه را نابود کنیم، زیرا فرد مسیحی آن را کمابیش گنگ و مبهم درک می کند. سوسیالیسم، هرج و مرج - گرایی، «سپاه رستگاری»، جنایت روزافزون، بیکاری، تجمل دهشتناک توانگران که پیوسته رو بفزونی دارد، همه این اوضاع و احوال دال بر تناقض درونی که وجودش ضرور می نماید، اما منسوخ خواهد شد. به احتمال منسوخ خواهد شد، بیاری شناخت آیین مهر و طرد هرگونه اعمال خشونت. به این سبب است که تلاش شما در «ترانسوال» که بدیده ما آن سردنیا است، باوجود این، در مرکز مصالح جا دارد؛ و این تلاش، ارزنده ترین تلاش های روی زمین است؛ نه تنها مردم مسیحی بلکه تمامی مردم دنیا در آن شرکت خواهند جست.

بی شك، درك این نکته را دلپذیر خواهید یافت که در کشور ما، «روسیه»، جنبشی همانند به شتاب گسترش می یابد و امتناع از خدمت نظام، سال به سال افزون می گردد. هر چند که در دیار شما، شماره هواخواهان «مقاومت منفی» و در دیار ما، شماره متمردان ناچیزاند، اینان و آنان می توانند بیندیشند: [«خدا» با ما است. و «خدا» قادرتر است تا آدمیان.]

«در اصول ایمانی مسیحیت، حتی مسیحیت آلوده به تباهی را که به ما آموخته اند، و همدوش با آن، در اعتقاد لزوم ارتش ها و تسلیحات برای سلاخی های عظیم جنگ تناقض بس آشکار بچشم می خورد که باید دیر

یا زود و شاید بسیار زود عریان و آشکار تجلی کند، آنگاه یا دین مسیح را باید از میان برد که بی وجود آن قدرت دولت ها نمی تواند پایدار بماند، یا ارتش را باید نابود کرد و از هرگونه اعمال قدرت که برای دولت ها چندان ضرورت ندارد، پرهیز نمود. به این تناقض همه حکومتها پی برده اند، از جمله حکومت بریتانیایی شما و حکومت روسی ما؛ و برای حفظ سرشت خویش آن کسان را که نقاب از چهره آنان برمی گیرند، بیش از هر تلاش خصمانه علیه دولت، با قدرت و توانایی کیفر می دهند. ما، آن را در «روسیه» دیده ایم، و بنا بر آنچه که روزنامه شما نشر می کند، آن را می بینیم. حکومتها، نیک می دانند که از کجا خطر بس مهلك آنان را تهدید می کند، و تنها مصالح خویش را این چنین باهوشیاری حفاظت نمی کنند. بلکه، آنان می دانند که برای بودن یا دیگر نبودن، نبرد می کنند.

«لئون تولستوی»

در نوامبر و دسامبر - در باب ابتکار آزاد و توسعه مدارس ملی - در باب
کوشش اجتماعی در زمینه آموزش مردم - «تبخون و مالانیا» (از آثار نشر
شده پس از مرگ) - تغزل

۱۸۶۳: دسامبر است‌ها (قطعاتی از طرح يك رمان)

۱۸۶۴-۱۸۶۹: جنگ و صلح

۱۸۷۳: کتاب برای نوسوادان [ترجمه قصه‌های «ازوپ»، هندو،
آمریکایی، و... قصه‌های پریان، درس‌هایی از فیزیک، جانورشناسی،
گیاه‌شناسی، تاریخ؛ داستان‌های کوتاه (زندانی قفقاز و خداوند حقیقت‌را
می‌بیند)؛ ماجراهای کوتاه؛ شعر حماسی؛ ریاضی؛ یادداشت‌ها و راهنمایی
برای آموزگار، دومی‌سافر (از آثار نشر شده پس از مرگ)

۱۸۷۴: درباره قحطی «سامارا» (نامه به ناشر «مسکووسکی و
دوموستی»)

۱۸۷۴: در باب آموزش مردم (نامه به ژ. او. شاتیلوف) - گزارش
به «کمیته ادبی مسکو»

۱۸۷۵: کتاب تازه برای نوسوادان - چهار کتاب روسی برای
قرائت - چهار کتاب کهن اسلاوی برای مطالعه

۱۸۷۶: آنا کارنین (۱۸۷۳-۱۸۷۶)

۱۸۷۸: نخستین خاطرات (بخش نخست) - دسامبر است‌ها (بخش
دوم) - دسامبر است‌ها (بخش سوم)

۱۸۷۹: کیستم؟ (بایگانی چرتکوف) - اعترافات (انتشار در ۱۸۸۲)

۱۸۸۰: نقدی بر الهیات جزمی - فصل‌هایی از داستان دوران پتر
اول - دفاع از يك دختر بچه - آزمایش يك قلم - عشق چگونه می‌میرد
- آغاز يك قصه خیالی - درباره روسو - واحه - قزاق فراری

۱۸۸۱: تطابق و ترجمه «چهار انجیل» - خلاصه «انجیل» - آدمیان

فهرست آثار تولستوی به ترتیب سال‌های نگارش

۱۸۵۲: کودکی (۱۸۵۱-۱۸۵۲) - تاخت و تاز - قزاق‌ها (پایان
در سال ۱۸۶۲)

۱۸۵۳: یادداشت روزانه يك نشانه‌گذار

۱۸۵۴: نوجوانی - برش درختان در جنگل

۱۸۵۵: «سباستوپول» در دسامبر ۱۸۵۴ - «سباستوپول» در مه ۱۸۵۵

- «سباستوپول» در اوت ۱۸۸۵

۱۸۵۶: دوسرباز - بوران برف - دیداری با «واحد نظامی» - نگاه

يك ارباب - نوجوانی

۱۸۵۷: آلبر - لوسرن

۱۸۵۸: سه مرگ

۱۸۵۹: سعادت زناشویی

۱۸۶۰: «پولیکوشکا»

۱۸۶۱: کتان بافان

۱۸۶۲: درباره آموزش مردم - روش‌های سوادآموزی - طرح

يك برنامه کلی برای مدارس ابتدایی - پرورش و آموزش - پیشرفت و

توصیف آموزش - چه کس باید نوشتن بی‌آموزد - مدرسه «ایسنا یا پولیانا»

به چه زنده‌اند

۱۸۸۲: کلیسای دولتی - مقاومت منفی در برابر شر - مقاله‌یی

دربارهٔ سربازگیری

۱۸۸۴: به چه ایمان دارم (دین من) - مقدمه‌یی بر اثر «بونداریف»

- «پیروزی کشاورزی یا کار و تن پروری - یادداشت روزانهٔ یک دیوانه

۱۸۸۵: داستان‌ها برای خیالپردازی مردم: (دوبرادر و طلا؛ دخترکان

فرزانه‌تر از پیران؛ دشمن مقاومت می‌ورزد، اما «خدا» پایدار است؛ سه

زاهد؛ اغوای «مسیح»؛ رنج‌های «مسیح»؛ «ایلیاس»؛ چگونگی بچه‌ای

شیطان تکه نانی را به جان خرید؛ گناهکاراندام؛ فرزند خدا؛ برای نقاشی

«شام واپسین»؛ داستان «ایوان ابله». داستان عامیانه: (دو پیرمرد؛ شمع؛

هرجا مهرباست، «خدا» هست؛ بگذار آتش شعله‌ور گردد، نمی‌توانی آنرا

خاموش کنی). تعلیم دوازده حواری - «سقراط» - زندگی «پیر تحصیلدار»

- «پیوتر هلنونیک» Piotr Helcnik

۱۸۸۶: سلطهٔ تیرگی‌ها - مرگ «ایوان ایلچ» - چه باید کرد؟ -

چه کاره‌ایم؟ - نخستین عرق کش - داستان‌ها برای خیالپردازی مردم:

(آیا یک آدم به زمین زیاد نیاز دارد؟ دانه‌ای به درشتی یک تخم مرغ -

«نیکلا پالکین» - سالنامه بامثل‌ها - درباره احسان - درباره ایمان - دربارهٔ

جدال باشر (نامه‌ای به یک انقلابی) - دربارهٔ دین - دربارهٔ زنان - دربارهٔ

جوانی - ملکوت «خدا» - دیباچه‌ای بر یک مجموعه شعر

۱۸۸۷: درباره زندگانی - درباره مفهوم زندگانی (گزارشی که در

انجمن روانشناسی «مسکو» خوانده شد) - در باب زندگانی و مرگ

نامه‌ای به «چرتکوف» - تا روشنایی در دست دارید قدم بزنید - گفت

وگویی مردمی که فراغت دارند (مقدمه‌ای بر قصهٔ پیشین) - امیلیای کارگر و

طلب میان تهی - سه فرزند (تمثیل) - در باب پردهٔ نقاشی «ماکوفسکی»:

«برائت یافته» - کاربردنی و کار فکری (نامه به «رومن رولان»)

۱۸۸۸: در باب «گوگول» (مقاله‌یی ناتمام)

۱۸۸۹: اهریمن (اثری که پس از مرگ نشر یافته) - داستان یک کندو

- «سونات کروتز» - در باب عشق به خدا و به همسایه - خطاب به برادر

- مردان - در باب هنر (به مناسبت کنفرانس «گوتسف» Goltsev: زیبایی

در هنر) نمره‌های تعلیم (کمدی) - وقت خوبشنداری است - دیباچه‌ای

بر اثر «ژرکوف»: «خاطرات «سیاستوپول» - جشن فرزانشگان در ۱۲ ژانویه

۱۸۹۰: چرا آدمیان حیران‌اند؟ «چهل سال»، داستان «کوستوماروف»

- مؤخره بر «سونات کروتز» در باب «بوندارف» - در باب روابط جنسی

- در باب طرح «هانری ژورژ» - خاطرات یک مسیحی - زندگی قدیسین

- نخستین رسالهٔ «یحیی» - حاشیه‌ای بر «پدرما» - فرزاندگی چینی (تعلیم

کبیر؛ «کتاب راه حقیقت») فقط رفاه برای همگان - مردی بنام «نیکلا»،

در یک دهکده زندگی می‌کرد - دیباچه‌ای بر اثر «چرتکوف» «یک سرگرمی

ناشایست» در باب خودکشی («مفهوم این پدیدهٔ شگفت»).

۱۸۹۱: خاطرات یک مادر (اثری که پس از مرگ نشر شده) -

«این، گران است» (بروایت «موپاسان») - دربارهٔ قحطی - دربارهٔ آنچه

که «هنر» است و آنچه که «هنر» نیست؛ زمانی که «هنر امریست گرانقدر

و زمانی که امریست پوچ» در باب دادگاه‌ها (اثری که پس از مرگ نشر شده)

- نخستین «پله» - ساعت ساز - یک پرسش مخوف - «قهوه‌خانهٔ «سورات»

(به روایت «برناردن دوسن پیر») - در باب یاری رسانیدن به خلق، به هنگام

خشکسالی.

۱۸۹۲: کمک به قحطی زدگان، در خانهٔ درماندگان (دو مقاله) - گزارش

در باب کمک به قحطی زدگان - در باب «عقل» و «دین» (نامه به

«بارون روزن» - نامه دربارهٔ «کارما» - «فرانسوا آژ» (به روایت «موپاسان»)

۱۸۹۳: گزارش در باب فحطی زردگان - دستگاری در وجود شماست (ملکوت آسمان در وجود شماست) (۱۸۹۱-۱۸۹۳) - مسیحیت و خدمت نظام (فصل حذف شده بوسیله اداره سانسور از «ملکوت آسمان در وجود شماست»). دین و اخلاق - «بی اثری» - عشق چه می خواهد - مقدمه‌ای بر «یادداشت‌های زانۀ «آمیل» - روح مسیحیت و وطن پرستی - درباره «اراده»

۱۸۹۴: «کارما» (قصه بودایی بر وایت انگلیسی) - تزار جوان (اثر شریافته پس از مرگ) - در باب روابط با دولت - نامه در باب جاودانگی - مقدمه بر آثار «مویاسان» - مقدمه برداستان‌های «سمیونوف» - خطاب به ایتالیایی‌ها

۱۸۹۵: ارباب و نوکر - سه مثل - ننگ! مؤخره بر کتاب: «زندگی و مرگ» (ا. ن. دروژگین) - مؤخره بر مقاله «پ. ژ. بریکوف»: «آزار مسیحیان در سال ۱۸۹۵» - نامه به یک لهستانی - نامه به «پ. و. وریگین» (در باب کتاب‌ها و چاپخانه). - درباره رؤیاهای دیوانه‌وار.

۱۸۹۶: «اناجیل» را چگونه باید خواند و مفهوم باطنی آنها کدامست - «کارتاز را باید ویران کرد» (مقاله نخست) - خطاب به مردم چین (ناتمام) - در باب «عدم خشونت» - در باب خدعه «کلیسا» - وطن پرستی و صلح - نامه به لیبرال‌ها - روابط با نظام موجود حکومت - آخر زمان - تعلیم مسیحی - مؤخره‌ای بر ندای: «کمک کنید!»

۱۸۹۷: هنر چیست؟ نامه به ناشر یک روزنامه سوئدی، به سبب آن که جایزه «نوبل» به «دو خوبورها»، تعلق گرفته است - بیش از پنجاه سال با آگاهی و شعور زیسته‌ام.

۱۸۹۸: ندا به یاری «دو خوبورها» - دو جنگ - فحطی یا عدم فحطی - «کارتاز» را باید ویران کرد! (بخش دوم) - پدر سرژ (نشر

شده پس از مرگ) - دیباچه‌ای بر مقاله «کار پانته»: «علم امروزین» - به ناشر «روسکی و دوموستی (بانامه‌ای از «سو کولوف»)

۱۸۹۹: رستاخیز - در باب تعلیم دینی - نامه به یک افسر - نامه به یک سوئدی، درباره «کنفرانس صلح لاهه».

۱۹۰۰: راه نجات کجاست؟ - بردگی عصر ما - نعش زنده - تو هیچگاه قتل نفس نمی کنی - نامه به «دو خوبورها» ی مهاجر «کانادا» -

آیا چنین باید؟ - وطن پرستی و حکومت - دو روایت مختلف از قصه «کندو» (نشر شده پس از مرگ). دیباچه‌ای بر کتاب «کالبدشکافی فقر»

۱۹۰۱: یگانه چاره - چه کس حق دارد؟ - به جوانان بیکاره - ندای مردم زحمتکش روس به طبقه حاکم - در باب تسامح دینی - عقل،

ایمان، دعا (سه مقاله) - پاسخ به «سینود» - دفترچه یادداشت یک «افسر» - دفترچه یادداشت یک «سرباز» - درباره «اتحاد فرانسه و روسیه» - نامه

به «تزار» و «مشاورانش» (مقاله نخست) - در باب آموزش (نامه به پ. ژ. بیروکوف) - نامه به یک روزنامه بلغار - دیباچه‌ای بر قصه «پولتز»:

«دهقان»

۱۹۰۲: ندا به روحانیون - روشنایی در دل تیرگی‌ها می درخشد، درام (نشر یافته پس از مرگ) - دین چیست و جوهر آن کدامست - نابودی دوزخ و برپایی دوباره آن - به کارگران.

۱۹۰۳: در باب شکسپیر و «درام» - پس از مجلس رفص (نشر یافته پس از مرگ) - شاه آشور «آشارهادون» - کار، مرگ و بیماری -

سه پرسش - به مصلحان سیاسی - درباره درک یک سرچشمه معنوی (اصلاح شده در ۱۹۰۸) - درباره کار بدنی - نامه درباره «کارما» به

«سی سویف» - «این شماید!» (اقتباس از زبان آلمانی).
۱۹۰۴: خاطرات دوران کودکی (۱۹۰۳-۱۹۰۴)، چندین صفحه

در ۱۹۰۶) - «حاجی مراد» (۱۸۹۶-۱۸۹۸-۱۹۰۱-۱۹۰۴) (نشر یافته پس از مرگ) - ورقه جعلی (۱۹۰۳-۱۹۰۴) - «هاریسون» و مقاومت منفی در برابر خشونت، در برابر شر - کیسند؟ اندیشه‌های فرزندانگان - خویشتندار باشید! (اصلاح دوباره در ۱۹۰۶-۱۹۰۷) - مؤخره‌ای بر کتاب «چرتکوف»: «انقلاب ما»

۱۹۰۵: يك دوره قرائت - بودا - ملکوتی و بشری - «لامنه» - «پاسکال» - «پیرهلچیتسکی» - محاکمه «سقراط» - «کرنی واسیلیف» - نیایش - دیباچه‌ای تازه بر تعلیم «دوازده‌حواری» - دیباچه‌ای بر «محبوب» «چرتکوف» - تنها يك امر ضرور است - «آلکسی خپله» (نشر یافته پس از مرگ) - پایان يك دنیا - جنایت بزرگ - درباره جنبش اجتماعی در «روسیه» - چگونه و چرا باید زندگی کنیم - ترکه سبز (دو روایت) - آزادی واقعی (نامه به يك دهقان، اصلاح دوباره در ۱۹۰۷).

۱۹۰۶: بابا «واسیلی» (نشر یافته پس از مرگ) - درباره مفهوم «انقلاب روسی» - ندا به خلق «روسیه» (حکومت، مردان انقلابی و توده‌ها) - درباره خدمت نظام - در باب جنگ - برای مسأله زمین تنها يك راه حل وجود دارد - درباره مذهب کاتولیک (به پل ساباتیه) - نامه به يك چینی - دیباچه‌ای بر «مسائل اجتماعی» (هانری ژورژ) - یادداشت‌های پس از مرگ «تئودور کوزمیچ» زاهد (نشر یافته پس از مرگ) - آنچه را که در رؤیا دیدم (نشر یافته پس از مرگ) - راه چاره کدامست؟ خطاب به «تزار» و مشاورانش (دو مقاله)

۱۹۰۷: گفت‌وگو با کودکان درباره مسائل اخلاقی - دیباچه‌ای بر اندیشه‌های منتخب «لابرویر»، «لاروشفو کو»، «وونارگت»، «مونتسکیو»، به همراه زندگینامه‌های مختصر آنان - یکدیگر را دوست بدارید - نوهیچگاه، قتل نفس نخواهی کرد - درباره حیات - نخستین دیدار با «ارنست

کروزبی» - چرا ملل مسیحی، و بویژه خلق «روسیه»، اکنون بوضعی اسفناک گرفتار آمده‌اند.

۱۹۰۸: دیگر نمی‌توانم خاموش بمانم - دوره قرائت (با اصلاحات و افزوده‌ها) نکته‌هایی درباره چهره او - محاسن عشق - گرگ (قصه برای کودکان) - خاطرات محاکمه يك سرباز (نامه به «پ. ژ. بیروکوف») - آیین خشونت و آیین مهر - آدم کشان کدامند؟ (نشر یافته پس از مرگ) - درباره الحاق «اتریش» به «بوسنی» - هرزه‌گوین «پاسخ به درود و ثناهای «مراسم یادبود» - نامه‌ای به يك «هندو» - دیباچه‌ای بر آلبوم نقاشی‌های «اولوف» - دیباچه‌ای بر قصه «و. موروزوف»: «بخاطر يك پیمان» - دیباچه‌ای بر داستان کوتاه «آ. ژ. ارتل»: «باغبانی» - «قدرت کودکی» (به روایت «ویکتور هوگو») - درباره محاکمه «مولوچنیکوف» - تعالیم مسیح برای کودکان.

۱۹۰۹: در دنیا گناهکاری وجود ندارد (روایت نخست) - «ایزیدور، کشیش رسمی (نشر یافته پس از مرگ) - وظیفه اصلی يك مربی کدامست (گفت‌وگو با معلمان مدارس ابتدایی) - فرزاندگی کودکان (نشر یافته پس از مرگ) - نامه به «کنگره صلح» - یگانه فرمان - درباره بازداشت «گوسیف» - برای همه روزها - در باب تربیت (نامه به و. ف. بولگا کوف) - وظیفه گریزناپذیر - درباره اعدام - درباره «نکات معهود» - در باب «گوگول» - درباره «دولت» - در باب «علم» - درباره «علم قضاوت» - پاسخ به يك زن لهستانی - بخاطر عشق خدا، درنگ کنید و بیندیشید! - در باب يك مقاله «استروو» - نامه به يك «مؤمن کار آزموده» - نامه به يك «مرد انقلابی» - درباره دیدار با فرزند «هانری ژورژ» - وقت آن رسیده که درك کنیم - درود به آن کسان که در راه عشق به حقیقت رنج برده‌اند - رهگذر و دهقان - سرودهای روستا - گفت‌وگوی‌های پدر و

فرزند (اقتباس از آلمانی) - گفت و گو با يك جهانگرد - مهمانخانه
(تمثيل برای کودکان) - مقاله‌هایی برای روزنامه‌ها، درباره احکام ظالمانه -
مجازات مرگ و مسیحیت.

۱۹۱۰: سه روز در دهکده - راه و روش زندگی - «مودنیکا» -
«همه نیکی‌ها از اوست»، کمدی - در باب جنون - به «کنگره اسلاو» در
«صوفیه» - زمین بارور - غیر عمدی - تکمله‌ای بر «نامه به کنگره صلح» -
در دنیا گناهکار وجود ندارد (روایت دوم) - قصه برای کودکان - فلسفه و
دین (یادبود «ن. ای. گروت») - درباره سوسیالیسم (ناتسام) - طرق مؤثر.

